





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: عاشقانه / تخیلی 
طراح جلد: ش.روحبخش 
ویراستار: EX_sOrion panty 
منتقد: غزل نارویی 
ناظررمان: ستاره لطفی 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: آفسا / ۱۳۹۹ 
کدرمان: ۲۷۷۲ 
عنوان وپدیدآورنده: 
رمان تهران دود | آفسا
مشخصات ظاهری: 
مجموعه: pdf.apk.epub
همراه با جلد

پیشنهاد می شود

دانلود رمان نم شب

دانلود رمان نقاب

دانلود رمان جام غرور

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

فقط دود خودروها معضل شهر تهران نیست. موجوداتی به وجود می آیند که مثل دودها و آلاینده‌ها بی سر و صدا کار می کنند و تا قضیه جدی نشود کسی دست به کار نمی شود. گروهی شیطانی به نام دودمان خاکستری از افرادی مرموز برای گرفتن انتقام از بالادستی‌ها به وجود می آیند و بعد از جدی تر شدن ماجرا، سازمانی نیمه دولتی هم علیه آن‌ها تشکیل می شود. دل آرام دختری به ظاهر مظلوم است که قبلاً عضو دودمان بوده و حالا مثل یک شهروند عادی است، اما آشنایی با یک دوست خونگرم باعث می شود با مردی آشنا شود که علیه دودها عمل می کند. فرصتی پیش می آید تا دلارام خطاهای گذشته اش را جبران کند اما آیا فرشته‌ی سبزپوش هم با این قضیه کنار می آید؟

جنگیدن، تنها راه نجات است!

(این داستان واقعی نیست و تماماً ساخته ذهن نویسنده است اما...)

دودها موجوداتی هستند کاملاً شبیه به انسان‌ها که در میان آن‌ها زندگی می‌کنند. در واقع زمانی انسان بودند ولی نیروهایی شیطانی تغییرشان داد و خوی درندگی و وحشی‌گری را در آن‌ها تقویت کرد. این موجودات به دلایلی نامعلوم در تهران ظاهر می‌شوند و شروع به خوردن انسان‌ها می‌کنند.

تفاوت‌های آن‌ها با انسان‌ها احساس نمی‌شود مگر در مواقعی که خشمگین یا گرسنه شوند که در این مواقع به شکل یک جسم شعله‌ور در آتشی خاکستری به قربانی خود حمله می‌کنند. در این حالت، شباهت خیلی کمی به انسان دارند و مثل یک دیو یا خون‌آشام یا هر موجود فراطبیعی دیگر به نظر می‌رسند.

به خاطر قابلیت‌های خاصشان در این حالت به راحتی فرار می‌کنند؛ ولی اگر تضعیف شوند قابل دستگیری‌اند و چیزی که آن‌ها را ضعیف می‌کند، بخار آب است. مدیر کل اداره نیروی نظامی دینا می‌گوید که ما فکر می‌کنیم به وجود آمدن ناگهانی این موجودات در این برهه خطرناک وضعیت ایران اتفاقی نیست. ده-پانزده سال می‌شود که این موجودات رسماً ظاهر شده‌اند. در سه‌ماه اول هیچ اقدامی برای مبارزه با آن‌ها نشد؛ ولی بعد از این‌که یکی از آقازاده‌ها توسط دودها خورده شد، دولت دستور تشکیل سازمان دینا را صادر کرد و ما با توجه به فتوای مراجع تقلید و متخصصان مبحث متافیزیکی، شروع به کار کردیم.

طبق تحقیقات ما، در ابتدا یک فرقه انحرافی به نام دودمان خاکستری در حاشیه و جنوب تهران و بین بی‌خانمان‌ها رایج شد و از آن‌ها چنین موجوداتی ساخت. انسان‌هایی که گرفتار این نیروهای شیطانی می‌شوند، به طور کلی تغییر می‌کنند. پس از مدتی این موجودات شروع به زاد و ولد کردند. این دودها دیگر نمی‌توانند

به انسان تبدیل شوند و وقتی ما دستگیرشان می‌کنیم، چاره‌ای به جز کشتن آن‌ها نداریم.

این کشتارها و ترسی که زیر پوست شهر دوانده شده تا کی ادامه دارد؟

چرا دودها فقط در تهران هستند؟

در تهران، سازمان دینا پیروز می‌شود یا دودها؟

«دلارام»

کارگاه کوچیک توی گرمای تابستون یکم آزاردهنده می‌شد. خصوصا که کولر این‌جا خراب بود و گوش خانم نیکوسخن هم برای تعویضش بدهکار نبود.

روی کارم تمرکز کردم. من سرکارگر این‌جا هستم و خانم نیکوسخن هم مدیر و صاحب کارگاه. برای همین این‌که همه‌ش سر کارگرها غر بزخم باعث شده به مرور توی این چهارسال، اخمو و عصبی به نظر بیام. ولی یه زمانی من هم لبخند زدن بلد بودم.

توی این کارگاه کوچیک تولید کفش، این منم که با جدیت کار می‌کنم. اون هم شاید به خاطر این‌که فراموش کنم خاطرات تلخی که مزه‌ی تلخیش همیشه آزارم می‌داد.

نیلوفر، همکارم که کنارم نشسته بود آروم بهم گفت:

- هی دختر! بعد از ظهر پایه‌ای بریم یه جایی؟

کمی سرم رو کج کردم و بی‌تفاوت گفتم:

- کجا؟

نیلو: بچه‌ها می‌خوان برن خرید. من دوست دارم باهاشون برم ولی یکم می‌ترسم. تو رزمی کار کردی بیا امنیتمون تضمین بشه.

اخمی کردم و گفتم:

- نه.

خودش رو لوس کرد:

- خواهش کنم چی؟!

- نه.

- ولی... .

- گفتم نه.

پکر شد و چهره‌ش رفت توی هم. اهمیتی ندادم. به هر حال، دوست نداشتم از یه دوست معمولی بیشتر باهاش ارتباط داشته باشم. محافظ شخصی‌شون هم که نبودم.

خانم نیکوسخن همون جوری که قدم می‌زد و مغرورانه نظاره می‌کرد، به سمت من اومد. سربلند نکردم. سرفه‌ای کرد. باز هم اهمیت ندادم. این زن احمق یعنی این قدر بدش میاد اسم من رو صدا بزنه؟ این قدر من رو پایین می‌دونه؟ آخه آدم این قدر عوضی؟

بالاخره گفت:

- خانم شاکری!

سرم رو بلند کردم و سرد گفتم:

- بله.

یاد گرفته بودم با این زن پول‌دوست و اشرافی چجوری رفتار کنم. حتی از کارگراها هم باهاش سردتر رفتار می‌کردم. با هر کس باید مثل خودش بود!

- بازار یابمون می‌خوان تو رو ببینن. طراحی بیشتر کفش‌هامون با تو بوده. بیا تو دفترم!

سری تکون دادم و گفتم:

- کارم که تموم شد میام.

- گفتم الان بیا!

از لحن دستوریش عاصی شدم. سرم رو بلند کردم و با خشمی مخفی گفتم:

- کارم تموم بشه میام. زیاد نمونده.

جذبه‌م اون رو تحت تاثیر قرار داد. چیزی نگفت و همون جور باد به غبغب انداخته، راهش رو گرفت و رفت. دیگه دست و دلم به کار نمی‌رفت. به زور کارم رو تموم کردم و یا علی گفتم و بلند شدم.

به سمت دفتر مدیریت رفتم. در رو که باز کردم با خانم معصومی روبه‌رو شدم. خانم چادری و مهربونی که بازاریاب ما بود. ازش خوشم می‌اومد. طی رفت و آمدهایی که به این‌جا داشت خیلی خوش‌برخورد و با ادب بود.

به احترامم بلند شد:

- سلام شاکری جان! چطوری دختر خوب؟

لبخندی سرد زدم و گفتم:

- سلام. خوبم ممنون. کاری داشتید؟

- آره عزیزم بشین.

نشستم. معصومی هم جلوم نشست. لبخندش کم‌کم داشت روی مخم می‌رفت. با مهربونی گفت:

- مدل جدید طراحی نکردی؟

- فعلا که نه.

- دختر خوب و با پشتکاری به نظر میای.

- نظر لطف‌تونه.

ریز خندید و گفت:

- چه متواضع هستن پرنسس! راستش استعدادت قابل تحسینه. فنی و حرفه‌ای خوندی؟

- نه. من تجربی خوندم. ولی علاقه‌ای بهش نداشتم. کار هنری و دستی رو بیشتر دوست داشتم.

خودم تعجب کردم که چطوری بیشتر از دو جمله حرف زدم. شاید به خاطر این بود که واقعا از این دختر خوشم می‌اومد. مغرور و خشک مقدس نبود. مثل بعضی از چادری‌ها جلف و مضحک هم نبود. حتی خنده‌ش هم به دل می‌نشست.

- آهان که این طور.

- کار خاصی باهام داشتید که گفتید پیام؟

سرش رو که از تو فکر رفتن پایین انداخته بود بالا آورد و یهو دوباره لبخند زد و گفت:

- آره یه موردی بود که خانم نیکوسخن گفت که خودم بهت بگم. یکی از ارگان‌های پخش و صادرات از چند مدل خوشش اومده و تعداد بالا سفارش داده. خواستم بپرسم می‌تونی توی مدت کمی آماده‌شون کنی؟ به هر حال سرکارگری گفتن!

دستور رو در قالب خواهش بیان می‌کرد. چه جالب! تاحالا همچین آدمی رو از نزدیک ندیده بودم.

- بله البته. این که از هر مدل چه تعداد باید باشه رو برام بنویسید ما هم در اسرع وقت آماده می‌کنیم.

معصومی لبخندی زد و گفت:

- خوبه. راستی، میای نهار مهمون من؟

- بله؟

- تعارف نکن دیگه! بعد از تعطیل شدن کارگاه میام دنبالت.

- آخه کارگاه ساعت چهار تعطیل می‌شه! ما که عادت داریم ولی برای شما ناهار خوردن توی این ساعت دیر نیست؟

- نه! خیلیم عادیه اصلا! راستی، شاکری جان اسم کوچیکت چیه؟

توی چشم‌هاش نگاه کردم. باید اسمی رو به زبون می‌آوردم که تقریبا ازش متنفر بودم. اسمی که بارها و بارها از زبون پدر و مادرم اون رو شنیده بودم.

دهنم رو باز کردم و گفتم:

- دلارام. دلارام.

خندید و دستش رو به سمتم دراز کرد:

- منم زینب!

با هیچ بهونه‌ای نتونستم حریف زبون چرب و نرمش بشم. لامصب زبون نیست که. موندم این دختره از کدوم سیاره اومده که این قدر زبون داره.

بی‌اختیار لبخندی زدم. دوستش دارم. روحیه قشنگی داره. ای کاش همیشه همین قدر قشنگ بمونه.

تقریبا همه کارگرا رفته بودن. در کارگاه هم بسته شده بود. ساعت چهار و نیم بود و من هنوز معطل این خانم بودم. نمی‌دونم. اگه بهش قول نداده بودم که منتظرش بمونم شاید تا الان می‌رفتم. ولی به هر حال، شاید کاری براش پیش اومده.

شماره‌ش رو هم که ندارم.

قاعدتا باید نیم‌ساعت پیش به مامان یا بابا پیامک می‌دادم که من نمیام خونه. ولی خب برای اون‌ها زیاد مهم نیست. به نظر اون‌ها من حق آزادی دارم. حتی اگه تا دو ماه خونه نرم اعتراضی نمی‌کنن. زیادی بهم اعتماد دارن!

بالاخره سر و کله‌ی ماشینش پیدا شد. یه پژو پارس سفید. به سمتش رفتم و سوار شدم. سلام کردم.

- جواب سلام رو داد و بلافاصله گفت:
- به خدا شرمندهم! یه کاری پیش اومده بود.
 - اشکالی نداره.
 - به خدا فکر کردم الان پیام نیستی! امیدم داشت ناامید می‌شد! چرا موندی خب؟
خندیدم و به شوخی گفتم:
 - کی حاضره از ناهار مجانی بگذره؟
خندید و گفت:
 - تازه داره زبونت باز می‌شه ها!
لبخندی زدم و چیزی نگفتم.
 - بریم یه رستوران توپ. به مناسبت اولین روز دوستی‌مون! راستی تو چند سالته دلارام؟
 - بیست و چهار.
 - عه هم سنیم!
 - بعد با لحنی شیطننت‌آمیز گفت:
 - بهت می‌خوره تک‌فرزند باشی!
 - آره! درست حدس زدی!
 - زینب خندید و گفت:
 - منم تک‌فرزند بودم.
 - بودی؟
 - آره قبل از خورده شدن پدر و مادرم توسط دودها.

سکوت کردم. به جلو خیره شدم. دودها. عجب موجوداتی‌ان. همه‌جا هستن و هیچ‌جا دیده نمی‌شن!

- متاسفم.

زینب اما انگار اصلا متاسف نبود:

- آره دیگه بعدش صاحب دوتا داداش و یه آبجی شدم!

با تعجب برگشتم به سمتش و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- چهارده‌سالم بود که عموی بزرگم من رو برد توی خانواده‌شون. من رو مثل دختر خودشون بزرگ کردن. ما با خانواده عموم خیلی صمیمی بودیم. با پسرعموها و دخترعموم همشیره بودم. برای همین برام سخت نبود که بتونم بشم دختر واقعیشون.

بعد با حسرت گفت:

- ولی خب پدر و مادر واقعی یه چیز دیگه‌ست.

- درسته.

باز خندید:

- ای بابا دارم روضه می‌خونم که! خوبه‌ها! از این دخترهایی نیستی که زود اشکت دربیاد! عین خودم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. لبخندی تلخ. شاید تلخ‌تر از قهوه‌های جمعه عصر که برای خودم درست می‌کردم و با نفرت می‌خوردم.

بازهم خودش یکه‌تاز گپ نصفه و نیمه‌مون شد:

- عا راستی عمه هم شدم‌ها! البته قراره به زودی خاله هم بشم. ولی خب عمه شدن خیلی رو مخ و البته شیرینه! دوتا برادرزاده شیطان دارم. یک سال فاصله دارن ولی مثل دوقلو می‌مونن. فائزه و فرهاد. باید ببینی‌شون! اینقدر گودزیلان که می‌خوای خفه‌شون کنی!

خندیدم. گفتم:

- عمه یا خاله شدن هم عالمی داره ها! حیف که هیچ کدوم رو تجربه نمی‌کنم.
- زینب هم خندید. کم‌کم از این خنده‌هاش بیشتر خوشم اومد. این دختر واقعا با آدم‌هایی که تا حالا می‌دیدم متفاوت بود. با همه دوستایی که تا الان داشتم و اکثرا فراموشم می‌کردن یا فراموششون می‌کردم. اونم فقط به مدرسه محدود می‌شد.
- با یادآوری دوران مدرسه یه جوری شدم. از مدرسه بدم نمی‌اومد ولی عاشقش هم نبودم. با این وجود، خاطرات خوبی ازش برام نمودن. خاطراتی که شاید ربطی هم به مدرسه نداشت! ولی مال اون دوران بود.
- یه دفعه زمان برام متوقف شد. داشتم چی کار می‌کردم؟ می‌خندیدم؟ داشتم گپ می‌زدم و لذت می‌بردم؟ آره ولی برای چی؟
- به زینب حس اعتماد داشتم، ولی نمی‌دونستم چرا. شاید فکر کنید من از احتمال دود بودنش می‌ترسم. خب آره! توی این وضع و اوضاع هر کسی دعوت ناهار رو به این راحتی از یه غریبه قبول نمی‌کرد!
- ولی خب من دودها رو می‌شناسم. هیچ کس بهتر از من نمی‌تونه اون‌ها رو تشخیص بده. حتی اعضای سازمان دینا!
- دوباره رفتی تو خودت که!
- لبخندی زدم و گفتم:
- چیزی نیست، یکم فقط حرف کم آوردم!
- به نظر خیلی تنها می‌ای.
- آره زیاد با هر کسی دمخور نمیشم.
- زینب: اوه! من چه آدم خاصیم! (و بی‌قید و بند سرش را عقب برد و خندید).
- راستی دلی جون، به خاطر دودها زود با کسی صمیمی نمیشی؟

خواستم بیخیالم شه برای همین گفتم:

- آره.

- نمیترسی من دود باشم؟

تک خندی زدم و گفتم:

- من دودها رو می‌شناسم. تو دود نیستی.

- حالا تو دودها رو می‌شناسی. من از کجا بفهمم یه وقت تو دود نباشی؟

تک تک کلماتش لحن شوخی داشت. برای همین خندیدم و گفتم:

- می‌تونی ریسک کنی! ببین می‌خورمت یا نه.

باز هم خندید و بعد یکم جدی‌تر شد:

- تو دختر خوبی هستی. نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کنم حتی اگه دود هم باشی،

دود خوبی می‌شی. ولی اگه خواستی تعارف نکن ها! یه گاز بزن ازم!

خندیدم. چه خوبه. برای لحظاتی حس می‌کنم این دنیا حد و مرز نداره. از خونه‌ی

سرد و خاکستری خودمون با تنهایی‌های هر روزم خسته شده بودم.

من رو برد به یه رستوران خیلی شیک. یکم نگران هزینه‌ش شدم ولی انگار برای اون

مهم نبود. از ماشین صفری که عموش انداخته زیر پاش مشخصه.

ازم خواست سفارش بدم. من هم می‌خواستم غذایی بگم که گوشتی نباشه. با

گوشت میونه خوبی ندارم. چه گوشت مرغ چه گوسفند.

ولی زینب گفت:

- وا! دختری مثلاً دخترا به آهن و ویتامین B نیاز دارن. آقا دو پرس میکس... نه‌نه!

باقالی پلو با گوشت بیارین.

آه از نهادم براومد. دیگه مطمئن شدم دود نیست. دودها یا گوشت نمی‌خورن یا

گوشت آدم می‌خورن! از چیزهایی که دینا هنوز نفهمیده.

گفتم:

- زینب من گوشت دوست ندارم!

اخمی کرد و گفت:

- تعارف می‌کنی؟

- نه واقعا می‌گم! من قیمة بادمجون رو ترجیح میدم.

سری تگون داد و گفت:

- باشه هر جور دوست داری.

و سفارش رو عوض کرد:

- آقا دو پرس قیمة بادمجون.

گارسون هم سفارشش رو گرفت و رفت. البته قبلش نگاه هیزی به من انداخت که از دیدم هم دور نموند ولی اهمیت ندادم.

دقت که کردم، زینب واقعا شیک‌پوش بود. مانتو گلبهی خوش‌رنگ که پارچه‌اش طرح‌های گل رزهای تک داشت. آستینچه‌های سفیدی هم دستش کرده بود که تا پایین شصتش رو می‌پوشوند. روسری سفید طرح‌دارش رو هم لبنانی می‌بست و طلقش هم به بالاش یه حالت قشنگی می‌داد. چادرش رو هم روی روسریش قرار داده بود.

من حوصله این‌همه رسیدگی نداشتم. ساده‌تر از حد معمول تیپ می‌زدم و خب پوششم کامل بود.

به افق خیره شده بود. جالبه این‌بار اون ساکت شده بود. نگاهم تازه به حلقه‌ی توی دستش افتاد. پس شوهر داشت و به من می‌گفت بیام نهار؟

صداش کردم:

- زینب جان؟

برگشت به سمتم و گفت:

- بله؟

لبخندش خیلی دلنشین شده بود. گفتم:

- ازدواج کردی؟

به حلقه توی دستش نگاه کرد. خندید و گفت:

- الکی مثلاً! هنوز عروسی نکردیم. ولی خب زیاد هم همدیگه رو نمی‌بینیم.

خواستم سکوت کنم. زیاد عادت نداشتم پرس و جو کنم ولی انگار خودش دوست داشت ادامه بده!

- خیلی سرش شلوغه. وقت نداره تا با هم غذا بخوریم. من هم که معمولاً دیر می‌رسم خونه و عمو این‌ها غذاشون رو خوردن. من تنها غذا می‌خورم. برای همین خواستم با هم نهار بخوریم.

- من هم معمولاً تنها غذا می‌خورم.

زینب: پدر مادرت خونه نیستن؟

به دروغ گفتم:

- نه، به خاطر همون دیر خونه رسیدنمه که تنها نهار می‌خورم.

خندید.

- باز هم خوبه! خیلی بده که یه نامزدی داشته باشی که... .

آهی کشید و ادامه نداد. سرش رو انداخت پایین. می‌گن آدم‌های شاد غصه‌هاشون زودتر پیدا میشه. مثالش خود این.

گفتم: خب برای چی انتخابش کردی؟

لبخندی روی لبش نشست و سرش رو بلند کرد. همون‌طور که دستش رو پایه‌ی چونه‌ش می‌کرد به افق خیره شد و گفت:

- احمد خیلی با احساسه. ولی درون گراست. بروز نمیده. آدم خوبیه. اخلاقش و منطقش رو دوست دارم. ولی شغلش یکم رو مخه. خصوصا برای منی که توی بچگیم پدر و مادرم توسط دودها از بین رفتن. نمی‌خوام احمد رو هم از دست بدم.

آهی کشیدم:

- پس از مامورین سازمان دیناست.

زینب: آره. راستی می‌دونی دینا یعنی چی؟

من: نه!

- مخفف "دود یعنی ننگ ایران" هست. ربط خاصی نداره ولی خب سلیقه‌شون اینجوریه دیگه! از ناجا و نزاجا و نهاجا بهتره!

نیمچه لبخندم جمع شد. سرم رو زیر انداختم و گفتم:

- که این طور.

زینب خندید.

- وا! چرا به تو برخورد؟

باز هم خندید. من هم سریع خندیدم و گفتم:

- نه آخه دلم واسه دودها سوخت! همین.

بعد ناشیانه گفتم:

- ولی فکر نکنم تو دلت به حال دودها بسوزه. نه؟

- نمی‌دونم. همه فکر می‌کنن خیلی باید از دودها بدم بیاد یا از شون بترسم که ننه بابام رو کشتن. ولی این طور نیست. حس خاصی نسبت به شون ندارم؛ ولی خب به نظرم به هر حال موجوداتین که بندگان خدا وجود دارن دیگه! هرچند گناهکارن که خدا رو فراموش کردن. گرچه خیلی جنایت کردن ولی به نظر من هر چی باشن، روح دارن. وضعشونم تا حدی دست خودشون نیست!

من زنده موندم بعد از گذشت شش سال.

یادمه اون موقع پلیس دینا تازه کار بود؛ ولی با این حال باز هم تجهیزا تشون در حدی بود که بتونن دودها رو دستگیر کنن.

توی اون اتفاق، من مقصر بودم. من باعث شدم همه بمیرن. من یه عوضی بودم، یه خودخواه، یه احمق، یه گناهکار!

قوری رو از روی چای ساز برداشتم و آروم فنجون کوچیک رو پر کردم. یه چای خستگیم رو می گیره. شاید امشب یه شام خوب برای مامان و بابا درست کردم.

مسیری رو توی خونه‌ی کوچیکمون طی کردم و جلوی تلوزیون نشستم. روشنش کردم. شبکه خبر بود. طبق معمول بابا روی همین شبکه قفل می کنه و خاموش می کنه.

پوفی کشیدم و خواستم کانال رو عوض کنم که کنجاو شدم. یه میز گرد بود درباره دودها.

مجری: خب پس آقای... پس این دودها از کجا اومدن؟

کارشناس: دقیق مشخص نیست. ولی توی این دهه‌ی اخیر هویدا شدن. شاید بشه گفت جهش ژنتیکیه. هرچی که هست، اون‌ها دیگه انسان نیستن. شاید بعضی‌هاشون در گذشته بودن؛ ولی الان متوجه شدیم که با استفاده از نوعی جادو، تار و پود انسانیت فرد رو از بین می برن و ازش یه موجود دیگه می سازن!

مجری گفت:

- توی کشورهای دیگه چی؟ وجود دارن؟ به نظر میاد فقط ما درگیرشیم.

کارشناس: درسته توی کشورهای دیگه تا حالا به این صورت و با این دقت عمل دیده نشده. آلودگی هوا برای این‌ها مثل کاتالیزگر تنفسیه؛ برای همین توی محیط‌هایی مثل تهران راحت تر زندگی می کنن.

سرفه‌ها دوباره شروع شد. به گل‌های آپارتمانی مامان حساسیت داشتم. دست خودم نبود. معمولا توی خونه، آسایش ندارم. صورتم از سرفه سرخ شد.

مجری: خب پس، درسته که می‌گن ابتدا توی جنوب کشور دیده شدن؟

کارشناس: بله. این‌ها توی نواحی جنوبی که ریزگردها هم هستن حضور داشتن. متأسفانه رسیدگی دولتی نمی‌شد. حتما باید این بلا سر تهران خودمون می‌اومد تا یه فکری می‌کردن. هنوز هم که هنوز به سازمان ما بودجه کافی رو نمیدن. درحالی‌که ما برای مبارزه و تحقیق درباره دودها خسارات مالی و حتی جانی بسیاری داشتیم.

مجری: خب پس بریم سراغ خود این موجودات عجیب. این‌ها جامعه‌ی خاصی دارن؟

کارشناس گفت:

- می‌شه گفت بله. اگه بخوایم ریشه و منبع خاصی براشون در نظر بگیریم، دودها از پایین‌ترین قشر جامعه برخاسته شدن. الان هم کانال‌های فاضلابی معمولا خونه تک و توک ازین دودهاست. یعنی می‌شه گفت مدت‌ها قبل از این‌که در جامعه این‌طوری وحشت ایجاد کنن، حضور داشتن. منتهی در حالت خاموش. موردهایی که دستگیر شده و توی زندان‌های خاص نگهداری می‌کنیم، سعی کردیم ازشون بازجویی کنیم. اکثرا افرادی هستن که از کودکی به مواد مخدر اعتیاد داشتن و برای برطرف کردن اثر مخرب اعتیاد، به خوردن گوشت انسان‌ها روی میارن. این پدیده، به مرور موجوداتی ساخته که حتی از انسان‌ها هم قوی‌ترن. این یه فاجعه‌ست! این‌ها موجوداتی‌ان که جنایت می‌کنن و بعدش به راحتی آب خوردن فرار می‌کنن!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- جالبه. یه چیزایی می‌گن آدم شاخ درمیاره!

دودها موجودات ضعیفی بودن که غرق شدن توی مشکلات و دود، تقصیر خودشون بود؛ ولی باقی موندنشون و کمک نکردن به اون‌ها، تقصیر انسان‌ها بوده. اگه نجات پیدا می‌کردن، باز هم فرصت زندگی داشتن.

دودها موجوداتی‌ان که خودمون به وجودشون آوردیم.

لامپ اتاقم روشن شد. چشم‌هام رو تنگ کردم و با صدای گرفته‌ای اعتراض کردم:

- مامان! داشت خوابم می‌برد!

عذرخواهی کرد:

- ببخش عزیزم. سلام خوبی؟

چادرش رو به چوب لباسی آویزون کرد و گفت:

- ببخشید باز هم.

و لامپ رو خاموش کرد و توی تاریکی مشغول به عوض کردن لباسش شد. خونه‌ی ما یه اتاق خواب داشت و یه اتاق برای کار پدرم. من و مامان توی اتاق می‌خوابیدیم و از قرار معلوم، بابا شاید امشب هم مجبور باشه کار کنه. حتی تو خونه هم آرامش نداره!

ساعت یازده شبه و اون‌ها تازه اومدن خونه.

به مامان گفتم:

- براتون کوکوسبزی درست کردم.

مامان: دستت درد نکنه عزیزم. می‌ریم می‌خوریم. تو خوردی؟

با این‌که نخورده بودم ولی گرسنه‌م هم نبود. گفتم:

- آره خوردم.

مامان قربون صدقه‌م رفت:

- ای الهی فدای دخترم بشم! دستت درد نکنه می‌دونم خسته بودی.
من: قابلی نداشت.

و بعد بیشتر بدنم رو کشیدم. بالش رو چسبیدم و چشم‌هام رو محکم بستم تا خوابم
بره. مامان هم از اتاق بیرون رفت.

لعنتی خوابم پریده بود. هیچ‌جوره خوابم نمی‌برد. گوشیم رو که زیر بالش گذاشته
بودم برداشتم و روشنش کردم. چشم‌هام رو تنگ کردم تا بتونم ببینم. قفلش رو باز
کردم و وارد منوش شدم. خب این هم شبکه‌های مجازی مختلف که داره تار
عنکبوت می‌بنده.

تنها پیامی که بهم داده شده بود از طرف یه نفر بود که فهمیدم زینبه. لعنتی آنلاین
بود این وقت شب!

حوصله‌ش رو نداشتم. فقط شروع کردم به دید زدن پروفایلش. سید علی عاشقتم
و راهی و عازم کربلام و... وای خدا این بچه چقدر مثبته! همون بچه‌ای که مامان
همیشه می‌زد توی سرم! به خدا!

یه عکس محو از خودشم بود با چفیه و سربند. خندهم گرفت. چقدر این دختر فان
بود!

نفهمیدم چشم‌هام کی گرم شد و رفتم به یه خواب عمیق.

دوباره شوک. دو جسم سرد و سنگی روی قفسه سینه‌م قرار می‌گرفتن و من به
سمت بالا کشیده می‌شدم. خواب بود، می‌دونستم؛ ولی حس می‌کردم واقعا دارن
بهم شوک میدن!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چه قدر اصرار می‌کنید که زنده نگه‌م دارین! مرگ برای من بهترین مجازاته. من
همیشه منتظرشم. بذارین بمیرم!

دکتره هم انگار که زمزمه‌های محوم رو شنیده باشه داد می‌زد:

- ولتاژ رو ببر بالاتر، این لعنتی زنده می‌مونه!

درد می‌کشیدم ها! درد، به معنای واقعی کلمه زنده نگه داشتنم درد داشت.

بالاخره دست از سرم برداشتن. انگار که هنوز زنده‌م. قلبم شروع به تپیدن کرده بود و ریتمیک، الگوریتم سیستول و دیاستول رو دنبال می‌کرد. مثل همه‌ی این سال‌ها. دستم رو روی سینه‌م گذاشتم. داغ و پر حرارت بود. اذیتم می‌کرد. تشنه بودم. بلند شدم و نشستم. تاریک بود. سرد بود. تب داشتم. برهنه بودم. فقیر بودم. تنها بودم. من یه بیچاره بودم!

دستم رو به سمت ناکجا آباد دراز کردم و زمزمه کردم:

- تمومش کنین! مجازاتم رو بهم بدین و راحتم بذارین!

صدای انداختن گلنگدن اومد. یه اسلحه؟

به سر اسلحه‌ای که پیشونیم رو هدف گرفته بود نگاه کردم. تک‌خندی زدم و گفتم:

- آره! تمومم کن. به خدا اجر می‌بینی. کمکم کن! دیگه نمی‌تونم!

کم‌کم دیدمش، ولی نه همه‌ش رو. یه مامور از پلیس دینا بود. یکی از همون کسانی که به شدت ازشون می‌ترسیدم. کسی که به جز کشتن ماها کار دیگه‌ای ازش برنمی‌اومد.

چشم‌هام رو درشت کردم و گفتم:

- خوبه خوبه، بزن!

مثل سکر خورده‌ها تلوتلو می‌خوردم. به سمتش می‌رفتم. هرچی من جلوتر می‌رفتم اسلحه پایین‌تر می‌اومد. داشت گریه‌م می‌گرفت.

می‌خواستم چهره‌ش رو ببینم ولی محو بود. التماس کردم:

- توروخدا تمومش کن.

زمزمه کرد:

- این جوری مجازات نمیشی.

صدای بم و دورگه‌ش تتنم رو لرزوند. اخمی کردم و گفتم:

- پس شکنجه‌م کن! اون قدر شکنجه بده تا گناهانم پاک بشه. به خدای احد و واحد قسمت میدم.

بالاخره سربند سبزش رو دیدم. خیلی درخشان بود. اون قدر درخشان که شیفته‌ش شده بودم. فهمیدم چرا چهره‌ش رو نمی‌بینم؛ از نور سربندشه!

اسلحه‌ش رو انداخت زمین و دستم رو گرفت. یه لحظه شرمم شد. من با این حال بی‌نوایی، رسوایی و گناهکاری، فقط مرگ و درد برام سزاوار بود. فقط مرگ!

همچنان تلوتلو می‌خوردم. از تصور خودم تو اون موقعیت بیشتر داغ شدم. شرشر عرق می‌ریختم. از بوی عرق خودم حال داشتم بهم می‌خورد. بالاخره مقداری از محتویات معده‌م رو بالا آوردم. لخته خون و تکه گوشت!

مامور دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بالا گرفت و گفت:

- ما اون قدر پست نیستیم که شفاعت توبه نکنیم. بلند شو و مجازاتت رو بگیر!

گریه‌م گرفت. حال از خودم به هم می‌خورد. خجالت کشیدم. این مرد از ذریه همون آدم خوب‌ها بود. همون جنس‌هایی که باید حسرتشون رو می‌خوردم.

بلند شدم و به سختی روی پاهای سستم ایستادم.

پتوی خوش‌رنگی رو روی دوشم انداخت. دیگه سردم نبود و تب نداشتم. مشتت رو سمتم دراز کرد.

گفتم:

- چیه؟

- مجازاته. بگیرش!

دستم رو با ترس و لرز بالا بردم و زیر مشتش کاسه کردم. مشتش رو باز کرد و چیز سنگینی افتاد توی دستم. از تصور فجیع بودن مجازاتم، اشکم در اومده بود. وقتی نگاهش کردم، یه حلقه‌ی ظریف بود. دستم همچنان می‌لرزید. انگار متوجه شده بودم مجازاتم چیه؛ یه همسر که تا عمر دارم ذره‌ذره مجازاتم می‌کنه تا گناهام پاک بشن! خیلی شیک و مجلسی بدون درد فیزیکی! درواقع مجازاتی در کار نیست. این بخششه!

متعجب به چهره‌ی محو و ناپیداش نگاه کردم. زمزمه کردم:

- کیه؟ اون... .

سربندش رو درآورد. نورش همچنان درخشان بود. سربند رو که پایین آورد چهره غضبناک مثل عزرائیلش رو دیدم. زمزمه کرد:

- من فرشته عذابتم!

فریاد زدم. صدای فریادم اکو شد. انگار که چندبار جیغ زدم. سرم گیج رفت.

حلقه هنوز توی دستم بود، ولی جرئت نداشتم بندازمش یا نگاهش کنم.

دلم پر از غم شد. از درون در حال سوختن بودم. مطمئن بودم دیگه از چشم‌هام خون میاد. نگاهی مظلومانه به خدا انداختم و با صدای خش‌داری نالیدم:

- نه! نه! خواهش می‌کنم! خدایا من ازت مجازات می‌خوام! این من رو فقط می‌سوزونه خدا! مجازاتم کن! طاقت زنده موندن ندارم، این‌جوری بیشتر درد می‌کشم!

- نه!

- دلارام؟ دلارام پاشو دختر! داری سگته می‌کنی! پاشو داری خواب بد می‌بینی!

با نفس وحشتناکی بلند شدم و نشستم. مامان وحشت کرد.

- یا امام حسین! چی شدی یهو؟ بسم‌الله الرحمن الرحیم!

چند نفس عمیق کشیدم. صورتم خیس اشک بود. با بغض خودم رو انداختم توی بغل مامان که لبه تخت نشسته بود. تازه گریه‌هام سر باز کرده بودن. شونه‌های مامان رو چنگ زدم و گفتم:

- مامان، نذار مجازاتم کنن! نذار من رو با یه فرشته عذاب تنها بذارن، مامان نذار برم جهنم! نذار!

مامان:

- شیطون رو لعنت کن دلارامم. بسم‌الله بگو. هیچی نیست. خواب دیدی. ان‌شاءالله که گوش شیطون کر شه چشم‌هاش کور، دیگه نیاد سراغت! چشمت کردن. دلارام مادر، اسمت چی میگه؟ دلت آروم باید باشه! الا بذكرالله تطمئن القلوب. این رو بگو هی مامانی. دلت رو آروم کن، آروم!

کم‌کم با کشیدن دستش روی کمرم آرامش رو بهم القا داد. چه قدر خوبه الان هستی مامان. اگه چند سال پیش نبودى که جلوم رو بگیری، اون موقع من بچه و خام بودم! الان قدرت رو می‌دونم. الان دوست دارم.

بغلش کردم و بو*س*های روی شونه‌ش نشوندم و اون هم تکونم می‌داد. هنوز نفس‌نفس و هق‌هق به وضوح دیده می‌شد.

چشم‌هام رو بسته بودم و فقط وجود مامان رو می‌بلعیدم.

زمزمه کردم:

- مامان. نمی‌ذاری اذیتم کنن. نه؟

مامان: کیا؟

با بغض گفتم:

- نمی‌دونم!

مامان: خدا که نمی‌خواد بنده‌هاش آسیب ببینن.

- اگه اشتباه کرده باشن، اگه اشتباه کرده باشن چی؟

مامان: دلارام مامان چه اشتباهی؟ چرا این جور شدی تو؟ خدا که خدای ظلم نیست! می‌بخشه مامان جون.

- اگه نبخشید چی؟

- می‌بخشه مامان، می‌بخشه!

سرم رو نوازش کرد و انگار که داره با کس دیگه‌ای حرف می‌زنه گفت:

- دخترم رو ببین. آزارش تا حالا به یه مورچه هم نرسیده و حرف از اشتباه می‌زنه! چقدر دل شما جوون‌ها پاکه! خوش به حالتون. ما که سال‌ها از خدا فاصله گرفتیم انگار دلمون سیاه و زنگار گرفته‌ست!

هق زدم و خواستم بی‌خیال بحث بشه برای همین پرسیدم:

- اذان گفتن؟

و خودم رو از بغل آرام‌بخشش جدا کردم. نگاه آرومش رو توی چهره مشوش و آشفته‌م انداخت. کمی صورتم رو گشت و بعد از بوسیدن پیشونیم با لبخند گفت:

- آره برو یه لیوان آب بخور و بعد از نمازت یکم قرآن بخون. آروم می‌شی!

لبخندی مصنوعی زدم و بلند شدم. هنوز لرز و ضعفم رو حس می‌کردم. به سمت در اتاق رفتم. نور ضعیفی از بیرون می‌اومد. هنوز تلوتلو می‌خوردم.

دیگه کاملاً خوابم رو فراموش کرده بودم. بعد از خوردن یه لیوان آب، وضو گرفتم. برگشتم توی اتاق. رفتم سراغ جانمازم.

چادر سفیدم رو سرم کردم و قامت بستم. ناخودآگاه دلم لرزید. حتی روم نمی‌شد سرم رو یکم بالاتر بگیرم. من یه حیوون بودم، شاید هم بدتر!

نفهمیدم نمازم کی تموم شد و بدون جمع کردن جانمازم سریع خزیدم زیر پتو. اتاق کوچیک بود و دوتا تخت تاشو توش گذاشته بودیم. یکی برای من یکی مامان. بابا هم که همیشه به اون تشک و پتوی همیشگی‌ش معتاد بود. باید توی پذیرایی می‌خوابید.

چشم‌هام بسته بود.

تصور اون حلقه، داشت دیوونه می‌کرد. حلقه‌ی نامزدی، رمانتیک‌ترین چیزیه که
یه دختر می‌تونه تصورش کنه! من هم به همین دید بهش نگاه می‌کردم؛ ولی تا
دیشب که فهمیدم سرنوشتم دیگه دست خودم نیست!

عاجزانه سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و به سقف اتاق نگاه کردم. تو دلم به خدا
گفتم:

- خدایی، ناخدایی نکن. همون جوری که مامان می‌گه، خوب باش! خواهش می‌کنم!
"ما اونقدر پست نیستیم که شفاعت توبه نکنیم!"

یادآوری این جمله، آرامش عجیبی بهم داد. داشت می‌گفت که استغفارهای
شبانه‌روزی من، حتی اگر اثر نداشته باشه، اون آدم خوب‌ها بیکار نمی‌شینن! کافیه
ازشون بخوام کمک کنن.

اون آدم خوبی بود. پس چرا یهویی شد فرشته عذابم؟ شاید شدت گناهان نگذاشت
توی خواب حس خوبی داشته باشم.

آهی از سر کلافگی کشیدم و خودم رو بیشتر لای پتو پیچیدم.

- خیلی خسته‌ست. اشکالی نداره اگه امروز نیاد؟ بله بله متوجهم؛ ولی واقعا مریضه
خانم نیکوسخن! خودش که رو به موتم باشه میاد! الان خوابیده نمی‌خوام بیدارش
کنم. فقط از طرف من قبول کنین که یه امروز رو نیاد. جبران می‌کنه. به خدا خودم
هم نرفتم سر کار که بهش برسم! بدجوری تب و لرز کرده!

- بله بله متوجهم. چشم. خداحافظ!

نالهای کردم. مامان "آخی بچه‌م" از ته دل گفت و به سمتم اومد و گفت:

- دلارام جان چیزی می‌خوای؟

- ساعت... چنده؟

- نه صبحه.

به زور نشستم سر جام و گفتم:

- باید برم کارگاه.

- زنگ زدم خانم نیکوسخن. گفت عیب نداره. یکم استراحت کن!

سرگیجه‌م مانع از این شد که باهاش مخالفت کنم. باید یکم توی خونه می‌موندم. شاید خسته‌کننده به نظر بیاد ولی خب از از مریضی مردن بهتره.

این بار دیگه خوابم نبرد. گرمای کلافه‌کننده حالم رو بدتر می‌کرد. مدام خواب عجیبم رو به ذهنم می‌آوردم. خدا کنه چرت و پرت باشه! من که از خدامه واقعیت نداشته باشه!

مامان رفت و با یه کاسه فرنی برگشت. با لبخند کنارم نشست. یعنی مامان بلد بود از کارش بزنه و به دخترش برسه؟ از این کارها هم بلد بود؟ پس کجا بود این مامان وقتی که خون از سر تا پام چکه می‌کرد؟

قاشق بعدی فرنی توی ذهنم گذاشته شد. چه قدر شیرین بود! ای کاش زندگی هم همین قدر شیرین و خوشمزه بود. ای کاش این قدر حال به هم زن نبود.

عق زدم. سرم گیج رفت. یادم نبود. من خیلی وقته که لبنیات نمی‌خورم. کلا مواد غذایی حیوانی، حالم رو بد می‌کنه! حتی فرنی که از شیر درست شده من رو یاد گوشت خام می‌اندازه!

مامان آهی کشید و گفت:

- دلارام! گند زدی به لحاف!

شرمگین سرم رو بلند کردم.

ولی من فقط فرنی رو برنگردونده بودم.

مامان با تعجب به تکه گوشت‌های خام نگاه کرد و با ترس گفت:

- دلارام! این‌ها... .

بی‌اختیار گریه کردم. بلند شدم و تلوتلوخوران به سمت دستشویی رفتم. نباید می‌ذاشتم ضعفم رو می‌دید.

رفتم توی دستشویی و کلی گوشت خام بالا آوردم. نه عضوی از بدنم بود و نه معده‌م. این‌ها گوشت انسان‌هایی بود که مدت‌ها پیش خورده بودم. هنوز هم توی معده‌م بودن. انگار بخشی از معده شده بودن؛ برای همین همیشه کم غذا می‌خوردم، برای همین!

اشک ریختم و آب به صورتم زدم. بغض گلوم رو فشار می‌داد. سرم درد می‌کرد. بعد از تمیز کردن دستشویی و خودم بیرون اومدم. رفتم سراغ مسکن‌ها. چند مسکن رو دور از چشم مامان خوردم و دو قلپ آب روش سر کشیدم. چه خطری شده بودم.

برگشتم توی اتاق. مامان تخت رو تمیز کرده و با غصه گوشه‌ای نشسته بود.

اگه این قدر دوستم داری چرا اون کار رو با من کردی؟

چرا من همیشه تنها بودم؟ چرا؟

نمی‌تونستم. نباید یقه مامان رو می‌گرفتم. مقصر همه این‌ها خودم بودم، خودم! من بودم که دختر سرکش و بی‌عقلی بودم! من بودم که یه دیوانه بودم! هر چه قدر هم اون‌ها کم‌کاری کردن، من هم بی‌تقصیر نبودم!

با لبخند گشادی به مامان گفتم:

- شرمنده!

دستش رو از روی پیشونیش برداشت. سرش رو به سمتم کج کرد و با لبخند محوی گفت:

- دشمنت شرمنده دلارام!

دوباره رفتم زیر پتو خزیدم. همچنان به مامان خیره بودم. اون هم خیره به من بود. اعتراف کردم:

- من هنوز عذاب وجدان دارم که اون طوری که شما می‌خواستید درس نخوندم. نه حوزه رفتم و نه دانشگاه. باعث سرافکنندگی‌تونم! مامان لبخندی زد و گفت:

- حالا که گذشت. بی‌خیالش دلارامم. من این همه درس خوندم چی شدم؟ هیچی. تهنش تو هم یه مامان می‌شی مثل من. یا شاید هم بهتر، یه مامانی که برای بچه‌ش واقعا وقت می‌ذاره!

نگاهم لرزید. ل**ب‌هام هم همین‌طور. بغض کردم. من؟ من مامان بشم؟ جوک میگی مامانی؟

توی دلم خندیدم. بلند و پر صدا. من نه لیاقت و نه توانایی مادر شدن رو ندارم. من توفیقش رو ندارم. نه من نمی‌تونم!

تو ذهنم دختری رو یا پسری رو تصور کردم که بزرگ شده و الان جلوم ایستاده. بهم می‌خنده و ازم کلی شکایت داره.

"کی به تو احمق گفت می‌تونی بچه‌دار شی؟ یه نگاه به من بکن! من آدمم؟ من چی‌ام؟ خیلی تحقیر برانگیزی که فکر کردی مثل بقیه زن‌ها می‌تونی مادر بشی! من به شخصه ازت نمی‌گذرم! تو نمی‌تونستی. زجرهای الان من تقصیر توئه!"

چشم‌هام رو محکم بستم و سرم رو تکون دادم و پشت سر هم زمزمه کردم:

- خفه شید. خفه شید. خفه شید! تنهام بذارید. بذارید تو حال خودم باشم!

مامان: چی داری میگی دلارام؟

سرم رو بلند کردم و سعی کردم لبخندم واقعی باشه.

- هیچی!

ولی فقط تونستم نگاهش کنم. نگران شده بود. شاید فهمیدم مادر یعنی چی. نگاهش توی چشمهام معنی می‌داد انگار. ته قلبش بدجور نگرانم بود. این مادر بود. مادری که نگران دخترش هر چند دختر نالایق و خرابش بود! کم‌کم دوباره خوابیدم.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. بی‌خود و بی‌دلیل. نمی‌خواستم دوباره بهونه جور کنم و نرم کارگاه؛ برای همین بی‌خیال دردم شدم و پاشدم اومدم. گرچه مامان اگه خونه بود می‌فهمید یه چیزیم هست و نمی‌داشت بیام. خدا روشکر که زودتر از من می‌رن سرکار.

سریع خودم رو به اتوبوس رسوندم. یکم دیرتر می‌رسیدم جا می‌موندم.

دسته اتوبوس رو گرفتم و به نفس‌نفس زدنم ادامه دادم تا سالم یکم جا بیاد، ولی فایده نداشت. سرم داشت گیج می‌رفت. صندلی‌ها پر شده بود. آدم‌ها، خنده‌ها، گوشت‌ها!

سرم رو تگون دادم و سعی کردم خودم رو خلاص کنم. ای کاش صبح یه چیزی می‌خوردم، ولی واقعا وقت نداشتم! لعنتی!

سرم رو به میله چسبوندم تا کمی از سردردم و التهابم کم شه.

ل**ب‌هام خشک شده بود. حال زارم از صورتم بیداد می‌کرد. می‌دونستم رنگم پریده.

پیرزنی که جلوم نشسته بود با لبخند گفت:

- فشارت افتاده دخترجون؟

به زور سعی کردم گوشه لبم رو کش بدم و سری به نشونه تایید تکون بدم. از توی کیفش آب‌میوه پاکتی درآورد و بهم داد و گفت:

- بخور مادر یکم جون بگیری!

نگاهی به روسری خوشرنگش کردم. پالتوی آبی آسمونی خوشرنگ‌تری هم تنش بود. با تشکر آبمیوه رو از دستش گرفتم. بسم‌الله گفتم. می‌ترسیدم بالا بیارم و باز هم گوشت خام پس بدم.

با سلام و صلوات آبمیوه رو خوردم.

باید پیاده می‌شدم. شدم. مسیر طولانی‌ای رو تا کارگاه طی کردم. دیرم شده بود. می‌دونستم.

تقریباً می‌دویدم. سرم هم بیشتر درد می‌گرفت، ولی باید برم! باید کار کنم. اگه کار نکنم، فکر و خیال‌ها ولم نمی‌کنن! باید خودم رو مشغول کنم. باید کفش‌های بیشتر و بیشتری بدوزم.

به کارگاه رسیدم و بی‌تفاوت نسبت به غرغره‌های خانم نیکوسخن رفتم سر جای همیشگیم نشستم.

سریع‌تر از حد تصور، خودم رو مشغول کارم کردم. عمیق و ژرف، طوری که اگه هر کی من رو ببینه فکر می‌کنه همه‌ی زندگیم دوختن کفشه؛ ولی نیست! من دیگه زندگی‌ای ندارم. دیگه چیزی برام نمونده که خودم رو دلخوشش کنم!

من تموم شدم. تموم!

حس کردم یه لحظه پس گردنم سوخت! آخ! تیر می‌کشه لعنتی!

با احتیاط و ترسی که همه جونم رو گرفته بود سرم رو آرام برگردونم پشت سرم. زینب با یه قیافه برزخی دست به کمر ایستاده بود و طلبکارانه گفت:

- علیک سلام!

نفسم رو با آسایش و طرز خنده‌داری بیرون دادم و گفتم:

- ترسوندی من رو!

- کجا بودی؟

- چی؟

زینب پوزخندی زد:

- دیروز رو میگم، اومدم این جا ولی نبودی! گوشتیم که هرچی زنگ می‌زنم خاموشه،
کدوم گوری بودی؟

- مریض بودم!

عصبانیت توی چهره‌ش جاش رو به نگرانی داد و گفت:

- آخی بمیرم الهی! چرا بهم نگفتی پیام عیادت؟

- دیروز رو تخته‌گاز خوابیدم کلا. شرمنده. نگران شدی؟

زینب: بیشتر عصبانی بودم راستش!

خانم نیکوسخن از اون‌ور سالن چند تک‌سرفه کرد. زینب برگشت به سمت خانم نیکوسخن.

- شرمنده! الان میرم دیگه ببخشید! فقط یه کوچولو با دلی جون کار داشتم. همین.
تموم شد.

بعد هم چشمکی بهم زد و دستی برام تکون داد. شروع کرد به دور شدن از من.

دروغ گفتم. از دیروز این بچه شده دلیل دلخوشیم. همین دختره‌ی سرخوش. شاید
نتونه حال رو بهتر کنه ولی حرف زدن باهاش آروم می‌کنه. بهش میگن جفت
روحی. کشش خواهرانه عجیبی بین من و اون برقرار شده بود!

لبخندی زدم و دوباره مشغول کارم شدم.

امروز خانم نیکوسخن کلا تلوزیون کارگاه رو گذاشته بود رو فیلم و سریال تا با اخبار
اعصاب خرد کن حالمون بد نشه! گرچه اگه زور خانم نیکوسخن نبود، رعنا خانم
نمی‌داشت تلوزیون کانالی غیر از شبکه خبر باشه!

سریاله چه قدر مزخرف بود. یعنی آدم حالش به هم می‌خوره! ایرانی‌ها یعنی به
معنای واقعی کلمه گند زدن به فیلم و سریال! این چرت و پرت‌ها چیه آخه

می‌سازین؟ داستان مزخرف، فیلمنامه مزخرف، کاراکترها و ادا اصولاشون مزخرف!
یکم نظر بگیرین از من!

ریزخنده‌ای کردم.

نیلوفر خندید و گفت:

- چیه می‌خندی دختر؟ ما رو هم که دیگه تحویل نمی‌گیری!
بهش نگاهی کردم و گفتم:

- عه سلام! شرمنده. من که اومدم نبود.

- آره دستشویی بودم. حالت بهتره؟ هنوز رنگ به روت نیست.

- از دیروز خیلی بهترم. اگه امروز می‌پیچوندم این مادر فولادزره زنده نمی‌گذاشت!
نیلو خندید و گفت:

- مثل این که خانم معصومی از تو خوشش اومده.

- این دختره خیلی سرخوش و مهربونه. بیشتر روحیات یه بچه رو داره تا یه زن رو!

- خانواده‌ش پولدارن. بی‌خود نیست یه ماشین رو فقط انداختن زیر پای این!
چیزی نگفتم و فقط سری تکون دادم.

- فکر کنم باباش شیخی چیزیه که این جوریه سر و وضعش!

تک‌سرفه ای کردم و گفتم:

- درست نیست راجع به بقیه قضاوت کنیم!

و بعد به کارم مشغول شدم. این جدیتم یعنی دیگه نمی‌خوام حرف بزوم. نیلو هم خودش این رو می‌دونست؛ برای همین چیزی نگفت. خوب بود، نیلو توی این چهارسال اخیر، تنها دوست من بود که اون هم فقط یه دوست معمولی، نه بیشتر!

اما زینب از اون جنس خوبهاست. از اون آدمها که باید بچسبی بهشون. نمی‌دونم تا حالا از این آدمها چندتا بیشتر ندیدم. اگه زودتر یکیشون رو گیر می‌انداختم و باهاشون هم صحبت می‌شدم، شاید الان وضع این نبود!

بعد از تعطیل شدن کارگاه، تندتند به سمت اتوبوس حرکت کردم. زینب پیام داده بود که میاد دنبالم تا دوباره بیرتم نهار. من هم مخالفت کردم و تصمیم گرفتم برگردم خونه. گرچه توی خونه ناهاری نیست. مامان و بابا هر دو توی اداره‌شون نهار می‌خورن. درواقع فقط جمعه‌هاست که همه‌مون باهم نهار می‌خوریم.

حال نهار درست کردن ندارم ولی خب دوست هم ندارم گیر زینب بیفتم. اون قدرها هم همیشه باهاش صمیمی شد. خطرناکه! نمی‌خوام بگم بده، ولی حس می‌کنم شاید زیادی سرخوشه و شاید نباید خودم رو آویزونش کنم. وگرنه فکر می‌کنه من ندیدبدید مال و منال عموشم!

همین افکارم بود که نمی‌ذاشت هیچ وقت اجتماعی شم. اکثر مواقع از بقیه فراری‌ام! بالاخره اتوبوس اومد. از روی صندلی ایستگاه بلند شدم و به سمت اتوبوس حرکت کردم. به ناچار توی صف وایستادم. پله‌ی اول رو که رفتم، بازوم کشیده شد و از عقب سکندری خوردم. جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم تعادل خودم رو حفظ کنم.

قبل از پخش شدنم کف آسفالت یه نفر نجاتم داد. چهره برزخی و غضبناک زینب رو در حالی دیدم که انگار رو آسمون ایستاده بود!

من کله‌پا شده بودم، نه اون!

کمرم رو صاف کردم و تشکر کردم. برگشتم به سمتش. اتوبوس داشت حرکت می‌کرد. عذرخواهی کردم و خواستم سوار اتوبوس شم که بازوم رو محکم گرفت و گفت:

- کجا در میری دلارام خانوم؟

صدای "پیس" بسته شدن در اتوبوس امیدم رو ناامید کرد. اتوبوس حرکت کرد و زینب هم من رو دنبال خودش کشید و در همون حالت گفت:

- من رو می‌پیچونه دختره‌ی خرا!

گفتم:

- زینب من که گفتم نمی‌خوام باهات بیام نهارا!

- تو غلط می‌خوری کثافت بی‌شعور! مگه دست خودته؟

کلافه دستی به سرش کشید و چادرش رو درست کرد. دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم. حال اصلا خوب نیست.

توی دلم گفتم:

- فکر کردی حال من خیلی خوبه؟

باد خفیفی می‌وزید. کمی طول کشید تا به ماشین زینب برسیم. من همچنان تو این فکر بودم که چرا باید برای من همچین کاری بکنه؟

خودش بی‌هوا جوابم رو داد:

- دلارام تو نمی‌فهمی که چقدر دوستت دارم. تو با آدم‌های معمولی خیلی فرق داری!

پوزخندی مخفی زدم و زمزمه کردم:

- چون اصلا آدم نیستم. خرم خرا!

زینب در صندلی شاگرد رو باز کرد و من رو تقریباً پرت کرد توش. خودش رفت سمت صندلی راننده.

وقتی نشست، منتظر شدم تا ماشین رو روشن کنه؛ ولی با یه حالت عجیبی سرش رو گذاشت روی فرمون. با اینکه خودم از دردهای زیادی از جمله گرسنگی داشتم هلاک می‌شدم، دستی روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- چیزی شده زینب؟

آهی کشید و پر بغض گفت:

- دلارام!

دلم سوخت برایش. انگار خیلی دختر ساده‌ای بود. زود اشکش درمی‌اومد. این رو می‌تونستم حس کنم.

گفتم:

- چی شده دختر؟ حرف بزن.

زینب سرش رو از روی فرمون بلند کرد و به من نگاه کرد. واقعا داشت گریه می‌کرد! شونه‌هاش می‌لرزیدن. بالاخره دستش رو سمت آورد و من رو کشید سمت خودش. خودش رو توی بغلم انداخت و گفت:

- اون من رو نمی‌خواد دلارام! من رو دوست نداره!

متعجب پرسیدم:

- کی؟ چرا؟

- احمد! دیگه من برایش مهم نیستم! وای دلارام دارم دیوونه می‌شم!

هق‌هق‌هاش دل هر دختری رو به درد می‌آورد. از این‌که ببینی هم‌جنست این‌جوری اشک می‌ریزه، حتی اگه دشمنش هم باشی ناراحت می‌شی؛ ولی به نظر من یه مشکل بین دوتا نامزد اون‌قدرها هم مهم نبود. نه به اندازه دردهای وحشتناک شبانه‌ی من.

فقط دستم رو آرام روی کمرش می‌کشیدم تا آرام‌تر بشه. چیزی نگفتم.

زینب هق زد:

- دیروز کجا بودی؟ دلارام من... نمی‌تونم! خانواده‌م... من... مامان ندارم! دلم نمیداد با گریه کردن جلوی مامان حمیده ناراحتش کنم! آجی زهره‌م هم که نمی‌تونستم

برم خونه شون. مهمون داشت. دلارام تو کجا بودی وقتی من به یه بغل گریه نیاز داشتم؟

دستمال کاغذی‌ای از روی داشبورد برداشتم و بهش دادم. آروم نوازشش کردم و گفتم:

- درست می‌شه. غصه نخور!

زینب: من که می‌دونم کارش اون قدرها هم سنگین نیست! دنبال بهونه‌ست که من رو از خودش برونه! دیروز گفت که پیش من راحت نیست. گفت من خیلی سبک رفتار می‌کنم! دلارام تو هم همین فکر رو می‌کنی؟ تو هم از من بدت میاد؟ من منجرکننده‌ام؟

- نه زینب، تو خیلی هم خوبی!

دلم سوخت. اون جاش که گفت "من مامان ندارم" واقعا من رو سوزوند. حداقلش من مامان دارم. تازه ازش طلبکار هم هستم! ولی این بچه مامان نداشت. حتی دلش نمی‌اومد زن عموش رو ناراحت کنه.

زینب دوستم داشت. نمی‌دونستم چرا! همون قدر که من دوستش داشتم شاید هم بیشتر!

زمزمه کردم:

- تو خیلی هم خوبی زینب. احمد هم نمی‌خواست بگه ازت بدش میاد. شاید منظورش چیز دیگه‌ای بوده که نتونسته خوب بگه یا تو خوب نفهمیدی! شاید ازت خجالت می‌کشه! نه؟

وسط گریه‌ش خندید:

- آره من خیلی حرف می‌زنم اون هم زیادی حرف نمی‌زنه!

من هم به شوخی گفتم:

- حتما می‌ترسه بخوریش بدبخت رو! خب یکم خانومانه‌تر رفتار کن زینب!

گریه‌ش بند اومد ولی هنوز هق می‌زد. دلش نمی‌اومد از بغلم بیاد بیرون. باز هم حرف داشت انگار. گفت: حالا احمد هیچی. داداش امین رو نمی‌دونم چه کار کنم!

- اون دیگه چی؟ اون هم خیلی حرف می‌زنه جلو نامزدش؟

برعکس من نخندید. با آرامش گفت:

- محمدامین مثل من نیست!

بازوم رو محکم چنگ زد و با بغضی عجیب گفت:

- امین دیگه داره سی‌سالش می‌شه. به خاطر کارش کسی بهش زن نمی‌ده!

سرش رو بلند کرد. خودش رو یکم عقب کشید و با لحن عجیبی به من گفت:

- دلارام اگه یه نفر... مامور سازمان دینا باشه، حاضری باهاش ازدواج کنی؟

ته دلم ریخت. با تعجب بهش زل زدم و مثل خنگ‌ها گفتم:

- چی؟

- می‌گم اگه طرف مامور سازمان دینا باشه باهاش ازدواج می‌کنی؟ مثل احمد تو

بخش اداری هم نباشه، تو بخش عملیاتی!

با تته‌پته بی‌اختیار گفتم:

- نه!

- چرا؟

- چون نمی‌خوام از این بدبخت‌تر بشم!

زینب بی‌هوا گفت:

- ولی محمدامین آدمی نیست که کسی رو بدبخت کنه!

تازه فهمیدم چی داره می‌گه. خندیدم و گفتم:

- آها! پس بگو چرا این‌قدر سوال جوابم می‌کنی. زینب من اصلا آمادگیش رو ندارم!

زینب التماس کرد:

- دلارام!

با لحن بدی گفتم:

- تو داری بهم تحمیل می کنی؟

چون لحنم حالت شوخی نداشت زینب تعجب کرد. صاف نشست. من هم صاف نشستم. از فضای سنگین و سکوتی که حاکم شده بود، باید خلاص می شدم. خواستم پیاده شم که قفل مرکزی رو زد و گفت:

- نرو دلارام. ببخش!

طلبکارانه گفتم:

- ناراحت شدم!

زینب بدون هیچ حسی گفت:

- غلط کردم. تو من رو ببخش. شاید باید درک کنم. من هم اگه زمان برگرده عقب، به احمد جواب رد می دم؛ ولی... .

برگشت به سمتم:

- ولی نمی تونم داداش محمد رو تو این وضع ببینم! دلم براش می سوزه. خیلی تنهاست!

یکم شرمنده شدم. گفتم:

- معذرت می خوام زینب.

- نه تو چرا باید معذرت بخوای. توقع زیادی بود که بخوام زندگیت رو بریزی به پای کسی که نمی شناسیش؛ ولی داداش محمدامین خیلی خداییه! اون قدر خوبه که اگه اون به جای احمد بود شاید این قدر احساس بدی نداشتم!

خندیدم و برای این که فضا عوض شه گفتم:

- پس داری میگی یه مورد تیکه‌ی محض رو از دست دادم؟

بی‌اختیار برگشت به سمتم و با لحن عجیبی گفت:

- آره واقعا.

خنده‌م محو شد. زینب ادای آدم‌های جدی رو درآورد:

- یادم باشه روش فکر کنم. ترکیب تو و محمدامین می‌شه یه دختر چشم عسلی و مزه بلند با پوست گندمی و ل**ب‌های قلوه‌ای! آخ که عمه قربونش بره!

خندیدم و گفتم:

- هی داداش داری اشتباه می‌زنی! من خر نمی‌شم!

خندید و شیطنت‌آمیز بهم نگاه کرد و گفت:

- ولی محمدامین خر میشه، خیلی هم راحت خر میشه! خنگ نیستا، ولی پایه‌ی خر شدنه!

دست‌هاش رو به هم مالوند و گفت:

- باید برم یه نقشه‌ای چیزی بریزم! یوهاها!

انگار نه انگار که دو دقیقه پیش داشت گریه می‌کرد. خدایا این دیگه چه گودزیلایی بود گیر من افتاد!

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. ضبطش رو روشن کرد و خیلی راحت زیادش کرد. البته فقط در حدی که گوش ما دوتا کر بشه نه بقیه!

صدای ماهرزین که پخش شد به زور جلوی خنده‌م رو گرفتم!

زینب فهمید و گفت:

- ها چیه؟ خسته‌صدا ندیدی؟ این بدبختم خواننده‌ست دیگه!

دیگه خنده‌م رو ول کردم و گفتم:

- از تو بیشتر از این هم انتظار نمی‌رفت زینب!

اخمی کرد بهم و دستش رو برد سمت دکمه‌ها. خندهم بند اومد. رفت رو آلبوم بعدی. داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم که سریع صداش رو کم کرد. خاک به سرم! داشت وان دایرکشن پلی می‌شد!

با تعجب سرم رو به سمتش برگردوندم و چشم‌های گرد شده‌م رو انداختم سمتش. چشمکی زد و نامحسوس قری به شونه‌هاش داد و با صدای ریزی با آهنگ همراهی کرد:

Oh my life."

You stood by me.

when no one else was ever behind me.

Oh this lights.

They can't blind me.

With your love...no body can drag me down!"

Drag me Down–One Direction]]

خندید و سرخوش حواسشو جمع رانندگیش کرد. من هم با آرامش تکیه دادم و گفتم:

- فکرش رو هم نمی‌کردم وان دایرکشن گوش کنی.

زینب: پاش بیفته همه‌چی گوش می‌کنم. اکسو، استارست، گرلزجنریشن، یاس، حتی اینا و ریحانا و کشا و این دخترهایی که لباس بی‌ناموسی می‌پوشن! منتهی بستگی به آهنگش داره!

با خنده گفتم:

- تو واقعا عجیبی!

- آره داداش محمد عارف میگه من بی‌عفت‌ترین دختر فامیلم! البته به شوخی میگه؛
وگرنه کلی با هم می‌شینیم فیلم می‌بینیم. زن داداشم هم می‌شینه باهامون.

- فرهاد و فائزه چه عمه‌ی باحالی دارن!

خندید.

- آره واقعا با هم خوش می‌گذرونیم.

دیگه چیزی نگفتم. به شیشه نگاه کردم و آدم‌هایی که کنار خیابون راه می‌رفتن.
تابلوها و مغازه‌ها، خونه‌ها و آپارتمان‌ها! به آسمونی که لایه‌ای خاکستری از دود
روش رو پوشونده بود.

زینب یهو همراه آهنگ شد دوباره:

What to I do with the boy like you? La like you! What to I do with you?"

Oh oh oh oh oh ooooh!"

خندیدم و گفتم:

- زشته الان گشت ارشاد میاد می‌گیرتمون!

خندید و گفت:

- این آهنگه خیلی مزخرفه. میگه من با پسری مثل تو چیکار می‌تونم بکنم! دقیقا
من باید با احمدمون چیکار کنم؟ ها؟ چیکار کنم؟ خودش بگه بهتره نه؟ بزnm لهش
کنم؟ کولونوسکوپیش کنم؟ آندوسکوپیش کنم؟

- بسه‌بسه یهو خطرناک میشی بدبخت رو می‌زنی. نج! لا اله الا الله! راستی این
آهنگه از کیه؟

- به جز کِشا کی میاد تو آهنگش بگه...؟! این دختره‌ی خله دیگه! دختره پتیاره!
همینان که مملکت ما رو به فساد می‌کشن!

خندید و ضبط ماشین رو خاموش کرد. نه، رفت روی رادیو. کلا خاموشش کرد و گفت:

- اصلا نخواستیم.

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- بیا، ساعت چهار شد! همه‌ش تقصیر توئه دیگه میگم بسه این قدر درد و دل نکن هی زر می‌زنه! خب به من چه که داداشم رو می‌خوای؟ اون نمی‌خوادت! می‌فهمی بی‌حیا؟ دست از سر کچل داداشم بردار!

داشتم از خنده دنده رو گاز می‌گرفتم! خیلی وقت بود این جور ی از ته دل نخندیده بودم. دختره چه قدر دلکته!

- هوی چته می‌میری از خنده؟ نگاه صدای شکم دراومد! جوابش رو چی بدم هان؟ باشه دلارام خانم اگه من گذاشتم اصلا روی شوهر ببینی! تا ل**ب گور ولت نمی‌کنم! بالاخره کنار همون رستوران دیروزیه نگه داشت و گفت:

- بشین برم ببینم غذا داره یا نه. یعنی لهت می‌کنم اگه غذاش تموم شده باشه!

بعد پیاده شد و در رو محکم بست. همون جور که به سمت رستوران می‌رفت برام ادا اصول درمی‌آورد. دلم رو گرفته بودم از درد. آخه چی میشه این قدر من رو نخندونی؟ دلم درد گرفت! اه.

صدایی اومد. طول کشید تا بفهمم صدای موبایل زینبه که گذاشته جلوی کیلومترشمار.

برش داشتم و نگاهش کردم. نوشته بود: "امین خله. تماس ورودی"

ناخودآگاه از سلیقه‌ش توی انتخاب اسم برای مخاطب خندهم گرفت. تصمیم گرفتم جواب ندم. ولی زینب دیر کرده بود. نمی‌تونستم ببینم کجاست.

تماس قطع شد. دوباره زنگ زد. این بار هم کاری نکردم و فقط به انتظار زینب نشستم. باز هم نیومد و تماس قطع شد. دفعه سوم که زنگ زد، گفتم شاید کار واجب داشته باشه. با احتیاط وصل کردم.

صدایی بم و مردونه با عصبانیت گفت:

- الو سلام. هیچ معلومه کدوم گوری هستی زینب؟ چرا جواب نمیدی؟

از داد زدنش کپ کرده بودم. نمی‌دونستم باید چی بگم. به تت و پت افتاده بودم. از طرفی اون برادر نامحترم هی با عصبانیت داد می‌زد:

- زینب؟ الو! مردی؟

با ترس گوشی رو بردم دم گوشم و گفتم:

- الو؟

- شما؟

- دوست زینب هستم.

لحن صداش سریع تغییر کرد:

- معذرت می‌خوام. ترسیدین؟

- آره... یعنی نه!

- میشه بگین زینب کجاست؟

- الان نمی‌تونه جواب بده. وقتی اومد بهش میگم که زنگ زدین.

- معذرت می‌خوام می‌تونم بپرسم شما کدوم دوستش هستین؟

لحن بازجویانه‌ش ترسم رو دوباره کرد. نمی‌دونستم باید چه جوابی بدم. دوباره پرسید:

- الو؟

- دلارامم. دلارام شاکری.

یکم فکر کرد و گفت:

- به خاطر نمی‌ارم!

- تازه با هم آشنا شدیم. تقریباً همکاریم.

قشنگ معلوم بود طرف پلیسه. لحن بازجویانه و کنجکاوش، سردی و بی‌رحمیش توی حرف زدن و من هنوز مات اون جمله اولش بودم که ضمن عصبانیت، توش صمیمیت و عشق موج می‌زد: "کدوم گوری هستی زینب؟!"

- بله متشکرم. ببخشید. خدا حافظ.

صدای بوق بوق که از گوشی بلند شد، بی‌اختیار اشکم ریخت. حتی نایی برام نمونده بود که تماس رو قطع کنم!

در محکم باز شد و دادش توی ماشین پیچید:

- یعنی ای مرده‌شورت رو نبرن دلی! غذاش دقیقا وقتی من رفتم جلو تموم شد!

نشست تو ماشین و در رو بست:

- حالا مجبوریم بریم فلافل بخوریم! عه... دلارام؟

هق زدم و گوشی توی دستم لرزید. نه، دست‌های خودم بود که می‌لرزید.

- چی شده؟

گوشیش رو ازم گرفت و نگاهی بهش کرد و گفت:

- عه! داداش محمدامین زنگ زده بود، جواب دادی؟ حالا چرا می‌گری؟ اذیتت کرد؟

هق زدم و گفتم:

- صداس مثل... صدای فرشته‌ی عذابم بود! مثل همون بود زینب! همونی که پریشب توی خوابم... .

بیشتر گریه کردم و برگشتم سمتش:

- من نمی‌خوام زجر بکشم زینب! نذار زجر بکشم!

با تعجب بهم نگاهی کرد و گفت:

- فکر کنم هنوز حالت خوب نشده.

به گوشیش نگاهی کرد و شماره‌ای رو گرفت.

- الو؟ سلام داداش امین. شرمنده تو ماشین نبودم. بابا زهره‌ترک کردی این رفیق ما رو که! چی؟

برگشت نگاهی بهم کرد و بعد خندید و گفت:

- نه بابا یه سالی هست که می‌شناسمش. فقط چند روزه رفیق شدیم... نه خب زیاد هم رو نمی‌دیدیم... دختر خوبیه بابا!

بعد از سکوتی نسبی گفت:

- امین به مامان میگی می‌تونم بیارمش خونه یا نه؟

برگشتم به سمتش با ایما و اشاره گفتم:

- نه نه!

زینب اهمیتی بهم نداد و گفت:

- خب باشه تا نیم‌ساعت دیگه خونه‌ایم. می‌خواستیم بریم فلافل بخوریم که نشد دیگه... باشه چشم. خداحافظ.

قطع کرد و بعد برگشت به سمتم:

- انگار قسمتته که داداشم رو ببینی!

با اعتراض گفتم:

- زینب!

- جونم؟

- من نمیام.

- تو غلط اضافه می خوری. من رفیقم رو ول کنم گرسنه بره خورش؟ نخیرم می ریم خونه. مامان حمیده الویه درست کرده که هر چی تو یخچال بمونه خوشمزه تر می شه! از قضا نون فانتزی هم نداریم. می ریم می خریم و بعد می ریم خونه ی ما.

- من باید برگردم خونه زینب.

- نترس نمی خوریمت! وقتی دوتا داداش هام تو سازمان دینا کار می کنن امنیت توی خونه مون تضمینه. طبقه پایینمون محمدعارف این هان. طبقه بالامونم که تو و محمدامین می شینین. دیگه حله دیگه!

- این قدر من رو نجسبون به این داداش عوضیت!

زینب با چشم های گنده شده بهم زل زده بود. فهمیدم بدجور داد زدم. نفس نفس زنان گفتم:

- ببخشید. دست... خودم... نبود!

- نه بابا خواهش می کنم. گفتم اگه حالت خوب نیست ببرمت دکتر. آخه رنگ از روت پریده. خوبی دلارام؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

- آره خوبم.

- من میرم از اون سوپریه نون بخرم. تکون نخور. باشه؟ یه آبمیوه هم برا تو می خرم حالت جا بیاد. این امین خله آمپرت رو چسبوند بالا انگار.

از ماشین پیاده شد و این بار موبایلش رو هم برد و من نفس عمیقی کشیدم.

خدا کنه دیگه صداش رو نشنوم. دیگه صداش رو نشنوم!

رو به آسمون کردم و گفتم:

- خدایا خواهش می‌کنم! دیگه مجبورم نکن اون صدا رو بشنوم، خواهش می‌کنم!
نجاتم بده خدایا! خواهش می‌کنم! یه جوری نجاتم بده.
نگاهم به تاکسی‌های خط افتاد. اگه بتونم با این برم.
نگاهی به رد مسیری که زینب رفته بود کردم. بی‌اختیار زمزمه کردم:
- ببخشید زینب... .

پیاده شدم و شروع کردم به دویدن. در ماشینش رو حتی نبستم! ناراحت از کاری
که کرده بودم، به دویدنم ادامه دادم.
متاسفم زینب. نمی‌تونم. تاب و توانش رو ندارم با کابوسم روبه‌رو شم. شهامتش رو
ندارم. شجاعتش رو ندارم. من لیاقتش رو ندارم. نمی‌تونم با مجازاتم روبه‌رو شم!
نمی‌تونم!

شاید باید توی همین عذاب‌وجدان دست و پا بزنم.

شاید سرنوشتم همینه. دست و پا زدن توی عذاب‌وجدان و فرار از مجازات!
سریع سوار یه تاکسی شدم. اهمیت ندادم مسیرش می‌خوره یا نه. گوشیم رو
درآوردم و پیام دادم:
- زینب شرمنده‌تم.

ارسال رو زدم و گوشیم رو خاموش کردم.

دکتر نگاهی به عددهای روی دستگاه فشارسنج کرد و گفت:
- فشارت خیلی پایینه.

دستم رو لمس کرد و گفت:

- سرد هم که هستی. هیچی نمی‌تونی بخوری؟
- نه.

نگاهی به مامان و بابا کردم که با نگرانی بهم نگاه می‌کردن. اگه اصرار اون‌ها نبود، نمی‌اومدم. چرا باید می‌اومدم وقتی می‌دونم بیماریم علاج نداره؟
دکتر به مامان و بابا گفت:

- شاید سرطان معده باشه. باید آندوسکوپی بنویسم براش. وقتی همه‌ش داره خون و تیکه‌گوشت بالا میاره شاید معده‌ش...
مامان با گریه گفت:

- نه!

ترسیدم. نه! نباید بذارم زیاد معاینه‌م کنن. بیشتر از این نه!
به دکتر گفتم:

- ولی درد زیادی حس نمی‌کنم! فقط هم یه بار خون بالا آوردم، اون هم چون خیلی بالا آورده بودم. معده‌م فقط یکم حساس شده و نمی‌تونم چیزی بخورم. فقط چندتا سرم غذایی بنویسید که ضعفم از بین بره.

- خوددانی! تو که دکتر نیستی، منم! من هم می‌گم بهتره آندوسکوپی بشی تا مطمئن بشیم؛ ولی اگه اصرار می‌کنی باشه فعلا سرم غذایی میدم. ولی اگه خوب نشدی مسئولیتش با من نیست ها.

سری تگون دادم و گفتم:

- چشم. قول میدم خوب شم.

دکتر: یه قرص هم می‌نویسم برای معده‌ت. شاید بهترش کرد. گفتمی کلا به لبنیات حساسی؟

مامان جواب داد:

- به گوشت و شیر و ماست و این‌ها، گیاه‌خوار شده!

دکتر پوزخندی زد و گفت:

- چرا گیاه خوار؟

چون دست خودم نبود. چون نمی‌تونم به جز گیاه چیزی بخورم. ولی به دروغ گفتم:

- ذائقه‌م این‌طوره. بعدش هم این چه مقاله درباره گیاه‌خواری و خام‌گیاه‌خواری نوشتن.

دکتره بیشتر خندید:

- واقعا کله‌شق و بی‌عقلی. آدم‌ها نیاز به گوشت و لبنیات دارن. لابد تخم‌مرغ و عسل هم نمی‌خوری؟

مامان گفت:

- اصلا ل**ب نمی‌زنه!

دکتر: چرا این کار رو می‌کنی؟ همین کارها رو کردی که این بلا سر معده‌ت اومده دیگه! به خدا این حیوون‌ها حالیشون نیست و خورده شدن و نشدن برایشون فرقی نداره! الکی خودت رو اذیت نکن. پیشنهاد من اینه که بی‌خیال این گیاه‌خواری بشی دختر جان.

بعد از کلی نصیحت شنیدن و این‌ها از مطبش بیرون اومدیم. مامان سرم غرزد:

- بیا این دکتره هم می‌گه گیاه‌خواری ضرر داره! من آخرش از دستت دق می‌کنم، دق!

بابا رفته بود دارو هام رو بگیره. کم‌حرفی بابا و پر‌حرفی مامان من رو یاد زینب و احمد می‌انداخت.

گوشیم رو خاموش کرده بودم و نمی‌دونستم چه کرده. تلگرام رو که پوکونده بود این قدر پیام داده بود. اون رو هم دیگه نرفتم توش. عجب دختریه این. شرمم میشه که خودم رو دوستش بدونم. در جواب محبتاش من گذاشتمش و رفتم.

احتمالا فردا تو کارگاه خفتم رو بگیره.

از تصورش خندهم گرفت.

به خودم که اومدم، نشسته بودم تو ماشین و مامان و بابا هم جلو بودن. بابا ظاهرا سکوت کرده بود ولی حس می‌کردم حرف برای گفتن زیاد داره. می‌ترسیدم از این آرامش قبل از طوفانش. بچه بودم این قدر ازش نمی‌ترسیدم که الان می‌ترسم.

الان من حتی از کوچیک‌ترین اتفاق‌های عادی اطرافم می‌ترسم!
بالاخره رسیدیم خونه.

خیلی زود خودم رو روی تخت انداختم. بدون این که لباس‌هام رو عوض کنم. مامان اومد توی اتاق و گفت:

- بیا بیرون قرص‌ها رو بخور حداقل بعد بخواب.

به سختی بلند شدم. از اتاق رفتم بیرون. وارد آشپزخونه که شدم، بابا رو دیدم که پشت میز نشسته و سخت رفته تو فکر. دست بردم سمت پلاستیک دارو هام. بابا بالاخره به حرف اومد:

- دیگه نرو کارگاه!

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- چی؟

بابا: گفتمی می‌خوام کار کنم پول دربیارم. گفتم باشه. الان دیگه پول درنمیری. داری خودت رو نابود می‌کنی! زنگ می‌زنم به این زنه می‌گم دیگه نمی‌ری!
اعتراض کردم:

- بابا!

بابا سرش رو بلند کرد و چشم‌هاش رو انداخت توی چشم‌هام. با جدیت گفت:

- همین که گفتم، دیگه نمیری کارگاه!

- حداقل بذارید رزمی رو ادامه بدم! اگه بذارید رزمی رو ادامه بدم... .

- همون رو ادامه بده!

با تعجب گفتم:

- چی؟

- ورزش بهتر از اینه که هفت ساعت تموم هیچی نخوری و بعد بیای خونه باز هم هیچی نخوری تا وقتی ما بیایم! اون یه ساعت_دو ساعت بیشتر در روز نیست. نه؟

- ولی... چی شد که یهو تصمیمتون رو تغییر دادی؟

بابا چیزی نگفت. سوالم رو دوباره تکرار کردم. زمزمه کرد:

- هیچ آدمی دوست نداره تک دخترش به این روز بیفته. اگه درس خونده بودی این نمی شد!

بلند شد و به سمت اتاقش رفت. زانوهام شل شد و افتادم روی زمین. باز هم رسید سر این حرفش. اگه درس می خوندی مجبور نبودم غصهت رو بخورم. باز هم همه تقصیرا رو می ندازن گردن من!

قطره اشکی از روی گونه‌م سر خورد. به سختی بلند شدم و قرص‌هام رو خوردم. رفتم روی تختم دراز کشیدم. مامان هم چوب لباسی رو کنار تخت گذاشت و سرم‌هام رو آورد. شاید از این ضعف شدید دربیام. باز خوبه که چون مادرم تزریقات رو بلده مجبور نیستم توی درمانگاه شلوغ و پر سر و صدا بمونم.

دستم سوراخ شد و دوباره دارن زندگی رو به زور وارد رگ‌هام می‌کنن!

به زور می‌خوان زنده بمونم. وقتی خودم هیچ رغبتی به موندن ندارم. وقتی خودم می‌فهمم لجنی‌ام که فقط به درد مرگ می‌خورم. حتی شایسته مجازات هم نیستم!

مامان بعد از دو ساعت که سرم تموم شد، بالاخره فرصت کرد یکم بخوابه. خواب و بیدار بودم ولی صدای قرآن خوندنش رو بالای سرم می‌شنیدم.

وقتی مامان خوابید، تازه چشم‌هام داشت واقعا گرم می‌شد. ولی بویی حس کردم. یه بوی آشنا. دیگه ضعف نداشتم، ولی گرسنه‌م بود.

بلند شدم. از اتاق رفتم بیرون. همه جا تاریک بود ولی من می‌دیدم. از واحدمون خارج شدم. در رو پیش گذاشتم. بو از توی پله‌ها می‌ومد. اون قدر گرسنه بودم که بی‌حجاب به سمت راه‌پله رفتم. تلوتلو می‌خوردم ولی نمی‌افتادم.

صدایی آشنا شنیدم:

- دلارام؟

زمزمه کردم:

- کیمیا!

کیمیا کم‌کم بالا اومد و صدام کرد:

- این تویی دلارام؟ چه قدر لاغر شدی!

حریصانه نفس کشیدم و گفتم:

- این... این بو... .

آراد از پشت سرش اومد و خلسه‌آمیز گفت:

- دلارام دلمون برات تنگ شده بود!

- خیلی گرسنه!

آراد:

- می‌دونیم. می‌دونیم. بیا... .

بسته‌ای به سمتم گرفت و گفت:

- چرا خودت رو به این روز انداختی دلارام من؟

با صدایی ضعیف ولی عصبانی گفتم:

- با من حرف نزن!

خواستم بسته رو ازش بگیرم ولی نتونستم. دستم متوقف می‌شد. گرسنه‌م بود. من گرسنه بودم!

کیمیا: دلارام خودت رو سرزنش نکن این تقصیر تو نیست! باید زنده بمونی.

- نه. نباید زنده بمونم. موجودی مثل من... باید بمیره. باید... .

آراد عصبانی شد و به سمت حمله کرد. بسته رو باز کرد و قسمتی ازش رو به زور کرد توی دهنم. رد خون رو توی دهنم حس می‌کردم، ولی نمی‌تونستم بخورمش. خون از مری‌م پایین می‌رفت. به معده‌م رسید. حس کردم بعد از سال‌ها معده‌ی خشک شده‌م جون گرفت.

طعمه رو از آراد گرفتم و حریصانه تغذیه کردم.

به سمت دستشویی دویدم. خون از چونه‌ام می‌چکید. فکر کردم دوباره خون بالا آوردم. نمی‌خواستم مامان بفهمه، ولی رد خون از بیرون خونه می‌اومد. این یعنی خواب نبودم.

توی آینه به خودم خیره شدم. حالم خوب بود. واقعا حالم خوب بود. در صورتی که باز آدم‌خواری کرده بودم. قطره اشکی از روی گونه‌م چکید. هق زدم و زمزمه کردم:

- ازت متنفرم! ازت متنفرم!

کاغذی که توی دستم بود رو باز کردم. توش نوشته شده بود: «برای این که ضعیف نشی انواع مغزها رو حتما بخور. می‌دونیم دیگه نمی‌خوای برگردی به حفره‌های تاریک. دلارام مراقب خودت باش! اگه هر روز پنج گرم هم مغز خشکبار بخوری جای خون و گوشت رو برات پر می‌کنه! مراقب خودت باش. آراد.»

توی آینه نگاه کردم.

چشم‌هام دیگه مثل چشم‌های انسان‌ها نبود. ازش دود بلند می‌شد!

پنیر رو برش زدم و گذاشتمش توی بشقاب. کاردی هم کنارش گذاشتم و گردو هم گذاشتم کنارش. سویشرتم رو بیشتر به خودم پیچیدم. ای بابا شوفاژ خونه باز هم خراب شده انگار!

چایی دم کردم و نون سنگگ‌هایی که خریده بودم رو با قیچی آشپزخونه تیکه‌تیکه کردم. یکم هم اعصابم خورد شد که مجبور شدم نون سر خمیر بگیرم.

ساعت شش صبحه و دارم صبحونه آماده می‌کنم. گوشیم هم همچنان خاموشه. فکر نمی‌کنم دیگه نیاز زیادی بهش داشته باشم. فعلا البته.

مامان و بابا تقریبا با هم بیدار شدن و اومدن توی آشپزخونه. بهشون سلام کردم. جفتشون تعجب کرده بودن که چرا این‌قدر حال خوبه.

خودم تصمیم گرفته بودم بهش فکر نکنم. بذار تصور کنم که سرم‌های دیشب حال رو بهتر کرده!_

یکم مربا و عسل و کره هم گذاشتم سر میز. مامان و بابا بعد از شستن دست و صورتشون اومدن و نشستن سر سفره.

چایی شیرین و نون و گردو خوردن زیاد راحت نبود، ولی اگه نمی‌خوردم ممکن بود باز هم بخوان من رو بیرن دکتر! بذار فکر کنن خوبم. حداقل سعی می‌کنم بهتر باشم!

مامان: وای! نون تازه گرفتی!

بابا: سرخمیره.

- آره ولی خب سنگکه، نه؟

مامان: خیلی هم عالی!

بابا: همون دیشب به خانم نیکوسخن گفتم دیگه نمیری. خودم هم امروز یه ساعت مرخصی می‌گیرم و میرم برای تصویه حسابت. کی میری دنبال کارهای باشگاه؟

یعنی بابا این‌قدر جدی گرفته بود؟

مامان به جای من گفت:

- بذار یکم استراحت کنه بچهم، جمعه این هفته خواهرم اینها میخوان بیان. داداش داوودم هم میادا!

بابا: که چی؟ این که تو میخوای دختر دسته گلم رو بدی به بچه‌ی داداشت ربطی به من نداره. دلارام اون قدر این جا می‌مونه تا مگه این که یک فرشته پیدا بشه بدمش بهش!

با این حرف بابا چایی پرید تو گلوم. بی‌اختیار سرفه‌م گرفت و اشک از چشم‌هام جاری شد. گفت فرشته؟ فرشته عذاب؟

مامان: دلارام؟ خوبی دخترم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم.

بابا ادامه داد:

- خلاصه این که فکر نکن موافقت می‌کنم آسیه. من خر نمی‌شم!

مامان خندید و همون جور که چایی می‌خورد چشمکی به بابا زد:

- چرا، راضی میشی!

بابا اعتراض کرد:

- خانم اون علاف به درد دلارام نمی‌خوره، همین که گفتم! درس که نخوند، حداقل بذار از ورزش به جایی برسه!

باز هم بحث درس نخوندنم شد. این بابا آخرش من رو می‌کشه!

سکوت سنگینی خونه رو گرفت. به سختی گفتم:

- حالا که نمیرم کارگاه، می‌شه امروز برم دنبال کارهای رزمی؟

مامان: آره عزیزم. خودمون می‌رسونیمت. راستی چی بود؟ کاتاره؟ تکنو؟ کونگ‌فو؟ تو این مایه‌ها بود ها!

بابا: تکواندو!

مامان: آها تکواندو!

از صندلی بلند شدم و گفتم:

- میرم لباس‌هام رو بپوشم.

بابا: تو که چیزی نخوردی!

- سیر شدم. به خدا با این معدهم همین هم هنره.

به سمت اتاقم رفتم. لباس‌هام رو پوشیدم. خودم رو تو آینه نگاه کردم. دیگه رنگم پریده نبود. حالا دوباره همون دختر با چهره‌ای گندمی، چشم‌هایی عسلی، ل**ب‌های قلوهای کوچیک و ابروهای خدادادی نازک بودم!

من زیبا بودم. هیکلی متوسط رو به لاغر داشتم و قدی بلند. ولی خب حس می‌کردم روحم زیبا نبود و این زیبایی جسم نیست که مهمه؛ چون وقتی از بین بره، زشتی روحم هویدا می‌شه!

رفتم سراغ کمد. بازش کردم. به لباس سفید و گشادی نگاه کردم که یه زمانی لباس رزمی‌م بود. کف کمد، همچنان مدال‌هام ریخته بود و نه من نه مامان دل جمع کردنشون رو نداشتیم. نمی‌دونستیم کجا بذاریمشون.

لباسم رو از جارختی برداشتم و توی پاکت دسته‌داری گذاشتم. توی آینه قدی سالن خونه، خودم رو نگاه کردم. روسری بزرگی سرم بود و مانتویی مناسب. بدون چادر، ولی با حجاب. از خودم راضی بودم. حداقل از ظاهرم!

یک‌ربع طول کشید تا مامان و بابا حاضر شن. به راهروی ورودی نگاه کردم. دیگه ردی از خون نبود. بیرون هم همین‌طور. چون خودم تی کشیده بودم. خودم تمومش کردم.

بابا: بریم دلارام.

- چشم.

سه‌تایی از خونه بیرون رفتیم و به سمت آسانسور حرکت کردیم. همون آسانسور کهنه و داغون.

استاد حریمی نگاهی بهم کرد و با تعجب گفت:

- دلارام خودتی؟

لبخندی زدم و به سمت آغوشش رفتم. از دیدنم خیلی خوشحال شده بود. من هم خوشحال شده بودم. یادمه وقتی کنکور داشتم، بابا دیگه نداشت رزمی رو ادامه بدم. من هم لچ کردم و کنکور رو خراب کردم.

استاد: چه قدر بزرگ شدی! لاغرتر هم شدی! من گفتم تو هم وقتی تکواندو رو ول کنی همچین چاق میشی؛ ولی... .

خندیدم:

- آب رفتم!

استاد: یه ساعت دیگه کلاس دارم! منتهی روزی اومدی که با مبتدی‌ها کلاس دارم. عیب نداره؟

- نه.

استاد:

- پس بپوش بیا بریم که استادت کنیم!

خندیدم:

- چشم!

استاد من رو تا دفتر باشگاه همراهی کرد. مجدداً ثبت‌نام کردم. یه کلید هم از کلید کمد‌های رختکن بهم دادن. من هم به سمت رختکن حرکت کردم. فعلاً کسی نیومده بود فقط چند نفر داشتن خودشون رو گرم می‌کردن.

لباس‌هام رو پوشیدم و دوباره اون کمر بند مشکی رو بستم دور کمرم. همون کمر بند مشکی که برای رسیدن بهش کلی سختی کشیدم. دقیقا همون که وقتی استاد داشت دور کمرم می‌بستش غرور سر تا پام رو گرفته بود؛ ولی الان حس خاصی نداشتم.

این فقط یه کمر بند سیاه بی‌مصرف بود. همین!

توی آینه رختکن نگاه کردم و زمزمه کردم:

- یادته دلارام؟ یادته هر روز با عشق می‌اومدی اینجا؟ یادته بعدش به جای این که بری خونه کجا می‌رفتی؟

سرم رو تکون دادم و اشک‌هام رو سریع پاک کردم. گوشه رختکن خالی نشستم و گوشیم رو درآوردم. روشنش کردم تا به مامان پیام بدم که ثبت‌نام تکمیل شد.

خروار پیام‌های زینب بهم رسید. تک‌تک پیام‌هاش رو خوندم. تک‌تکش داشت داد می‌زد که چقدر نگرانمه و دوستم داره. زینب واقعا دوستم داشت. من هم واقعا دوستش داشتم!

همون لحظه زنگ زد. با رد اشکی که از روی گونه‌م چکید تماس رو رد کردم. دوباره زنگ زد. باز هم رد کردم. یه بار دیگه زنگ زد. این دفعه پیام داد:

- به جدم قسمت میدم جواب بدی!

فکر کردم این هم از شوخی‌های بی‌مزه‌شه. گرچه شوخی‌هاش هیچ‌وقت این قدر بی‌مزه نبودن برام!

دوباره پیام داد:

- جد من با کسی شوخی نداره ها!

باز هم جوابش رو ندادم. زنگ زد. رد کردم. همیشه وقتی ناراحته شوخی‌هاش بی‌مزه می‌شه؟

پیام داد:



- دلارام جون هر کی دوست داری، من که می‌دونم از من بدت نمیداد! فقط می‌دونم
یه چیزیت هست! خواهش می‌کنم جواب بده!

شاید اگه بهش بگم ارزش بدم میاد ولم کنه. گرچه نمی‌خوام از دستش بدم؛ ولی من
توانش رو ندارم!

این بار پیام داد:

- دلارام!

بی اختیار نوشتم:

-جانم؟

نوشت:

- جواب بده! جان زینب!

این بار خودم زنگ زدم. برداشتم. صداش حالت گریه داشت. با بغض گفت:

- دلارام! عوضی این راسته که دیگه نمیری کارگاه؟

با گریه گفتم:

- آره! بابام، بابام دیگه نمی‌ذاره.

- به جهنم که نمی‌ذاره. مگه زینب مرده که این جور دپرس شدی برای من؟

- زینب من شرمنده‌تم دیگه روم همیشه تو چشم‌هات نگاه کنم!

- چرا؟

- به خدا دست خودم نبود اون روز که رفتم. واقعا کاری پیش اومد، حتی نتونستم
در ماشینت رو ببندم!

- اون که فدای سرت کثافت! من بی‌شعور بازی درآوردم زور زوری خواستم ببرمت
خونه‌مون. این امین خره هم که ترسوندت! می‌دونم بابا این قدر که جدیه همه فکر
می‌کنن می‌خواد دستگیر کنتشون! می‌دونم یه جوری حرف زده این قدر هولت کرده

فکر کردی دودی! نه بابا این خره احمقه هیچی حالیش نیست... آی! چرا می زنی
بی شعور؟ مگه نیستی؟

از تصور حضورش اون ور خط، دلم به تپش افتاد. فرشته عذاب اون جا بود!

می خواستم قطع کنم ولی جرئتش رو نداشتم.

- هوی! گاوا! گوشی رو برای چی می خوای؟ نمی د... .

صدای مردونه ای پیچید:

- الو سلام خانم شاکری.

... -

- من ترسوندمتون اون روز؟ الو... .

- بله بله؟

- شرمنده نمی دونستم این قدر بد رفتار کردم. حلال کنید!

... -

- بازم ببخشید. بیا بگیر خل و چل!

صدای کتک خوردن کسی اومد.

زینب: هوی کجا میری هنوز اون جوری که می خوام نزدمت! بی نزاکت عوضی! برو

ریختت رو نبینم! الو... الو دلارام؟

قطره اشک دیگه ای از چشمم چکید و فقط تونستم هول و بریده بگم:

- ب... بله؟

زینب: ببخشید این بعضی وقت ها بهشت و جهنم زیادی براش مهم می شه. حلالش

نکن از من می شنوی! حلالش نکن بسوزه!

- بی خیال زینب. اشکال نداره من یکم... .

- دیدی هرکول خان؟ می‌گه حروم‌تر از گوشت سگ! برو حالش رو ببر!
صدایی شبیه درآوردن زبون اومد.

یکم خندیدم.

- تازه دارم می‌فهمم احمد از دستت چی می‌کشه!

- هان؟ چیزی گفتی کوزت جون؟

- کوزت؟

- آره دیگه از حالا لقب کوزت رو می‌ذارم برات. این امین خله مون این قدر شلخته‌ست که صبح تا شبم به شست و شو پردازی از پشش برنمی‌ای. دروغ میگم مامان حمیده؟

صدای خنده‌ی خانم میانسالی اومد و بعد زینب بهم گفت:

- خب بی‌خیال. حالت بهتره؟

- آره. تصمیم گرفتم دوباره ورزش رزمی رو از سر بگیرم.

- خوبه. خوبه ورزش کلا چیز خوبی‌ست، ولی در کل من نه تکونی به خودم میدم و فقط عین کوالا می‌شینم یه جا و عین خرس می‌خورم، چاق هم نمی‌شم! به این میگن هنر! می‌دونی چجوری این کار رو می‌کنم؟

با خنده گفتم:

- این قدر حرف می‌زنی تا چربی بسوزونی!

- باریکلا قربون دهننت! راستی دلی امروز میام دنبالت راس ساعت پنج. برنامه مرنامه‌ی رزمی که نداری بزنی دندون‌هام رو بریزی تو دهنم؟

- نه بابا الان باشگاهم. بعد از ظهر کاری ندارم.

- خب خوبه. آشتی؟

- کدوم خری قهر بود اصلا؟

- حالا شدی دلارام. الاغ خودمی دیگه! زن داداشی ازت بسازم یه وجب روغن روش
بماشه! اون یکی که والا هنوزم فول سایلنته! صدا از تیر چراغ برق سر خیابون دربیاد
از این بچه درنمیاد. البته الان خودش دوتا بچه داره نمی‌دونم چرا هنوزم بهش
میگم بچه! آها، چون از تو کوچیک‌تره! بیست و سه سالشه. فکرش رو کن زن داداش
کوچیک‌تر به چه دردی می‌خوره؟

خندیدم و گفتم:

- به این درد که خجالت بکشی. با اون سنش بنده خدا عقلش از تو بیشتره! میگن
اونی که کمتر حرف می‌زنه بیشتر فکر می‌کنه!

- اوه! نه بابا! مردم چه کلاسی می‌ذارن واسه ما! باشه ما بی‌مغز! راستی شماره
خونه‌تون رو بده. هر بار این‌جوری بخوام باهات حرف بزنم یا خودم باید ورشکست
شم یا تو رو ورشکست کنم!

- آره راست میگی. زینب باید برم. کاری نداری؟

- می‌خوای بری استخون بشکنی لگدپرونی کنی؟ اوه‌اوه خطرناک شد! برو خواهر به
سلامت! اگه له شدی به اورژانس زنگ نزن زنگ بزن خودم با امین خله بیایم به
دادت برسیم. خودم این‌قدر می‌زنمت که دیگه جون تو تنت نمونه!

بریده‌بریده و با خنده گفتم:

- خداحافظ!

- خدا به همراهات دل ناآرام! جدم شفات بده ان‌شالله!

به شوخی گفتم:

- چقدر به جدت ارادت داری!

- نمی‌دونستی سیدم؟

زبونم بند اومد و لبخندم محو شد. به سختی گفتم:

- آهان. خب دیگه خداحافظ.

- خداحافظ دلی جون. ب*و*س.

قطع کرد. صدای بوق‌های ممتد گوشی هم من رو از افکارم خارج نکرد. اون سربند سبز رنگ و نورانی. چهره‌ای که ازش فرار کردم. صدای بم و تکون‌دهنده‌ش. "ما اون قدر پست نیستیم که شفاعت توبه نکنیم!"

خواب بودم. بعد از ناهار اون قدر خسته بودم که زود خوابم برد. گرچه معمولاً بعد از ظهر نمی‌خوابیدم. با شنیدن صدای در فهمیدم مامان امروز زود اومده خونه. خودم رو همچنان به خواب زده بودم. صدای آوازش می‌اومد. بعد از عوض کردن لباسش، رفت توی آشپزخونه. فکر کنم شب مهمون داشتیم که زود اومده بود. نگاهی به ساعت اتاق کردم. چهار و چهل و پنج دقیقه.

چه خبره که مامان اصلاً اضافه‌کاری نمونده!

مامان اومد توی اتاق و دید که چشم‌هام بازه. گفت:

- سلام دلارام گلم! خوبی مامانی؟ پاشو کمک کن شب مهمون داریم.

جواب سلامش رو دادم و با صدایی گرفته پرسیدم:

- کی می‌خواد چتر شه خونه‌مون باز؟

خندید و گفت:

- نزن این حرف رو! آقای مرتضوی و خانواده‌ش می‌خوان بیان.

- آهان همون یاروها.

اخم کرد:

- این چه طرز حرف زدنه؟ بابات گفت که به پسر داییت نمی‌دنت. همین جوری نمی‌شه رو دستمون بمونی که! پسر آقای مرتضوی خیلی آقااست. قبلاً که گفتی تو

موقعیتش نیستی یه جوری ازشون عذرخواهی کردم ولی خداوکیلی امشب یکم خانوم جلوه کن! از دستشون نده!

تو دلم پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

آیفون به صدا دراومد. مامان رفت توی راهرو. آیفون رو برداشت و گفت:

- کیه؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- مطمئنید؟ به من چیزی نگفته! یه لحظه... دلارام دوسته!

بلند شدم و به زور خودم رو از اتاق خارج کردم.

مامان با اخم کمرنگی بهم گفت:

- نگفته بودی قرار داری با دوستت!

- زینبه.

- زینب کیه دیگه؟

- رفیقم.

- بهش بگو الان نمی‌تونی بری!

- بهش قول دادم، نمی‌شه!

آیفون رو برداشتم و با لبخند گفتم:

- عه سلام زینب! خوبی؟ ببین شرمنده‌تم تا الان خواب بودم. الان می‌پوشم میام.

باشه؟ یه ده دقیقه‌ای شرمنده‌ت می‌شم.

زینب یکم اخم کرد و گفت:

- باشه به هم می‌رسیم! بدو فقط ده دقیقه ها!

خندیدم.

- باشه. شرمنده.
- دشمنت شرمنده!
- آیفون رو گذاشتم سر جاش. مامان موشکافانه گفت:
- کی برمی‌گردی؟
- فوقش یه ساعت با همیم. فدات شم مامانی شرمنده‌تم برمی‌گردم کمکت می‌کنم. خب؟
- پوفی کشید و به سمت آشپزخونه رفت:
- نخواستیم اصلا. برو خوش باش!
- لبخندی زدم و رفتم توی اتاق. لباس‌هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. بی‌خیال آسانسور شدم و از پله‌ها رفتم پایین. وقتی نگاهم به ماشین زینب افتاد که کنار خونه پارک شده بود لبخندی زدم و به سمتش رفتم.
- در صندلی شاگرد رو که باز کردم، دیدم دست به سینه عین مادرهای فولادزره نشسته اخم کرده!
- خندیدم و سلام کردم.
- علیک سلام! کوفت و سلام! چه خبر بی‌معرفت؟
- نشستم و در رو بستم. گفتم:
- شرمنده‌تم زینب. حالم اصلا خوب نبود. معده‌م... .
- حالا بهتری؟
- آره.
- خداروشکر.
- آره خداروشکر.

- زینب ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
- خب... بریم کدوم کافه؟
- نمی‌دونم!
- خب به سلیقه من می‌ریم هر جا که گفتیم. راستی مامانت صداش باحال بود ها!
- کم پیش میاد خونه باشه. امروز هم زود اومد چون شب مهمون داریم!
- وا! فوضولیم گل کرد، کیه مهمونتون؟
- خواستگار من.
- زینب کپ کرد. زبونش بند اومد.
- تقریبا داد زدم:
- جلوت رو نگاه کن!
- سریع فرمون رو صاف کرد و گفت:
- دلارام!
- چیه؟
- خر نشی خودت رو بدبخت کنی!
- خواستم اذیتش کنم:
- راستش دیگه خسته شدم.
- زینب: دلارام! جون زینب خر نشو دیگه! صبر کن یکم دیگه رو مخ امین خله راه برم حله. مامان حمیده هم یه بار بیینتت حله. زود می‌پسنده!
- زینب اذیتم نکن! این حرفت رو همیشه پای شوخی می‌گرفتم!
- زینب اخم کرد.
- تو غلط می‌کردی!

خندیدم و گفتم:

- نه بابا انگار خدا می‌خواد چیزی از من به فرشته‌ی عذاب نرسه!

زینب ل**ب‌هاش رو ورچید.

- وا! مگه داداشم چی کم داره؟ به این خوبیه امین خله. فرشته‌ی عذاب عمته!

باز هم خندیدم و چیزی نگفتم. زینب گفت:

- دلی جون هر کی دوست داری! من تو رو دوست دارم، نمی‌خوام کس دیگه‌ای
زن داداشم شه!

- مگه تو می‌خوای با زن داداشت زندگی کنی؟ داداشت می‌خواد باهاش زندگی کنه!
هیچ فرقی هم نداره چه من باشم چه کس دیگه خوشش نیاد خواهرشوهرش
همه‌ش آویزونش باشه!

برگشت به سمت چشم‌غره رفت و بعد گفت:

- لا اله الا الله! برو تو اصلا ریختت رو ببینم که لیاقت زن داداش من شدن رو نداری!
لبخندی گشاد زدم و چیزی نگفتم.

- اشکال نداره دلی. من شوخی کردم!

- منم.

خندید و گفتم:

- یعنی می‌ذاری یه خواهرشوهر آویزون بشم؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- عوضی!

- آی‌آی‌آی! درد داشت لعنتی! این فن‌های عجیب رو برو توی همون دیوونه‌خونه‌ای
که داد بیداد می‌کنین تمرین کن! من بازوم رو می‌خوام!

- هی! به رشته‌ی ورزشی و محل ورزش من توهین نکن!
- باشه باشه! توهین نمی‌کنیم! خب حضرت خانم، بفرمایید کجا بریم؟
- نمی‌دونم تو من رو آوردی بیرون. گفتمی به سلیقه تو می‌ریم به جایی.
- هی، حیف که رفیقمی وگرنه همین الان از پنجره می‌نداختمت تو خیابون! دیگه هم که نمیری کارگاه و... اه... خیلی بدی! خوب بهونه جور کردی دیگه نبینمت! خندیدم.
- خب چه کار کنم؟ بابام مجبورم کرد.
- ای کاش به خورده مجبورت می‌کرد ازدواج کنی!
- نه خب خدا رو شکر تو این به مورد زیاد اصرار نداره.
- راستی شماره خونمون رو برات فرستادم. امشب بهم زنگ می‌زنی؟
- اممم... نمی‌دونم. مهمون داریم.
- آخ یادم نبود. اشکال نداره. هر وقت دلت خواست باهام حرف بزنی زنگ بزنی!
- باشه.
- نظرت چیه بریم سینما؟ به فیلم جدید اومده خیلی خنده‌داره! می‌گن همه صندلی‌های سینما رو گاز می‌زنن! بریم ببینیم؟
- راستش زیاد از فیلم خوشم نمیاد. به مامانم هم گفتم به ساعت بیشتر طول نمی‌کشد کارمون.
- اخمی کرد و همون‌طور که گوشیش رو برمی‌داشت گفت:
- شماره خونمون رو بده بهش زنگ بزنی.
- چی؟
- همون که شنفتی.

- ولی... .

- ولی بی‌ولی! سینما تنهایی حال نمیده. بگو شماره رو!

با تردید شماره خونه‌مون رو گفتم. زینب هم شماره رو گرفت و با یه ژست خاصی گوشه‌ی رو گرفت و منتظر شد. بعد از چندلحظه لبخندی زد و گفت:

- سلام خانم شاکری! زینب هستم، دوست دلارام. اگه ایرادی نداره من یکم بیشتر مزاحمش بشم. تا ساعت هشت بیشتر طول نمی‌کشه. اشکالی نداره؟ نه مطمئن باشین. خودم با ماشین خودم میارمش دم در خونه پیاده‌ش می‌کنم. خیلی ممنون لطف کردین! سلام برسونید خداحافظ.

قطع کرد.

پوفی کشیدم و گفتم:

- از دست تو! بخوای یه کاری رو بکنی مثل این دخترهای لوس زمین و زمان رو به هم می‌دوزی.

خندید و گفت:

- تقصیر عمومه دیگه لوس بارم آورده.

فلش رو زد و خندید:

- یادش به خیره‌بار زهره عصبانی شده بود. به عمو می‌گفت تو زینب رو بیشتر از من دوست داری! خودش رو توی اتاق حبس کرده بود تا دو روز بیرون نمی‌اومد!

خندیدم و به روبه‌رو خیره شدم.

با اینکه فوضول نبودم ولی کنجکاو شدم و پرسیدم:

- این ماشین برای خودته؟

- آره، هدیه عمو بود وقتی فارغ‌التحصیل شدم. گرچه به نظر خودم کار شاقی نکردم لیسانس گرفتم!

لبخندی زدم و گفتم:

- معلومه خیلی دوستت داره.
- اوهوم. خب... بفرمایید این هم سینما. آقایون خانمها به سلامت دستشویی گوشه حیاطه!
- پیاده شدیم. بعد از گرفتن کلی چیپس و پفک از بوفه‌ش، بلیط خریدیم و منتظر شدیم تا اولین سانس اون فیلم شروع بشه. اون شب واقعا خوش گذشت.
- یکی از معدود شب‌هایی که واقعا از ته دلم خندیدم!

آیفون رو برداشتم و با لبخند گفتم:

- عه سلام زینب! خوبی؟ ببین شرمنده‌تم تا الان خواب بودم. الان می‌پوشم میام. باشه؟ یه ده دقیقه‌ای شرمنده‌ت میشم.
- زینب یکم اخم کرد و گفت:
- باشه به هم می‌رسیم! بدو فقط ده دقیقه ها!
- خندیدم.
- باشه. شرمنده.
- دشمنت شرمنده!
- آیفون رو گذاشتم سر جاش. مامان موشکافانه گفت:
- کی برمی‌گردی؟
- فوقش یه ساعت با همیم. فدات شم مامانی شرمنده‌تم برمی‌گردم کمکت می‌کنم. خب؟
- پوفی کشید و به سمت آشپزخونه رفت:

- نخواستیم اصلا. برو خوش باش!

لبخندی زدم و رفتم توی اتاق. لباس هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. بی خیال آسانسور شدم و از پله ها رفتم پایین. وقتی نگاهم به ماشین زینب افتاد که کنار خونه پارک شده بود لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

در صندلی شاگرد رو که باز کردم، دیدم دست به سینه عین مادرهای فولادزره نشسته اخم کرده!

خندیدم و سلام کردم.

- علیک سلام! کوفت و سلام! چه خبر بی معرفت؟

نشستم و در رو بستم. گفتم:

- شرمنده تم زینب. حالم اصلا خوب نبود. معده م... .

- حالا بهتری؟

- آره.

- خداروشکر.

- آره خداروشکر.

زینب ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

- خب... بریم کدوم کافه؟

- نمی دونم!

- خب به سلیقه من می ریم هر جا که گفتم. راستی مامانت صداش باحال بود ها!

- کم پیش میاد خونه باشه. امروز هم زود اومد چون شب مهمون داریم!

- واو! فوضولیم گل کرد، کیه مهمونتون؟

- خواستگار من.

زینب کپ کرد. زبونش بند اومد.

تقریبا داد زدم:

- جلوت رو نگاه کن!

سریع فرمون رو صاف کرد و گفت:

- دلارام!

- چیه؟

- خر نشی خودت رو بدبخت کنی!

خواستم اذیتش کنم:

- راستش دیگه خسته شدم.

زینب: دلارام! جون زینب خر نشو دیگه! صبر کن یکم دیگه رو مخ امین خله راه برم

حله. مامان حمیده هم یه بار ببینتت حله. زود می‌پسندد!

- زینب اذیتم نکن! این حرفت رو همیشه پای شوخی می‌گرفتم!

زینب اخم کرد.

- تو غلط می‌کردی!

خندیدم و گفتم:

- نه بابا انگار خدا می‌خواد چیزی از من به فرشته‌ی عذاب نرسد!

زینب ل**ب‌هاش رو ورچید.

- و! مگه داداشم چی کم داره؟ به این خوبیه امین خله. فرشته‌ی عذاب عمته!

باز هم خندیدم و چیزی نگفتم. زینب گفت:

- دلی جون هر کی دوست داری! من تو رو دوست دارم، نمی‌خوام کس دیگه‌ای

زن‌داداشم شه!

- مگه تو می‌خوای با زن داداشت زندگی کنی؟ داداشت می‌خواد باه‌اش زندگی کنه!
هیچ فرقی هم نداره چه من باشم چه کس دیگه خوشش نمیداد خواهرشوهرش
همه‌ش آویزونش باشه!

برگشت به سمت چشم‌غره رفت و بعد گفت:

- لا اله الا الله! برو تو اصلا ریختت رو بینم که لیاقت زن داداش من شدن رو نداری!
لبخندی گشاد زدم و چیزی نگفتم.

- اشکال نداره دلی. من شوخی کردم!

- منم.

خندید و گفت:

- یعنی می‌ذاری یه خواهرشوهر آویزون بشم؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- عوضی!

- آیی آیی! درد داشت لعنتی! این فن‌های عجیب رو برو توی همون دیوونه‌خونه‌ای
که داد بیداد می‌کنین تمرین کن! من بازوم رو می‌خوام!

- هی! به رشته‌ی ورزشی و محل ورزش من توهین نکن!

- باشه باشه! توهین نمی‌کنیم! خب حضرت خانم، بفرمایید کجا بریم؟

- نمی‌دونم تو من رو آوردی بیرون. گفتمی به سلیقه تو می‌ریم یه جایی.

- هی، حیف که رفیقمی وگرنه همین الان از پنجره می‌نداختمت تو خیابون! دیگه
هم که نمیری کارگاه و... اه... خیلی بدی! خوب بهونه جور کردی دیگه نبینمت!

خندیدم.

- خب چه کار کنم؟ بابام مجبورم کرد.

- ای کاش یه خورده مجبورت می کرد ازدواج کنی!
- نه خب خدا روشکر تو این یه مورد زیاد اصرار نداره.
- راستی شماره خونه مون رو برات فرستادم. امشب بهم زنگ می زنی؟
- اممم... نمی دونم. مهمون داریم.
- آخ یادم نبود. اشکال نداره. هر وقت دلت خواست باهام حرف بزنی زنگ بزنی!
- باشه.
- نظرت چیه بریم سینما؟ یه فیلم جدید اومده خیلی خنده داره! می گن همه صندلی های سینما رو گاز می زنن! بریم ببینیم؟
- راستش زیاد از فیلم خوشم نمیاد. به مامانم هم گفتم یه ساعت بیشتر طول نمی کشه کارمون.
- اخمی کرد و همون طور که گوشیش رو برمی داشت گفت:
- شماره خونه تون رو بده بهش زنگ بزنی.
- چی؟
- همون که شنفتی.
- ولی... .
- ولی بی ولی! سینما تنهایی حال نمیده. بگو شماره رو!
- با تردید شماره خونه مون رو گفتم. زینب هم شماره رو گرفت و با یه ژست خاصی گوشه رو گرفت و منتظر شد. بعد از چند لحظه لبخندی زد و گفت:
- سلام خانم شاکری! زینب هستم، دوست دلارام. اگه ایرادی نداره من یکم بیشتر مزاحمش بشم. تا ساعت هشت بیشتر طول نمی کشه. اشکالی نداره؟ نه مطمئن باشین. خودم با ماشین خودم میارمش دم در خونه پیادهش می کنم. خیلی ممنون لطف کردین! سلام برسونید خدا حافظ.

قطع کرد.

پوفی کشیدم و گفتم:

- از دست تو! بخوای یه کاری رو بکنی مثل این دخترهای لوس زمین و زمان رو به هم می‌دوزی.

خندید و گفت:

- تقصیر عمومه دیگه لوس بارم آورده.

فلش رو زد و خندید:

- یادش به خیره بار زهره عصبانی شده بود. به عمو می‌گفت تو زینب رو بیشتر از من دوست داری! خودش رو توی اتاق حبس کرده بود تا دو روز بیرون نمی‌اومد! خندیدم و به روبه‌رو خیره شدم.

با اینکه فوضول نبودم ولی کنجکاو شدم و پرسیدم:

- این ماشین برای خودته؟

- آره، هدیه عمو بود وقتی فارغ‌التحصیل شدم. گرچه به نظر خودم کار شاقی نکردم لیسانس گرفتم!

لبخندی زدم و گفتم:

- معلومه خیلی دوستت داره.

- اوهوم. خب... بفرمایید این هم سینما. آقایون خانم‌ها به سلامت دستشویی گوشه حیاطه!

پیاده شدیم. بعد از گرفتن کلی چیپس و پفک از بوفه‌ش، بلیط خریدیم و منتظر شدیم تا اولین سانس اون فیلم شروع بشه. اون شب واقعا خوش گذشت.

یکی از معدود شب‌هایی که واقعا از ته دلم خندیدم!

- مبارزه‌ی بعدی، دلارام و حلما.

کلاه مبارزه‌م رو سرم کردم. به حلما نگاه کردم. دختر سبزه ولی زیبایی بود. چشمکی بهم زد و لبخونی کرد:

- می‌کشمت!

زبون درآوردم و چیزی نگفتم. استاد چشم‌غره‌ای بهم رفت.

- آماده‌ای دیگه دلارام؟

- بله استاد.

استاد: بعد از چندسال می‌خواد مبارزه کنه. کله‌پا شد بهش نخندین!

بچه‌های باشگاه یکم خندیدن و بهم نگاه کردن. لبخندی زدم و گفتم:

- نه فعلا حلما رو تشویق کنید کله‌پا نشه!

استاد اومد این‌ور و زد توی سرم.

- کمتر زر بزن!

خندیدم. استاد به دونفری که داشتن مبارزه می‌کردن نگاهی انداخت و گفت:

- بسه دیگه برید ریختتون رو نبینم. شلنگ تخته می‌ندازن!

مبارزه‌م بد نبود. اولش یکم طول کشید تا یادم بیاد، ولی بعدش افتادم رو دور و امتیازهام رو کشیدم بالاتر.

بعد از تموم شدن کلاس، رفتیم توی رختکن. گوشیم کلی اس‌ام‌اس خورده بود. زینب هی اذیتم می‌کرد!

- حیف این شارژی که حروم تو می‌کنم. کتک نخوری! من نیاز دارم بهت حال‌حالاها!

- گیش‌گیش! این هم دوتا مشت از طرف من!

- خانم لگدپرون، امروز فرصت ندارین، نه؟ می‌دونم کلاس داری ها، ولی خو مرضم گرفته چه کار کنم!
حلما زد روی شونه‌م.

- چیه نیشِت بازه؟ طرف اس داده؟ از اون عاشقانه‌ها؟ عشوه خرکی‌های مکش مرگ من؟
خندیدم.

- نه دوستمه. خنگول می‌دونه کلاسم هی پیام می‌ده حوصله‌ش سر نره!
حلما: عیب نداره رفیق خل نعمتیه!
تایید کردم.

- آره.

لباس‌هام رو پوشیدم و بعد از خدحافظی با بچه‌ها از باشگاه بیرون رفتم. توی تاکسی خط که نشستم، وقت کردم تازه پیام‌هام رو بهتر بخونم.

یه پیام هم از بابا بود: «دلی نهار کتلت درست کن امروز زود میایم!»

وقتی می‌گن زود میایم، یعنی حدودای ساعت چهار بعد از ظهر میان که به نهار برس! پوزخندی می‌زنم و گوشیم رو می‌ندازم ته کیفم.

روز خوبی بود. فقط اگه جلوی خونه اون‌ها رو نمی‌دیدم.

چند ماشین خفن مشکی با چراغ‌های قرمز روی سقفشون جلوی خونه پارک کرده بودن. دیگه جلوی خونه بودم، ولی خشکم زده بود. چند پلیس با آرم یگان ویژه مشغول صحبت با مدیر ساختمون بودن.

نزدیک بود اشک از چشمم جاری بشه.

مدیر ساختمون نگاهش رو به سمتم انداخت و گفت:

- سلام خانم شاکری. یه لحظه تشریف بیارین!

به زور رفتم جلوتر و سلام کردم. نکته برای اون شبهه؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و از زیر مقنعه عرق پشت گردنم رو گرفتم. به آقای گودرزی که رسیدم گفتم:

- ایشون پلیس ویژه از سازمان دینا هستن. راستش چند شب پیش یکی از افراد ساختمون که رفته آشغالش رو بذاره دم در با یه مورد مشکوک روبه‌رو شده. ما گزارشش رو دادیم. الان هم می‌گن که... .

پلیسه ادامه داد:

- والا شواهد و فیلم‌های ضبط شده‌ی دوربین‌ها نشون می‌دادن که اون مورد مشکوک یه دود بوده. شما چیز مشکوکی ندیدین؟

- چیز مشکوک؟

- آره. راستش با این که کسی صدمه ندیده ولی ممکنه توی این ساختمون جاسوسی چیزی داشته باشن. بهتره از حوادث پیشگیری کنیم!

آقای گودرزی: شواهد نشون میدن که دو نفر بودن. رفتن توی راهپله. منتهی چون راهپله دوربین نداره، نتونستیم چیز زیادی متوجه شیم!

پلیس: مطمئنین پاگردها دوربین ندارن؟

گودرزی: دارن، ولی اکثرا خرابن!

پلیس: اشکال نداره اگه بخوایم واحدها رو بررسی کنیم؟

ل**ب گزیدم و با لحن وحشت‌زده‌ای گفتم:

- چی؟

آقای گودرزی برگشت به سمتم. لباس مبارزه توی ساک دستیم بود که از دستم افتاد روی زمین. حس می‌کردم که رنگ از روی صورتم پریده.

پلیس: خانم حال شما خوبه؟

قطره‌ای از اشکم چکید. آقای گودرزی دلداریم داد:

- نگران نباشید. جای نگرانی نیست. پلیس به همه چیز... .

پلیسه انگار فهم‌تر بود:

- نه ایرادی نداره. خانم... شاکری فکر کنم فامیلیتون بود. اون شب چیزی مشاهده

کردین؟ نگران نباشید خدا مراقب همه‌مونه. از چیزی نترسین!

گودرزی: می‌خواین برین تو؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- کسی تو خونه نیست، می‌ترسم!

دروغ نبود. واقعا می‌ترسیدم!

آقای گودرزی: پس برین توی آپارتمان ما. خانمم هستن. فشارتون افتاده انگار!

پلیسه نچی کرد و گفت:

- امون از دودها.

به اصرار آقای گودرزی چند دقیقه‌ای رفتم خونه‌شون تا فشارم بیاد سر جاش. بعد برگشتم توی خونه‌ی خودمون.

اثری از خون نبود، هیچ اثری! پس چرا این قدر می‌ترسیدم؟ چرا این قدر وحشت‌زده بودم؟

شاید چون بالاخره باید مجازات می‌شدم. باید به سزای کارهام می‌رسیدم. هر چی باشه من دودم. یه موجود ننگین که حتی خانواده‌ش اگه بفهمن دوده طردش می‌کنن. دیگه هیچ کس بهم بها نمیده. من ننگ جامعه‌م!

ولی آراد این‌طوری فکر نمی‌کرد. از نظر اون افرادی ننگ جامعه‌ن که روی صندلی‌های چرمی سیاه می‌نشینن، توی بهترین آپارتمان‌های تهران زندگی می‌کنن، اون بالابالاها! جایی که هیچ دودی نیست و چه کسی اهمیت میده که این پایین

آرام از شدت دودها جون داده؟ و آراد تبدیل به موجودی شده که بهش میگن "ننگ جامعه!"

ننگ جامعه این نیست که دودها خون مردم رو بمکن؛ ننگ یعنی خون‌ها ریخته شد تا این مملکت استوار بمونه و حالا از بی‌فکری یه عده پول‌دوست، حتی نمی‌تونه نفس بکشه!

ننگ یعنی اون آراد فوق‌العاده که توی پونزده سالگی می‌تونست سیستم‌هایی رو طراحی کنه که دانشمندان غربی نمی‌تونستن طراحی کنن، توی جشنواره‌ای مثل خوارزمی مقام آورد ولی کسی حمایتش نکرد و رها شد به حال خودش!
توی آینه‌ی اتاقم نگاه کردم و زمزمه کردم:

- ننگ یعنی منی که دختر باشم به خاطر خودخواهیم درس رو ول کردم و خودم رو بدبخت کردم. ننگ یعنی من مقصرم. منی که می‌تونستم تبدیل بشم به یک آینده‌ی بهتر. شاید بعضی‌ها از خواب خرگوشی بیدار شدن، ولی خودم هم کشیده شدم توی باتلاق!

رفتم توی آشپزخونه و شروع به درست کردن کتلت کردم تا افکارم جمع و جور بشن. از نظر هر کسی من یه دیوونه به نظر میام که فقط داره خودخوری می‌کنه. آره، شاید. شما هم اگه به اراده‌ی خودتون نزدیک به چهل نفر رو می‌کشید وضعیتون از من خراب‌تر بود؛ ولی چی شد که همه چیز تموم شد؟ چطور شد خانواده‌م رو نخوردم؟

" افلا یتدبرون القرآن... ام علی قلوبهم اغفالها؟ (در قرآن اندیشه نمی‌کنند؟ یا بر قلب‌هایشان قفل زده شده است؟)"

یادم نمیره وقتی بعد از مدت‌ها صوت قرآن رو شنیدم. چرا ما عادت داریم همه‌ش موقع ختم قرآن بذاریم؟ این یه جور حس منفی برای مردم ایجاد می‌کنه!

ختم یکی از کسایی که کشته بودم بود. از اون جایی که طرف از خانواده‌های کله‌گنده و گردن کلفت بود، برای کشتنش واقعا مشتاق بودیم. به خاطر این رفتم به ختمش که زجر کشیدن خانواده‌ش رو ببینم.

من از روی نیاز دود نشدم. هیچ اجباری در کار نبود. فقط من یه دیوونه بودم، دیوونه‌ای که با دیدن آراد توی اون وضع از همه‌ی دنیا متنفر شده بود، خصوصا مردم تهران! از بالاشهر گرفته تا پایین‌شهرش! هر کدوم یه جور!

یادم نمیره که چقدر قرآن اون موقع محکم سیلی زد بهم. حالم خراب شده بود. باید پام رو از اون تله می‌کشیدم بیرون.

می‌دونستم راهی برای برگشت نیست، ولی دیگه نمی‌خواستم جلوتر برم. این یه احساس کوچیک بود که بهش اهمیت ندادم، اما کم‌کم مثل خوره همه وجودم رو گرفت تا به خودم بیام.

اگه آراد نبود، نمی‌تونستم. خیلی دعوا کردم و سرم داد کشید. می‌گفت همین که گذاشتیم با خانواده‌ت بمونی بسه! زیادیت هم هست! جای دودها اون بالا نیست! یاد آخرین قربانیم افتادم. دستم با رنده برید. اشک‌هام بی‌امون می‌ریختن. بلند شدم و دستم رو شستم. هم پیاز رنده می‌کردم و هم به گذشته فکر می‌کردم و آبغوره می‌گرفتم.

سرم رو روی لبه‌ی آب‌چکون گذاشتم و گفتم:

- حالا وقت اعتراف نیست!

ولی خدا خوب آبروم رو خرید. طی این سال‌ها نداشت هیچکس متوجه شه و کمک کرد برگردم به زندگیم. گرچه سخت بود. می‌دونم، مرگ هم مجازات کمیه برام؛ ولی خدا بزرگه!

از شرم گناه‌هام هنوز توی نمازهام سرم بلند نمی‌شه.

بعد از درست کردن کتلت، رفتم خوابیدم. شاید فکر کنید کابوس می‌بینم، آره تقریبا عادی شده، شش-هفت‌سالی میشه که کابوس می‌بینم!

سرم خیلی حرارت داشت، ولی کم کم خوابم برد. یه خواب آروم و منظم، بدون کابوس!

این دختری که آروم خوابیده، مظلومه، بی‌گناه به نظر میاد، یه خونخوار مخوفه! یک جنایت‌کار! قاتل! ولی کی باور می‌کنه؟

صدای رو مخ تلفن هی تکرار می‌شد. نمی‌دونم ساعت چند بود ولی بی‌نهایت کلافه بودم. به خودم پیچیدم نگاهی به پنجره انداختم. شب شده بود.

بالاخره صدای تلفن قطع شد و بعدش صدای مامان اومد که می‌گفت:

- بله؟ سلام بفرمایید.

هم‌زمان صدای قدم‌هاش به سمت اتاقم رو می‌شنیدم.

- بله خانم شاکری هستم... بله مادر دلارام... شما؟

یکم گردن کشیدم ولی نامحسوس و طوری که مشخص نباشه. اومد توی اتاق و نشست کنار تختم.

یه لحظه نفسش گرفت و گفت:

- شما خانم معصومی هستین؟ عجب سعادتی!

یکم اخم کردم و بلند شدم نشستم.

- مامان؟

اشاره کرد که ساکت شم. این‌طور که فهمیدم مامان زینب داشت از شرایط و موقعیت پسرش می‌گفت. مامان هم انگار خوشش اومده بود. بعد یه هندونه‌های

گنده‌گنده‌ای گذاشت زیر بغلم که خودم داشتم شاخ درمی‌آوردم. مادر من دارم؟

- بله بله. خیلی هم خوشحال می‌شیم... مزاحم؟ مزاحمید... همین امشب؟ هوم...

جسارت نباشه، ولی فردا شب به نظرم بهتره که پدرش هم باشه!

دیگه ابروهام داشت پرت می‌شد هوا! لبم رو گزیدم و هی به بازوش ضربه می‌زدم ولی هی چشم‌غره بهم می‌رفت و ادامه می‌داد:

- بله خوشحال می‌شیم. سلام برسونید خداحافظ.

قطع که کرد، حالیم نبود چه کار می‌کنم. تقریبا جیغ زدم:

- مامان؟

اخمی کرد.

- کوفت و مامان! می‌دونی کی زنگ زده بود؟

- رئیس جمهورم زنگ زده باشه شما حق نداری... .

بدجور بهش برخورد. من هم حرفم رو خوردم. با عصبانیت گفت:

- اینه دختری که تربیت کردم؟ چه طرز صحبت کردنه؟

خجالت زده گفتم:

- ببخشید! آخه... .

مامان: چرا نگفته بودی با دخترشون دوستی؟ این‌ها فوق‌العاده‌ان!

از ذوق یهویییش جا خوردم

- من که نمی‌گم خانواده‌ی بدی‌ان! من مناسب نیستم. من اصلا آمادگیش رو ندارم!

مامان: وا مگه چیت کمه؟ خوشگل که هستی، مهربون و کدبانو که هستی، با

کمالات و نجیب که هستی. دیگه چی می‌خوای؟ فقط... از این به بعد باید چادر

سرت کنی. خانواده‌شون خوششون نیامد عروسشون مانتویی باشه!

اخمی کردم.

- ولی حجاب من که کامله! من اصلا با چادر راحت نیستم این یک! دوما هیچ کس

من رو مجبور نکرده ازدواج کنم!

مامان: مجبورت نکردیم ولی این بار دیگه نمی‌ذارم مثل پسر آقای مرتضوی بیچونی
قضیه رو!

- من بیچوندم؟ خودش سرتاپا مشکل بود!

مامان بلند شد و گفت:

- من میرم به کارهام برسم. تو هم به جای غر زدن یکم بزرگ شو. گاهی وقت‌ها
شک می‌کنم که بیست سال رو رد کرده باشی!

رفتنش رو نگاه کردم و کلافه دراز کشیدم. لعنتی به زینب فرستادم و مغزم رو به
کار انداختم. ای کاش می‌شد فرار کنم.

صدای گوشیم اومد. دست دراز کردم و از روی عسلی برداشتمش. پیام از طرف
زینب بود: «و ضربه‌ی مهلک دیگری از سمت من! (شکلک زبون درآورده)»

نفسم رو با حرص فوت کردم و گوشی رو پرت کردم به سمتی. به سقف نگاه کردم.
اعصابم خرد بود. من، دلارام شاکری، یه دود، یه جانی، قاتل و جنایت‌کار، چرا باید
توی جامعه باقی می‌موند؟ جای من یا توی زندانه و یا تو کانال‌های بوگندوی
فاضلاب!

شاید واقعا باید می‌رفتم. چاره‌ای نبود. به هر حال بیشتر از این نمی‌تونم بهشون
دروغ بگم.

دلم شور می‌زد. استرس داشتم. ل**ب گزیدم و توی دلم گفتم:

- خدایا چی کار کنم؟ چه کاری واقعا درسته؟

دلم می‌خواد به زندگی ادامه بدم. گناه‌هام رو جبران کنم. دلم می‌خواد دوباره
بخندم. دلم می‌خواد آرامش داشته باشم. شاید هنوز یه لکه‌ی ننگ باشم، ولی راه
بازگشتی هم هست.

ساعت نه شب بود. نمازم رو خوندم و یه چیز مختصری به عنوان شام خوردم. مامان توی پذیرایی نشسته بود و با ذوق داشت قلابافی می‌کرد. خوشم می‌اومد، دلش خوش بود!

ساک متوسطی رو برداشتم و لوازم ضروریم رو ریختم توش. حتی فکر نمی‌کردم کجا برم. فقط می‌خواستم برم. ساک رو گذاشتم روی تخت، جلوی خودم. چهارزانو نشستم و به ساک مشکی نگاه کردم. امشب دلم آشوب بود. رفتم به سمت پنجره و پرده رو یکم کنار زدم.

آسمون دودگرفته حتی توی شب هم حس بدی به آدم می‌داد. شاید بهتر باشه یکم سنجیده‌تر عمل کنم. همین‌جوری فرار کردن من رو برمی‌گردونه به همون زاغه‌های تاریک.

اگه بتونم آرام و بی‌سر و صدا برم، فکر بهتریه؛ ولی کجا؟ کجا میشه یه زندگی آرام داشت؟

شاید توی یه روستای کوچیک، بدون دود و آلودگی! شاید کسی دلش به حالم سوخت و پناهم داد. یکم کار می‌کنم، پول نون و آبم رو درمیارم و دیگه ترس از بقیه ندارم.

نمی‌تونم تا آخر عمر توی خونه بمونم و ازدواج نکنم. به مرور زمان مامان و بابا بهم شک می‌کنن. برای اون‌ها بهتره که دخترشون بمیره تا این‌که مشخص بشه که جنایت‌کار بوده. اگه خودکشی حروم نبود این کار رو می‌کردم.

چرا باید روی حلال و حروم حساس باشم؟ تیغ می‌زنم و خلاص! کی می‌گه که اون دنیا بهشت و جهنمی هم هست؟ به فرض که باشه، برم به جهنم، به درک! به همون جهنم!

قطره اشکی از روی گونه‌م چکید. این حرف آراد بود. "برم به جهنم، به جهنم که برم جهنم!" ولی من نمی‌تونم! به خدا که نمی‌تونم! من خدا رو حس کردم. شاید ظالم نباشه، ولی با کسی هم شوخی نداره! اگه قرار باشه بترسم، باید از خودش بترسم.

آره سرنوشت من مرگ نیست. مرگ برام مجازات کمیه، ولی شاید با رفتنم گناهم
رو کمتر کنم. برم تا دیگه کسی ناراحت نشه. برم و سعی کنم کارهای بهتری بکنم.
آدم مفیدی باشم!

- چرا ساک آوردی بیرون؟

وحشت زده برگشتم به سمت مامان. نگاه متعجبش روم ثابت مونده بود. من منی
کردم و به دروغ گفتم:

- فردا صبح قراره از طرف باشگاه اردو بریم کوهنوردی، تا بعد از ظهره!
لبخندی زد و گفت:

- واقعا؟

- آره.

ذوق زده گفت:

- من هم پیام؟

تندتند گفتم:

- نه نه!

یکم تعجب کرد. اومدم جمعش کنم.

- مگه شما نمیری سر کار؟

مامان: فردا که جمعه است دلارام!

یکم مشکوک نگاهم کرد.

- ای وای راست میگی! از وقتی بیدار شدم یکم گیج میزنم! خوب نخوابیدم.

مامان: حالا چرا ساک به این گندگی میخوای ببری؟

- ام... .

دیدم داره به سمت ساک میره. یکم جهیدم و ساک رو برداشتم و گفتم:

- بند و بساطمون زیاده دیگه!

به سمت بیرون حرکت کردم.

- صبح می‌خوام برم کلی خرت و پرت بخرم. فلاسک آب و این‌ها بذارم توش. می‌خوایم کلی عشق و حال کنیم!

خندید.

- نمردیم و علاقه‌ی تو رو به عشق و حال دیدیم!

دست‌هاش رو به حالت دعا رو به آسمون کرد.

- انشالله دفعه‌ی بعد سروسامون گرفته بره عشق و حال!

اخمی کردم:

- عه! مامان!

مامان: بده؟ نگو که خوشت نیادا! همه‌ی دخترها بالاخره یه روزی بوده که دلشون می‌خواسته با آقاشون برن عشق و حال!

خندیدم.

- از من که گذشت!

اومد به سمتم و پیشونیم رو بوسید.

- هیچم نگذشته. امیدت به خدا باشه دخترم!

لبخندی زدم. از اتاق بیرون رفت و من نفس راحتی کشیدم. از دروغ خودم شرمنده شدم، گرچه یه زمانی دروغ‌هایی می‌گفتم که این در مقابلشون جوجه بود؛ ولی خب به خاطر اون اتفاقات قلبم از سیاهی قبلی‌ش جدا شد! شاید اون دلارام گناهکار، کس دیگه‌ای بود. شاید واقعا اون من نبودم.

کلافه بودم. الکی خودم رو مشغول آماده شدن برای اردو جلوه دادم. به هر حال واقعا فردا وقت مناسبی برای رفتن نیست. باید همه چیز رو در نظر بگیرم. دوست ندارم کارم عجولانه و بی حساب و کتاب باشه.

این قدر ذهنم درگیر بود که غر زدن سر زینب یادم رفت. اصلا حواسم نبود که کسی که شروع کننده‌ی این وضع آشفته منه، زینبه!

شاید در شرایط عادی، خیلی هم خوشحال می شدم که قراره با برادر کسی مثل زینب ازدواج کنم اما این جوریه که ازش می ترسم نمی دونم فردا چجوری باید باهاش روبه رو شم. خدا کنه مجبور نباشم ببینمش!

شب تا صبح خوابم نبرد. حالم اصلا خوب نبود. مغزم کار نمی کرد.

وقتی سر میز صبحونه بابا گفت من رو می رسونه، اصلا متوجه نشدم که چی میگه. سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.

مامان: باید از باشگاه راه بیفتین؟

حواسم نبود ولی الکی سر تکون دادم:

- آره آره.

وقتی حاضر شدم و نشستم توی ماشین، تازه فهمیدم چه گندی زدم. الان ضایع می شم که!

ولی وقتی رسیدیم جلوی باشگاه، دیدم واقعا دارن سوار اتوبوس می شن! اکثر اعضای باشگاه بودن. یادم افتاد واقعا قرار بوده بریم اردو، ولی خب من گفته بودم نمی رم. الان برم چی بگم؟

برای این که ضایع نشم با لبخند از بابا خداحافظی کردم و پیاده شدم. به سمت اتوبوس رفتم. برگشتم و دیدم بابا هم رفت.

استاد من رو دید و گفت:

- عه ! سلام دلارام! تو که گفתי نمیای؟

سرم رو بلند کردم. لعنتی چقدر تیز بود از این فاصله هم دید من روا! یعنی هلاک داد زدنشم!

به سمت اتوبوس رفتم و گفتم:

- ببخشید. یهوئی شد!

استاد: نمی‌تونیم ببریمت که، باید از قبل می‌گفتی. من از یه هفته پیش اعلام کردم! تایید کردم:

- بله درسته. فکر کنم باید برگردم. خب خداحافظ.

و خواستم تغییر مسیر بدم که گفت:

- صبر کن. پول همراهت هست؟

من: نه. چطور؟

استاد: اه. به جهنم! از جیب خودم هزینه‌ش رو میدم. بیا!

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

- خدایی؟

چشمکی زد.

- بپر بالا لوس نکن خودت روا!

پریدم بغلش کردم و گفتم:

- استاد عاشقتم!

زیر چشمی هم می‌تونستم نگاه غضبناک یه سری از بچه‌ها رو ببینم. استاد اصولاً فوق‌العاده جدی بود و کسی حق نداشت بغلش کنه. من هم حق نداشتم ولی خب

از وقتی برگشته بودم این قدر باهام گرم گرفته بود که باهاش احساس راحتی بیشتری می کردم.

استاد من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- اوه بابا احساسات!

مشتی محکم به بازوم زد. مشت زد ها! بعد موهای شرابی خوشرنگش رو که ناخودآگاه با یهویی بغل کردنش به هم ریخته بودم درست کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد به داخل اتوبوس.

حالا واقعا قراره بریم کوه؟ کدوم کوه؟ (همون کوهی که آهو ناز داره آی بله)

توی شلوغی اتوبوس که بچه ها درستش کرده بودن، یه گوشه ای نشستم. استاد هم کنارم نشست. نمی خواستم برم اردو، نمی خواستم. من فقط می خواستم راهی برای فرار پیدا کنم!

ولی به ناچار تا غروب با بچه های باشگاه همراه شدم و سعی کردم افکار عذاب آورم رو از خودم دور کنم.

لحظه ای خوفناکی بود. وقتی که زنگ در خونه به صدا دراومد. تمام وجودم رو به کار گرفته بودم تا دعا کنم که نبینمش، ولی با وجود خستگی زیادم از وقتی رسیده بودم خونه توسط مامان آماده می شدم. از دیروز دیگه با زینب تماسی نداشتم.

می دونستم امشب با قیافه ای مثل اسکل ها میاد این جا و از اون خنده های حرص درآر نثارم می کنه. حس می کنم این دختر، برای خواسته هاش دنیا رو هم به زانو درمیاره!

مامان اصرار کرده بود چادر سفیدی سرم کنم.

دروغ بود اگه بگم استرس نداشتم. استرس؟ انگار قلبم داشت آخرین ضرباتش رو می زد!

بابا خونسرد بود و واکنش خاصی نشون نمی‌داد. انگار زیاد مثل مامان تحت تاثیر خانواده‌ی معصومی قرار نگرفته بود و این یعنی یه شانس برای فرار از دست فرشته‌ی عذاب!

زنگ واحدمون به صدا دراومد و من همچنان روی مبل نشسته بودم. به زحمت بلند شدم و برای استقبال رفتم. سر به زیر انداختم و سعی کردم خونسرد باشم لبخند کم‌رنگ و محوی بزنم.

اولین کسی که داخل شد، مردی میانسال و مهربون بود که به نظر می‌اومد عمو و پدرخونده‌ی زینب باشه.

با لبخند به تک‌تک‌مون سلام کرد. آهسته جواب سلامش رو دادم. کت و شلواری خاکستری پوشیده بود و کمی تپل و دوست داشتنی بود. برخلاف تصورم که یه پیرمرد پولدار و اخمو شکل گرفته بود، واقعا گرم و صمیمی به نظر می‌اومد. خانم میانسالی هم که بعد از ایشون اومد داخل، به دلم نشست.

وقتی می‌خندید خیلی قشنگ‌تر می‌شد. با صمیمیت با من روبوسی کرد. خدایا این مجازات کدوم یکی از گناهامه؟ گناه زیاد داشتم ولی بگو مجازات کدومش باید این باشه؟

چرا این قدر این دوتا مهربون بودن؟ چرا اخمو و عنق نیستن تا بتونم یکم ایراد بگیرم؟ یا شاید هم خدا می‌خواست با نشون دادن این بنده‌های خوبش، به من کنایه بزنه. من گناه کردم و در عوض خدا چنین آدم‌های نازنینی برام فرستاده بود!

حدسم درست بود. نفر بعدی خود الاغش بود!

با یه نیش تا بناگوش باز شده جلو اومد و چندتا ماچ آبدار روی گونه‌م انداخت.

- سلام خوبی دلی جون؟

با کمی اخم گفتم:

- سلام. خوبم.

لپم رو کشید و رفت با مامانم سلام علیک کنه. خانم و آقای هم اومدن که فکر کنم برادر بزرگ و زن داداش زینب هستن.

سرم همچنان پایین بود. "بسم الله" زیر لبی گفتم و به خدا توکل کردم. سرم رو بلند کردم. اومد توی خونه و در رو پشت سرش بست. دسته گل زیبایی روی جعبه شیرینی توی دستش بود. به گرمی به بابا دست داد و با لبخند به مامان سلام کرد. رنگ از صورتم پرید. به پرهی چادرم چنگ زدم و ل**بهام رو به شدت روی هم فشار دادم. هر لحظه احتمال می‌دادم که خفه شم!

شبهه خودش بود. فرشته‌ی عذاب، ولی چقدر قشنگ بود. چقدر مودب و متین! انگار نه انگار که اون قدر من رو توی کابوس‌هام می‌ترسوند! به من که رسید، سلامی زیر لبی کرد و به بقیه پیوست.

با سری افکنده به آشپزخونه پناه بردم و مشغول ور رفتن با دسته‌ی کتری شدم. چای تقریباً دم کشیده بود. دلم هم آروم بود و هم ناآروم. از طرفی می‌ترسیدم ولی از سمتی هم به خدا توکل کرده بودم.

اون قدر سرم درد می‌کرد که بی‌خیال لبخند ملیح شدم. از حرف‌هایی که می‌زدن چیزی سر در نمی‌آوردم. حوصله‌ی رفتن به پذیرایی رو هم نداشتم.

مامان صدام کرد:

- دخترم، میشه چایی‌ها رو بیاری؟

آره چرا که نه. چطوره سینی چای رو بکوبونم تو فرق سر اون زینب تا دیگه من رو تو هچل نندازه؟!

از فکرم خندهم گرفت ولی سریع خندهم رو جمع کردم و جواب مامان رو دادم:

- چشم مامان.

توی استکان‌ها چای ریختم و دو طرف سینی رو گرفتم. چادرم هم جمع بود و مشکلی نداشتم. از آشپزخانه بیرون رفتم و به سمت مهمون‌ها حرکت کردم.

حواسم سر جاش نبود. تا وقتی که صدای بابا رو شنیدم.

- دلارام جان یکم پایین تر بگیر!

به خودم اومدم و جلوم رو نگاه کردم. محمدامین لبخندی محجوبانه زد و خم شد تا استکان رو برداره. من هم نگاهم رو دزدیدم و سینی رو پایین تر گرفتم.

کنار مامان نشستم و ترجیح دادم حرفی نزنم. سرم وحشتناک درد می کرد.

خانم معصومی از من پرسید:

- راستی دخترم راسته که ورزشکاری؟

لبخندی زدم:

- بله.

- به به! آفرین خیلی خوبه. پسرم محمدعارف هم یه زمانی خیلی به ورزش علاقه داشت!

زینب با شیطنت گفت:

- آره یادمه یه بار دستش شکست. مامان حمیده گفته باشم شرط بذارین دلی دیگه ورزش رو ادامه نده برای برادرزاده های آیندهم خوب نیست!

حمیده خانم خندید و یکم ل**ب پایینش رو گزید.

- زشته زینب سادات.

زینب: بد می گم آسیه جون؟ دلی خواهر که نداره پس فردا هم باید نقش عمه رو ایفا کنم هم خاله رو! سخته خب! اینم بخواد بره شلنگ تخته بیرونه کی بچه هاش رو نگه داره؟

تک خندی زدم و چیزی نگفتم.

حمیده خانم یواشکی سلقمه ای به بازوی زینب زد. مامان هم بحث رو عوض کرد:

- خب! دلارام میشه میوه و شیرینی رو هم بیاری؟

سری تکون دادم و بلند شدم. به سمت آشپزخونه رفتم. سرم گیج می‌رفت. عجیب بود که توی صورتم این درد مشهود نبود تا بتونم یکم از این مهلکه خلاص شم. کلا زیاد توی تمارض ماهر نیستم!

بعد از پذیرایی و صحبت‌ها، اشاره کردن که با آقای فرشته باید دو کلمه صحبت کنم.

عرق سرد روی پیشونیم رو پاک کردم و به سمت اتاق رفتم. دلم نمی‌خواست توی یه محیط بسته باشم ولی انگار رفتارم دیگه دست خودم نبود و مثل ربات فقط کاری رو می‌کردم که مامان یا بابا می‌گفتن.

دو زانو رو زمین نشستم. اون هم با فاصله‌ی معینی از من نشسته بود.

سرفه‌ای مصلحتی کرد و بدون خجالت شروع کرد:

- خب، اول من بگم یا شما؟

- شما بفرمایید.

- خب من ایده‌آل‌های خاصی ندارم. معمولا شغل افراد توی مورد ازدواج مسئله‌ی مهمیه. برای همین باید بگم شغل من یک شغل شوخی‌بردار نیست!

- متوجهم.

همچنان نگاهش نمی‌کردم؛ ولی اون موهای مشکی، چشم‌های گیرای سیاه، ابروهای با صلابت و ته‌ریش ظریفش بدجوری توی مخم هک شده بود. انگار سال‌ها بود می‌شناختمش!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- خب، از زینب شنیده بودم دختر نجیب و مهربونی هستین، ولی انگار با شغلم مشکل دارید.

- اگه می‌دونستید پس برای چی اومدید خواستگاری؟

از لحن بازجویانه‌م خوشش نیومد. حق به جانب گفت:

- اصرارهای زینب بود. من همچین اصراری نداشتم.

پوزخندی زدم که به وضوح تحقیرش کرد. یکم ناراحت شد و زیر ل**ب "استغفر الله" گفت. پس از اون خشک مقدس‌هاش بود. می‌دونستم خانواده‌شون از ما مذهبی‌تره ولی نه در این حد!

- دلارام خانم من منظوری نداشتم. در هر صورت شما دختر خوبی به نظر می‌آید. اگه سوالی راجع به من دارید بگید تا ابهاماتون برطرف شه!

لحن خشک و جدیش سوهان به روح آشفتم می‌کشید. چرا نمی‌تونستم مستقیم نگاهش کنم؟ چیزی ته دلم می‌لرزید.

- کار شما خیلی خطرناکه!

- ولی عمر دست خداست.

- فقط این نیست. شما تقریبا... تقریبا که نه، دقیقا پلیس هستین. به زینب هم گفته بودم برام سخته با کسی زندگی کنم که همچین شغل جدی و خشکی داره.

جالب بود. داشتم ادای دخترهای معمولی رو درمی‌آوردم! کی می‌دونست که من، دلارام، یه دختر خون‌خوار و جنایت‌کار هستم؟

خیلی قاطعانه و محکم حرف می‌زد.

- همون زینب هم می‌دونه من هیچ‌وقت مسائل کاریم رو با مسائل شخصیم قاطی نمی‌کنم.

سکوت کردم، یه سکوت نسبتا طولانی. بالاخره به حرف اومد و گفت:

- من انتظارهای زیادی از همسرم ندارم. می‌خوام بیرون از خونه حجاب کامل داشته باشه و با چادر رفت و آمد کنه.

بدون مکث گفتم:

- مخالفم!

یکم جا خورد.

- بله؟

- به نظر من حجاب کامل صرفا چادر نیست. من همیشه حجابم کامله قانون خدا، رو هم زیر پا نمی‌ذارم، ولی چادر نه!

یکم فکر کرد و زمزمه کرد:

- لا اله الا الله.

این دفعه بی‌صدا پوزخند زدم تا متوجه نشه. این چه فرشته‌ی عذابی بود؟ احتمالا نباید می‌رفت حوضه درس می‌خوند؟

- باشه اگه فقط همین باشه، مخالفتی ندارم.

تعجب کردم.

- مگه... .

- خودتون می‌گید حجابتون کامله. حجاب کامل یعنی مانتوی بلند و گشاد، مقنعه یا روسری‌ای که بلند و پوشیده باشه و شلوار کردی گشاد که فکر نکنم خوستون بیاد! پس اگه برآورد داشته باشین با چادر راحت‌ترین! در هر صورت روی این مسئله با این که خیلی حساسم، سعی می‌کنم باهاتون مدارا کنم ولی توقع دارم بعضی مواقع چادر رو قبول کنید. برای من این در اولویت نیست!

- پس چی در اولویته؟

- به نظر خودتون انسان خوش‌اخلاقی هستین؟

یکم جا خوردم ولی جواب دادم:

- نمی‌تونم بگم خوش اخلاق، چون زیاد اهل معاشرت نیستم؛ ولی بد اخلاق هم نیستم.

- خدا، اهل بیت و ولایت فقیه رو قبول دارید؟

- آره، قبولشون دارم.

- من انتظار خاص دیگه‌ای ندارم.

بعد سکوت کرد. یعنی واقعا همین؟ چقدر کوتاه و مختصر! اخلاق، خدا، اهل بیت و ولایت فقیه!

ولایت فقیه رو کم و بیش قبول داشتم ولی نه مثل بعضی از دو آتیشه‌ها. به طور کلی من اهل میانه‌روی بودم. توی چیزی زیاده‌روی نمی‌کردم. حتی توی دین و اعتقادات.

الان یعنی من باید انتظاراتم رو می‌گفتم؟ پس چرا لالمونی گرفتم؟

چون نمی‌تونستم، چون یادم اومد حقیقتی درباره‌ی من وجود داره که قابل انکار نیست. نمی‌تونم. من باید فرار کنم. فقط یه جوری امشب رو ماست‌مالی کنم، هر چه سریع‌تر باید فلنگ رو ببندم.

برای همین سعی کردم عادی باشم و خونسرد. یکم فکر کردم و گفتم:

- من هم انتظارات خاصی ندارم. فقط شاید بعضی وقت‌ها نتونم زیاد مذهبی باشم!

- مذهبی بودن، دلالتی بر آدم خوب بودن نیست! و شما آدم خوبی هستی. شاید بیشتر از دخترهای مذهبی‌ای که دیدم.

این حرفش کنجاوم کرد. سرم رو بلند کردم و نگاهی به چهره‌ش انداختم. مثل بقیه مردهای جوان نبود. به من نگاه نمی‌کرد و جملاتش سنگین و موقرانه بیان می‌شد.

پرسیدم:

- چطور مگه؟

چونه‌ش رو جمع کرد و با نفسی عمیق گفت:

- وقتی جوون‌تر بودم انسان‌ها رو از روی ظاهرشون قضاوت می‌کردم. حتی اوایل که استخدام شده بودم همین‌طور بودم، ولی به مرور فهمیدم برای این که کسی رو

کامل بشناسی باید باهاش خیلی حرف بزنی. ولی بعد از یه مدت مهارتم بیشتر شد؛ طوری که توی یه مکالمه کوتاه اطلاعات زیادی به دست میارم. برای همین توی کارم موفق‌تر بودم و تونستم بشم عضوی از سازمان دینا.

سری تکون دادم و گفتم:

- یعنی الان از شخصیت من چیزی فهمیدین؟

- آره، شما دختری جسور و اهل ریسک هستید. با این حال عاقل و نجیب هم هستین!

به سختی زمزمه کردم:

- لطف دارین.

- با این حال نمی‌تونم بگم کامل می‌شناسمتون، ولی میشه فهمید چرا زینب سادات این‌قدر دوستتون داره.

لبخندی زدم. چه قدر حرف‌هاش شیرین بود.

پرده‌ی اشکی جلوی چشمم رو گرفت. سریع پاکش کردم. حیف این مرد نبود که با یکی مثل من ازدواج کنه؟ این واقعا فرشته بود. یا شاید هم واقعا نباید از دستش می‌دادم.

شاید هم فقط یه رویا بود. همین مرد خوش‌اخلاق و عاقل وقتی بفهمه کی هستم خدا می‌دونه چجوری پوستم رو قِلْفَتی می‌کنه.

مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه گفت:

- آه راستی. از نظر مالی هم مشکلی نیست. منتهی از خرج‌های اضافی زیاد راضی نیستم، نوعی اسرافه! با این حال زیاد سخت گیر نیستم! راستی شما ورزشکاری؟ واقعا گریه‌م گرفته بود.

- گریه می‌کنید؟

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. سریع اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

- چیزی نیست. بله ورزشکارم. ورزش رزمی رو کار می‌کنم.

دستی به محاسنش کشید.

- اگه حالتون خوب نیست... .

تند گفتم:

- خوبم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبه. خوبه. داشتیم می‌گفتیم. خیلی خوبه که ورزش رو دنبال می‌کنین من هم

استقبال می‌کنم. شاید هم بتونیم با هم یه مبارزه‌ای داشته باشیم!

خنده‌ای کوتاه و ظریف کردم:

- خوبه!

تقه‌ای که به در خورد من رو از رویاهام با فرشته‌ی عذابم بیرون کشید. مامان گفت:

- دلارام جان نمی‌خواید بیاین بیرون؟

لبم رو گزیدم و چیزی نگفتم.

- خب بهتره که دیگه بریم.

بلند شدم. پام یکم خواب رفته بود. لعنتی از کم خونیه.

جلوتر از من از اتاق خارج شد و کمی منتظر موند تا پشت سرش برم. به سختی پای

خواب رفته‌م رو روی زمین کشیدم. دیدم امین برگشت توی اتاق و با نگرانی گفت:

- پاتون چی شده؟

- هیچی نیست فقط... .

خواستم از کنارش رد بشم که یه لحظه پام از زیر در رفت و نزدیک بود بیفتم که دستش رو گرفتم. غیر عمدی بود ولی انگار برق دویست ولت بهش وصل کرده باشن لرزید! این قدر بدم میاد از این جانماز آبکش‌ها.

دستپاچه شده بود و تندتند می‌پرسید:

- چی شد؟ چی شد؟

هنوز پام رو حس نمی‌کردم، ولی برای این که بیشتر از این اذیتش نکرده باشم، خودم رو عقب کشیدم و عذرخواهی کردم.

- زینب سادات؟

سرم رو به سمت محمدامین چرخوندم که با تعجب به درگاه نگاه می‌کرد. من هم به اون سمت نگاه کردم. زینب با دهن باز زل زده بود بهمون.

صدای کسی اومد.

- تموم شد صحبتاشون؟

زینب: آره دیگه الان میان.

اومد داخل و بعد تک‌خندی زد.

- خدایی چی شد؟

محمدامین سرخ شد و گفت:

- داشتن می‌افتادن.

زینب با شیطنت گفت:

- داشت می‌افتاد یا به زور کاری کردی بیفته؟

امین غرید:

- زینب!

زینب: جونم؟

- این قدر چرت و پرت نگو. بریم بیرون.

ولی من دهنم قفل کرده بود. سردردم رو فراموش کرده بودم. همچنان محو صدای قلبش بودم. ریتمیک و استوار بود. برخلاف قلب نامنظم و آشفته‌ی من. چرا این قدر دست و پاچلفتی بازی درآوردم؟

خب واقعا پاهام سر شده بود، وگرنه من از این شیطنتها بلد نبودم. ولی وقتی دو دستی چسبیدم به دستش، می‌تونستم صدای قلبش رو هم بشنوم.

به زحمت از اتاق بیرون رفتم و پشت سر اون گراز فوضول و محمدامین، توی راهرو قرار گرفتم. جلوتر رفتیم. هنوز سردرد داشتم.

زینب سریع رفت سر جاش نشست. البته نگاهی شیطنت‌آمیز بهم کرد که از چشمم دور نمود. وای خدا می‌دونه چقدر می‌خواد این رو سوژه کنه. دست‌بردار نیست!

- خب چی شد مامان؟

هان؟ چی رو چی شد؟

متعجب به مامان و حمیده خانم نگاه کردم. سوال از جانب حمیده خانم بود. خب، منظورش چی بوده؟

از اون جایی که پسرش رو خطاب قرار داده بود ترجیح دادم فضولی نکنم، ولی خب مگه چی قرار بود بشه؟ قضیه چیه؟

به امین نگاهی کوتاه انداختم. سرش رو پایین انداخته بود.

پدر خانواده‌ی معصومی خندید و گفت:

- سکوت نشونه رضایته!

سرم رو به سمت مامان چرخوندم و دیدم داره با بهت من رو نگاه می‌کنه. پرسید:

- آره دلارام؟

یکم گنگ نگاهش کردم. چی میگن؟

حمیده خانم: خب پس مبارکه ان شاءالله. صلوات بفرستید.

تازه فهمیدم منظورشون چیه. نه بابا چی چی رو مبارکه؟ دلتون رو صابون نزنید. الان چپ و راستم رو تشخیص نمیدم و هنگ کردم.

دلارام داری می‌بازی! سرنوشت داره تو رو به بازی می‌گیره! دقت کردی دیگه هیچ چیز دست تو نیست؟ سرنوشت شده عقلت رو ازت می‌گیره تا نتونی مقاومت کنی و با فرشته‌ی عذابت روبه‌رو بشی!

توان مخالفت نداشتم. به هر حال من که قراره برم. بی‌خیال. نمی‌تونم کاری بکنم.

به سختی روی مبل نشستم و دیدم که دارن شیرینی این وصال رو پخش می‌کنن. به بابا که ظرف شیرینی توی دستش بود نگاه کردم. بهم لبخندی زد.

- بردار باباجون.

بوی شیرینی باعث می‌شد معده‌م قل بزنه. نمی‌تونستم بخورم، ولی سرنوشت حتی به شکنجه‌ی معده‌م هم فکر کرده بود!

باید طعم تلخ اون شیرینی رو می‌چشیدم تا باورم می‌شد که دیگه نمی‌شه از سرنوشت و مشیت الهی فرار کرد.

فقط یه سوال پیش می‌اومد. چرا؟ چرا باید امین موافقت می‌کرد؟

بهش نگاه کردم. سرش پایین بود. به ساعت نگاه کردم. هنوز یکم وقت بود تا اتمام این مجلس مسخره. باید ازش می‌پرسیدم؟ نه، الان نه. نمی‌دونم چرا اصلا حس خوبی نسبت به این قضیه ندارم. خب طبیعی هم هست. قراره با کسی وصلت کنم که قراره شیرهی انتقام رو از عمق قلب سیاهم بیرون بکشه و تاوان گناهانم رو ازم پس بگیره.

ولی به چهره‌ش نمی‌خورد. خیلی معصوم و دوست‌داشتنی بود. دلم یه لحظه براش سوخت. به جای این‌که یه همسر برازنده و زندگی‌ای با عشق رو داشته باشه، داشت

ماموریتی رو قبول می‌کرد که تا حالا نظیرش رو ندیده بود. خدا کنه من رو دوست نداشته باشه تا وقتی اون اسلحه‌ی عجیبش رو سمت می‌گیره بتونه راحت کارم رو تموم کنه.

حس کردم می‌خوام گریه کنم، ولی خب نمی‌شد. شاید گذر زمان خیلی چیزها رو درست کنه. شاید بتونم رنگ آرامش رو ببینم. کسی چه می‌دونه؟

اگه مامان نبود شاید دیگه اصلا بیدار نمی‌شدم، ولی خب بیدارم کرد. یه هفته‌ای می‌شه که بی‌اختیار مثل خرس گرینویچ می‌خوابم.

- باشه مامان پاشدم، پاشدم!

به ساعت اتاق نگاه کردم. هفت صبح بود. خب از قضای معلوم امروز باید برم باشگاه! دوباره باید بریم مشت و لگد بخوریم برگردیم. چه ورزش مزخرفیه! اه.

بلند شدم و لباس‌هام رو پوشیدم. با دیدن قیافه وحشتناکم توی آینه، سریع رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم. باز شدم مثل اجنه‌ها!

لباس رزم و مبارزه رو برداشتم و به سمت در دویدم.

- هوی کجا میری دختر؟

برگشتم و با لبخند به مامان نگاه کردم.

- سلام صبح به خیر! دارم میرم باشگاه دیگه!

- صبحونه نمی‌خوری؟

- نه.

مامان اخمی کرد و گفت:

- بیا بخور خودت رو لوس نکن!

صدای بابا از آشپزخونه شنیده شد:

- دلارام!

به حالت زاری گفتم:

- آخه دیرم شده!

بابا: تا صبحونه نخوری حق نداری بری!

مامان قیافه حق به جانبها رو گرفت. من هم به ناچار رفتم توی آشپزخونه و به بابا سلام کردم. نشستم و به محتویات میز نگاهی انداختم.

بابا: چی میخوری دلارام؟ پنیر؟ عسل؟ مربا؟

سریع مربا رو انتخاب کردم. با این که برای معدهم سم بود. ولی از عسل و پنیر بدتر نبود.

مشغول لقمه گرفتن شدم. این قدر تندتند میخوردم که صدای قل قل اسید معدهم رو به وضوح می شنیدم! خدایا این همه شکر و شیرینی یه جا؟ قصد جون خودم رو کردم؟

بابا با چشمهای گنده شده بهم زل زده بود.

مامان: یواش تر دختر! مگه دنبالت کردن؟

یکم چایی هورت کشیدم تا محتویات دهنم بیرون نریزه و بره پایین. بعد از قورت دادن صبحونه‌ی سریع‌السيرم بلند شدم و خداحافظی کردم و به سرعت جت از خونه زدم بیرون. به وقتش منم می‌پیچونم. فکر کردن نمی‌دونم با نامزد گرامی هماهنگ کردن من رو برسونه.

درواقع نامزد گرامی باهاشون هماهنگ کرده بود. اصلا چرا لقمه رو دور سرمون بچرخونیم؟ زینب هماهنگ کرده بود! خودشم مثل سرخر با آق داداش پا می‌شه میاد. خدا کنه الان که در ساختمون رو باز می‌کنم مثل اجل معلق ظاهر نشن. نه خداروشکر نرسیدن.

خب از کجا فهمیدم؟ خدا روشکر هنوز هیچی نشده اون ور یه جاسوس پیدا کردم به اسم فرهاد!

با این که بچه ست ولی جاسوس فوق العاده ایه! دیشب دیدمش. هیچی نشده با هم رفیق شدیم.

دیشب بعد از چندین هفته بالاخره اون فرشته ی عذاب کارش رو کنار گذاشت تا بیان اینجا برای ادامه ی ماموریت بدبخت کردن من و خودش!

بدو بدو رفتم تا به اتوبوس برسم که رسیدم! وقتی توی اتوبوس نشستم، نفس راحتی کشیدم و به زینب پیام دادم:

- ضربه ی مهلکی از طرف من!

بعد هم گوشیم رو خاموش کردم. یوهاهاها! دلارام دود تری دات (دود تری دات یا همون سه نقطه، پسوند اسم دودهاست!) رو دست کم گرفتین؟

یکم دیر رسیدم ولی به موقع رسیدم. همه چیز به سرعت توی لباس پوشیدن بستگی داشت. دویدم توی رختکن و بعد از سلامی سرسری به بچه ها، مشغول عوض کردن لباسم شدم.

حلما: چه انگشترت قشنگه! برا کی نشونت کردن؟

یه لحظه قلبم ایستاد. یادش نبودم. کی حلقه دستم کردن؟ چرا خودم نفهمیدم؟ شاید دوباره حالم خوب نبوده و تو حال خودم نبودم، ولی دیشب همه چیز عادی بود.

شاید نمی خواستم باورش کنم. برای همین یادم نمونده.

به حلقه م نگاه کردم و بعد به نگاه شیطنت آمیز حلما. در جواب اون و بقیه بچه ها که کنجکاو شده بودن لبخندی زدم و گفتم:

- نه بابا از این خبرها نیست! همین جوری دستم کردم.

بعد از دستم درش آوردم و گذاشتمش توی کیفم. حلما خندید و گفت:

- ولی قشنگه ها!

- ممنون.

یکی از بچه‌ها گفت:

- اوهاوه ساعت هشت و نیمه. بریم تو کلاس.

و به سمت کلاس حرکت کردیم. گرچه تمام وقت حالم خراب بود. حس می‌کردم با کنار گذاشتن انگشتر و دروغ گفتن به خودم و حلما، گناه بزرگی مرتکب شدم. حتی بزرگ‌تر از کشتن اون همه آدم.

آره خب، این کتمان کردن مجازاتم بود. نمی‌فهمم. چرا نباید برم و خودم رو به سازمان دینا معرفی کنم؟ این‌جوری من رو اعدام می‌کنن و راحت میشم، ولی نمی‌دونم توی خونه‌ی محمد امین چه چیزی انتظارم رو می‌کشه. شاید باید اعتمادش رو جلب کنم و بعد وقتی فهمید من واقعا کی‌ام، کمکش کنم که دودها رو نابود کنه! ولی نه، نمی‌شه.

من تنها دودی‌ام که توی دنیای آدم‌ها این‌قدر راحت زندگی می‌کنه. شاید خدا می‌خواد که واسطه‌ای بین این دو دنیا بشم و دلیلی برای اتمام این قتل‌عام. نرمش‌ها واقعا سخت بود. یا شاید من کم آورده بودم. نفس‌نفس می‌زدم و عرق می‌ریختم. معده‌م می‌سوخت.

- دلارام!

سرم رو بلند کردم:

- بله؟

استاد نگران بهم نگاه می‌کرد:

- حالت خوبه؟

- نه.

دستم رو گرفت و گفت:

- برو بیرون.

چشم‌هام رو درشت کردم:

- چی؟

- نمی‌تونم ادامه بدم... برو بیرون. برگرد خونه.

تا حالا ندیده بودم سر کلاس رزمی همچین چیزی به شاگردش بگه! ولی چرا؟

من رو کشوند به گوشه‌ای و به ارشد گفت:

- تمرین‌ها رو ادامه بده.

خیلی جدی بهم گفت:

- دلارام. می‌دونم که مامانت دوستمه. زنگ زد بهم.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. حتما کلی چغولی‌م رو کرده. بعدش هم گفته این بچه معده‌درد داره و اصلا پیازداغشم زیاد کرده گفته سرطانیه!

- الان به منشی این‌جا میگم زنگ بزنه بیان دنبالت. مثل چی زرد شدی! برو لباس رو بپوش برو. نه، قبلش سرد کن بدنت رو. حالت خوب نیست!

از چهره جدی و نگران استاد حالم داشت بد می‌شد. من این ترحم رو نمی‌خواستم.

اصرار کردم:

- ولی می‌تونم تو کلاس بمونم! خواهش می‌کنم.

- وقتی میگم برو یعنی برو!

به چهره غضبناکش نگاه کردم و تعظیم رزمی کردم و به سمت رختکن برگشتم. لباس‌هام رو پوشیدم و زدم به خیابون. اهمیت ندادم می‌خوان بیان دنبالم یا نه. کلا مهم نیست. من می‌دونم و این مامان! تقصیر خودشون بود. من صبحونه نخورم راحت‌ترم. به زور گفتن باید بخوری. حالا هم که کاری کرده از کلاس بیرونم کنن.

لعنت به این زندگی!

از اتوبوس واحد پیاده شدم. هنوز تا ایستگاه نزدیک خونه مون مونده بود ولی می‌خواستم پیاده برم.

خسته بودم. کلافه و داغون.

هر قدم رو با حرص برمی‌داشتم و به جای فحش و لعنت، هی مثل این خشک‌مذهبی‌ها لا اله الا الله می‌گفتم.

صدای بوق ماشینی هی نزدیک‌تر می‌شد. نیم‌نگاهی که انداختم، دیدم پسر جوونی پشت روله. اهمیت ندادم و قدم‌هام رو تندتر کردم. ماشین ترمز کرد.

- خانم شاکری؟

با شنیدن فامیلیم برگشتم. با دیدن امین که به ماشین تکیه داده بود خشکم زد. نصفش توی ماشین بود و نصفش بیرون. لبخندی زد و گفت:

- سلام!

به زور جواب سلامش رو دادم ولی حرکتی نکردم.

به ساک ورزشیم نگاهی کرد و گفت:

- از باشگاه برمی‌گردین؟

نفسم رو فوت کردم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

- برسونمتون؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و گفتم:

- مزاحم نمیشم.

خواستم به رفتن ادامه بدم که دیدم پیاده شد و در ماشین رو بست. اومد به سمتم و جلوم ایستاد. به تیپش نگاه کردم. لباسش که داشت خفه‌ش می‌کرد، اثر یه تیغ

کوچیک هم رو صورتش نبود و شلوار پارچه‌ای و کفش‌های رسمی پوشیده بود. سرش هم مثل همیشه به زیر.

بی‌مقدمه گفت:

- باهاتون کار داشتم.

- جدی؟ ولی فکر کردم این کاره که با شما خیلی کار داره!

تیکه‌م رو نگرفت.

- خواهش می‌کنم. بشینید توی ماشین. باهاتون حرف دارم.

- درست نیست.

تک‌خندی زد:

- درست؟ جالبه من فکر می‌کردم خودم خیلی مقید و اهل دین و ایمونم! رو دست من رو زدید که! نگران نباشین از پدرتون اجازه گرفتم. این مدت فرصت نداشتم باهاتون بیشتر صحبت کنم. کارم سخت و سنگین بود، ولی امروز فرصت داشتم که ببینمتون.

از بابا اجازه گرفته؟ بابا دستخوش! اگه به بابای من بود می‌گفت اصلا مال خودت چرا اجازه بگیری؟

صدای موتور ماشینش رو مخم بود. بی‌هیچ حرفی به سمت ماشینش رفتم و صندلی عقب نشستم.

اون هم اومد و نشست صندلی عقب! چقدر شبیه زینبه! پررو و البته صریح و بی‌پرده.

خم شد و ماشین رو خاموش کرد و بعد خیلی شیک کز کرد گوشه‌ی ماشین! انگار اگه جلو می‌نشستم راحت‌تر بود.

خیلی ریلکس نشسته بودم. گفتم:

- خ، گویا کاری داشتید با من.
- کار خاصی نداشتم! مامان و زینب گفتن بیام. نگفتن درباره چی حرف بزنم!
- پوزخندی زدم و سرم رو گردوندم. خدایا گیر کی افتادم!
- ولی خدایی از حیا و عفتتون خوشم اومد.
- باز هم پوزخند. منتهی ضعیف‌تر و مخفی‌تر.
- خندید و گفت:
- انگار شما زیاد از من خوشتون نمیاد.
- خوشم بیاد؟ من عاشق این رخ دیوونه و خل و چلتم! من فقط از آینده‌ای می‌ترسم که کلت کمربت رو بذاری روی مخم و بگی خداحافظ دلارام!
- نه، من به طور کلی زیاد آدم اجتماعی‌ای نیستم.
- لبخندش رو عمیق‌تر کرد و دیگه چیزی نگفت. سکوت رو دوست نداشتم. برای همین گفتم:
- خب، می‌خواید همین‌جوری حرفی نزنین؟
- به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. با تُن آروم صداش گفت:
- وقتی جوون‌تر بودم، یه بار عاشق شدم.
- سرم رو کاملا برگردوندم و بی‌خجالت به چهره‌ش نگاه کردم. خیلی عادی و ریلکس. خودم رو کنجکاو نشون دادم تا ادامه بده.
- ولی بیراهه بود و برای اولین بار یاد گرفتم درمواقع لزوم، عقل و منطق رو جایگزین احساسم کنم. خیلی‌ها فکر می‌کنن که یا باید به حرف قلبشون گوش بدن یا احساسشون. کسی به این فکر نمی‌کنه که این دو رو کنار هم قرار بده. اونجا من عقلم رو جلو انداختم.
- خندیدم و گفتم:

- این کار برای شما مردها عادیه!

دوستانه گفت:

- نه خیلی وقتها نیست. بعضی از مردها شاید احساس نداشته باشن ولی منطق هم ندارن. برای خواسته‌هاشون حاضرن هر کاری بکنن. من هم می‌تونستم خیلی راحت بهش پیشنهاد دوستی بدم. همکلاس بودیم. اون هم پایه‌ی همه‌چیز بود. دختری بود سرخوش، شاد و سرزنده که با خندیدنش دل هر کسی رو شاد می‌کرد! آروم پلک زدم و گفتم:

- خب چرا بهش پیشنهاد دوستی ندادی؟ می‌دونم خونواده‌ت مذهبییه ولی به هر حال یکی_دوماه دوستی و عشق و حال رو که کسی نمی‌فهمه!
خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:
- به خاطر تو.

جا خوردم. هم من جمع نبستم و هم اون جمع نبست. مثل یه فیلم تخیلی بود!
- بعد از خدایی که می‌دونستم ناظر همه چیزه، به خاطر شما بود خانم شاکری. سال‌ها پیش این اتفاق افتاد وقتی که من نه می‌شناختمتون و نه دیده بودمتون، ولی به عنوان یه مرد ترجیح می‌دادم در قلبم رو به‌روی کسی باز کنم که فقط مال خودم باشه. یکی مثل شما!

به انگشت‌هام زل زدم و زمزمه کردم:

- ولی شاید... من جوابم منفی باشه.

- برای همین حلقه رو درآوردی؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- چرا؟ تو هم مثل بقیه با شغلم مشکل داری که شک داری؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- نه. فقط... .

چشم‌هام رو بستم و ادامه دادم:

- حس می‌کنم آینده رو می‌بینم!

- یعنی چی؟

آهی کشیدم. نمی‌خواستم دروغ بگم. دیگه خیلی وقت بود از دروغ خسته شده بودم و جالبه که وقتی عزم کردم، تونستم تا حدود زیادی کنارش بذارم. دیگه تا اونجایی که حتی وقتی ناخواسته به مامان دروغ گفتم، راست از آب دراومد بدون این‌که خبر داشته باشم.

- آینده چیز ترسناکیه. می‌دونم، ولی من خیلی به اون بالایی امید دارم. تا اون رو دارم، از هیچ چیز نمی‌ترسم!

از حرف‌هاش اذیت می‌شدم. انگار قرار بود من رو شکنجه‌ی روحی کنه. اون قدر این کار رو بکنه تا همه چیز رو بذارم کف دستش. خیلی جالبه. بدون این‌که خبر داشته باشه، بازم داره به وظیفه‌ش عمل می‌کنه. عذاب دادن من!

به بیرون از ماشین خیره شدم. آدم‌ها، تابلوها، این‌جا تهران! شهری که توش متولد شدم. بزرگ شدم. بهش عادت کردم و همین‌جا هم می‌میرم. ولی چرا این قدر حس می‌کنم باهاش بیگانه‌م؟

حلقه‌م رو از توی کیفم درآوردم و دستم کردم. مثل خودش گفتم:

- من هم تسلیم تقدیر الهی‌ام.

خندید.

- انگار دارین خودتون رو زندانی می‌کنین. این قدر من ترسناکم؟ فکر کنم روز اول خیلی ترسوندمتون. باید می‌بخشید. به خاطر شغلم یکم زیادی مشکوکم، ولی وقتی فهمیدم پدر و مادرتون کارمند سازمان خودمون... .

پرسیدم:

- از کجا فهمیدین؟

یکم به من من افتاد:

- راستش یکم نسبت به دوست‌های زینب حساس بودم، سربه‌هواست؛ برای همین همون روز آمارتون رو گرفتم!

قیافه‌ی دلخورها رو گرفتم و گفتم:

- که این‌طور.

- به خدا منظوری نداشتم.

چشم‌هام رو بستم و همراه نفس عمیقم گفتم:

- اشکال نداره. وظیفه‌ست دیگه.

و اضافه کردم:

- فکر کنم باید برگردم خونه!

بغض داشت خفهم می‌کرد. روز تولد شانزده‌سالگیم بود و توی خونه تنها بودم. باز هم اضافه‌کاری. این اواخر، طغیان دودها رو بهونه می‌کردن و می‌گفتن باید همه‌جوره حواسشون رو جمع کنن، ولی من این حرف‌ها حالیم نبود. تک‌دختر لوسی بودم که فقط خودش مهم بود، فقط خودش!

خونه رو تزئین کرده بودم، خودم تنهایی. با دعوت کردن دوست‌هام مخالف بودن، ولی هر جور بود از تنهایی سوءاستفاده کردم و کیمیا رو دعوت کردم. با این‌که دو سال بود رفیق بودیم، اولین بار بود دعوتش می‌کردم. در خونه رو باز کردم و بهش لبخند زدم:

- بالاخره اومدی!

پوزخندی زد و گفت:

- مگه می‌شد نیام؟ خفهم می‌کردی. بهت که گفتم پارتی دونفره حال نمیده!
با حرص دستم رو مشت کردم.

- کس دیگه‌ای رو نداشتم که دعوت کنم.
خندید و کنار رفت:

- ولی من داشتم. البته اگه ناراحت نمیشی.

به پسر خوش‌تیپ پشت سرش نگاه کردم. اهمیتی ندادم که حجاب ندارم. خندیدم و سلام کردم. اون هم سلام کرد و جلوتر اومد و بهم دست داد. کت اسپرت و شلوار جین آبی پوشیده بود و سر و وضع مرتبی داشت. به کیمیا گفتم:

- معرفی نمی‌کنی؟

کیمیا: دوست‌پسرمه، حمید و اون هم که پشت سرشه آراده، دوستش!

حمید کنار رفت و من فرد سوم رو دیدم. پسری با تیپ اسپرت که بی‌خیال و خونسرد جلو اومد و سلام کرد. سلام کردم و بهش دست دادم. اشاره کردم که بیان تو. نمی‌دونم چرا این قدر احمق شده بودم. شاید از حرص و خشمی بود که از پدر و مادر خشک‌مقدم داشتم.

در رو بستم و ای کاش نمی‌بستم. همه‌چیز اولش عادی بود. کیمیا زود لباسش رو عوض کرد و اومد. من هم پیراهنی خردلی پوشیده بودم که یه کت کوچیک داشت. موها و آرایش هم کار خودم بود. ولی کیمیا به من رودست زده بود. واقعا توی مهمونی رفتن مهارت داشت. از این عقب‌موندگیم خشمگین شدم ولی خودم رو کنترل کردم. از حرصم می‌خواستم همین جشن کوچیک رو خوش بگذرونم. بدون هیچ دغدغه‌ای.

حمید به تابلو فرش آیت‌الکرسی نگاه کرد و سوتی کشید:

- بابا این‌جا خونه‌ست یا حوزه علمیه؟

آراد بی‌تفاوت کنارش ایستاد و به آیت‌الکرسی نگاه کرد.

حمید خندید و به من گفت:

- تو خونه‌ی ما به تابلو فرش اندازه‌ی همین هست، منتهی تصویر الهه‌ی یونانی. تفاوت آخه تا کجا؟

نفسم رو پرحرص فوت کردم و چیزی نگفتم. از آشپزخونه کیک رو برداشتم و روی میز گذاشتم. کیمیا کنارم ایستاد و به اون دوتا گفت:

- خب آقاییون، غریبی نکنین! تولده مثلا. خب، دلارام جون بشین. شمع‌ها رو روشن می‌کنم.

نشستم روی مبل. قلبم پر از ناراحتی و درد بود. شاید در حالت عادی محو تیپ و قیافه‌ی اون دوتا تیکه پسر می‌شدم، ولی الان فقط می‌خواستم زودتر این‌ها برن تا به دل سیر گریه کنم. با این که با خودم هم لج بودم و از گریه متنفر! گریه رو ضعف خودم می‌دونستم. ضعف، نشونه‌ی دختر بودنم و اینکه محکومم به حبس تو این خونه لعنتی!

شاید به نظر بیاد دختر رفیق‌بازی‌ام و با وجود موقعیتی که پدر و مادرم نیستن، هر روز میرم بیرون و هزار جور خراب‌کاری می‌کنم؛ ولی من این‌جوری نبودم! تا اون‌موقع نبودم! چون من هیچ آدمی رو در حد خودم نمی‌دیدم و آدم‌ها هم من رو تحویل نمی‌گرفتن. اون خلا محبتی که از نبود پدر و مادرم داشتم، نتونسته بودم جایی پیدا کنم.

اون سه‌تا دست می‌زدن و من سعی می‌کردم لبخندم رو حفظ کنم. شمع‌ها رو فوت کردم. نه کنار پدر و مادرم، کنار سه‌تا غریبه که فقط کیمیا دوستم بود. باز هم غریبه بود. با این وجود بین هم‌کلاسی‌هام تنها کسی بود که تا حدود زیادی من رو می‌فهمید. همین شده بود دوست صمیمی من.

کادوهاشون رو باز کردم. هیچ کدوم اون‌طوری نبودن که می‌خواستم. نه که بد بوده باشن، ولی هیچ کدوم از سر چیزی که من نیاز داشتم نبود. عشق، برای یه دختر چیز عجیبی نیست. حتما نباید دوست‌پسر داشته باشه تا این نیازش تامین شه. همین‌که شب‌ها جرئت این رو داشته باشه که بره مادرش رو ببوسه یا پدرش

رو نوازش کنه، خودش خلیه که من اون موقع از ترس خستگی شون حتی آهسته بهشون سلام می‌کنم که یه وقت داد نزنن. یه دختر عشق می‌خواد؛ شده عشق یه خواهر یا یه برادر، یه دوست، یه خاله، عمه، چه میدونم، شده حتی یه گیاه زنده توی اتاقش که صبح‌ها بهش سلام کنه و به سبزی و طراوتش لبخند بزنه! یه دختر نیاز داره بره سراغ هنری که بهش علاقه داره نه این‌که به زور بفرستنش رشته‌ای رو بخونه که بهش علاقه‌ای نداره. عشق برای یه دختر یعنی اگه خیاطی رو دوست داره، خیاطی کنه و اگه ریاضی رو دوست داره، همون رو تحصیل کنه. عشق برای من کافی بود که هنر رزمی رو جدی یاد بگیرم. طراحی دواخت رو یاد بگیرم و نقاشی بکشم. نه به عنوان یه رشته متفرقه، بلکه می‌خواستم توی اون‌ها غرق بشم. عاشقشون بودم. عاشق خیلی چیزهای دیگه بودم که همه رو ازم گرفتن.

کیک رو بریدم و براشون توی بشقاب گذاشتم. هیچ حرفی نمی‌زدم و تنها کسایی که حرف می‌زدن کیمیا و حمید بودن.

با کمال تعجب دیدم که هیچ‌کدوم کیک رو نمی‌خورن.

- چرا نمی‌خورین؟ بدمزه‌ست؟

کیمیا: نه، من اشتها ندارم.

حمید: من و آراد هم قبلا یه چیزی خوردیم. معده‌مون پره.

به میوه‌ها اشاره کردم:

- میوه هم نمی‌خورین؟

همه‌شون سکوت کردن. حتی حرف‌های معمول تعارفی رو هم نمی‌زدن. سرم درد می‌کرد. بلند شدم و گفتم:

- معذرت می‌خوام چند لحظه.

به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. وقتی بیرون اومدم، سه‌تاشون جلوم ایستاده بودن با قیافه‌هایی خنثی و بی‌حالت. پرسیدم:

- چیزی شده؟
- سکوت! خندیدم.
- شوخی بی مزه‌ایه!
- کم کم متوجه شدم از سر و دستشون داره دود بلند میشه.
- خنده‌ای عصبی کردم و گفتم:
- خیلی جالبه. شماها دودین!
- کیمیا هم خندید:
- آره، تعجب کردی؟
- خوشحال شدم، چون دیگه دلیلی برای زندگی نداشتم!
- حمید هم خندید.
- آره ما هم خوشحالیم که یه غذای آروم گیرمون اومده! خیلی وقت بود آدم نخورده بودیم.
- به آراد نگاه کردم. غم عجیبی توی نگاهش بود. این بچه از اولش ساکت بود. نمی‌دونم چرا و به چه دلیل، ولی یه لحظه دلم به حالش سوخت. حس کردم مثل خودم، غم زیادی داره، ولی به نوع و شیوه‌ی دیگه!
- حمید به آراد تنه زد:
- تو شروع کن!
- آراد اولین جمله‌ش رو گفت:
- خیلی خوشگله.
- بی‌روح و بی‌احساس. حمید اخمی کرد.
- دوماه تغذیه نکردی، زود باش! من و کیمیا زیاد گرسنه نیستیم، بهونه نگیر برو!

خودم قدمی به جلو گذاشتم، یه قدمی اون موجود بی‌احساس! چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- اشکالی نداره. میوه و کیک که نخوردین. از خودتون پذیرایی کنید!

داغی اشک رو بالاخره حس کردم.

دود سردی با پوست بازوم تماس پیدا کرد. واقعا مثل دود بود. مثل رویا و توهم، ولی حس جالبی داشت. انگار واقعا انبوهی از دود توی جسمشون محصور بود. همون طور که انگشت شصتش سعی کرد اشکم رو پاک کنه، خندید و از کیمیا پرسید:

- گفتم اسمش دلارامه؟

کیمیا: آره، چیه نکنه دلت به حالش سوخته و نمی‌خوای بخوریش؟ بی‌خیال این‌ها آدم، چیزی نمی‌فهم!

حمید: هی، قبلا آدم بوده.

- خنگ نیستم می‌دونم.

آراد: اسم خواهرم آرام بود.

چشم‌هام رو باز کردم. توی چشم‌های سیاه و بزرگش خیره شدم. چه چشم‌های عجیبی دارن! تا حالا از نزدیک ندیده بودمشون، ولی به نظرم قشنگه! دوستش دارم!

آراد یکم عصبی شد. نفس‌نفس می‌زد. مثل سگ‌های گرسنه دهنش کف کرده بود.

خم شد و دهنش رو باز کرد و تکه‌ی بزرگی از بازوم رو درید. دردش خیلی شدید

بود. نفسم رو برید ولی نتونستم جیغ بزنم. مثل یه طمع‌من رو انداخت روی زمین

و مثل گرگ‌های وحشی که می‌خوان طعمه‌شون رو پاره‌پاره کنن، روم افتاده بود.

واقعا دیگه نفس نمی‌کشیدم. انگار دیگه چیزی حس نمی‌کردم ولی درد می‌کشیدم.

اون هم انگار واقعا دیگه آراد چند دقیقه پیش نبود. جالبه که ما انسان‌ها رو

بی‌احساس تلقی می‌کنن.

حس کردم تا چند ثانیه‌ی دیگه اثری ازم نیست به جز یه لاشه‌ی نصفه‌نیمه، ولی هنوز حرکت دیگه‌ای نکرده بود. از دهانش خون می‌چکید و تکه‌گوشت‌هایی لای دندون‌هاش بود. با دست سالمم به بازوش چنگی از درد انداختم. به زور نفس کشیدم و با درد گفتم:

- دلت به حالم نسوزه. تمومش کن!

سرش رو نزدیک کتفم کرد و باز هم تکه‌ای دیگه از بدنم جدا کرد. این بار فریادی از درد کشیدم.

حمید تشر زد:

- آراد سریع‌تر! الان ممکنه کسی سر برسه!

کیمیا سراغ ساق پام رفت و همون‌طور که سرش رو پایین می‌آورد گفت:

- بیا کمکش کنیم.

آراد کیمیا رو عقب زد:

- نه!

بهم نگاهی کرد و گفت:

- فعلا نه.

همون‌موقع بود که از درد بی‌هوش شدم.

چشم‌هام رو باز می‌کنم. دوش آب سرد من رو یاد اون دود سرد می‌ندازه که پوست سفیدم رو قلقلک می‌داد. هم کابوس بود و هم رویا! هم عشق بود هم نفرت!

بدنم رو با شامپو کف زدم و بعد باز رفتم زیر دوش. حالم زیاد خوب نبود. بعد از هفت سال هنوز جلوی چشمم بود. نمی‌تونم، نمی‌تونم محمدمین رو بدبخت کنم! نمی‌دونم چرا من باید براش امتحان الهی باشم؟ اون صادقانه بهم گفت که عاشق

شده بود ولی به خاطر همسر رسمی و قانونی‌ای که هیچ وقت ندیده، پرهیزکاری کرده و من هنوز یادم میاد روزی رو که بی‌ترس و وا همه، دو پسر غریبه رو توی خونه راه دادم درحالی‌که حجاب درستی نداشتم! ای کاش فقط همین بود! به جای زخم روی بازوم و کنار گردنم نگاه کردم. چه بد یادگاری بود آراد. چه بد سرنوشتی داشتیم!

مامان به در حموم تقه‌ای زد.

- نمی‌خواهی بیای بیرون دلارام؟ باید بریم ها!

شیر آب رو می‌بندم و حوله رو دور خودم می‌ندازم. بعد از خشک کردن خودم، لباسم رو پوشیدم و رفتم بیرون.

مامان دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- می‌خواهی آبرومون بره؟ می‌دونی اگه دیر برسیم چقدر بد می‌شه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- عقد که نمی‌خوان بکنن. می‌خوایم ببینیمشون، همین!

مامان: به هر حال خاله این‌ها هم باهامون میان تنها نباشیم. سه نفری خیلی زشته، اون‌ها ماشالله عیالوارن و ...

کنایه آمیز گفتم:

- چی شد به اون‌ها که رسیدیم عیالواری خوبه؟ تا وقتی من بچه بودم همین هم زیادیتون بود!

مامان: کم زر بزن بدو آماده شو!

سشوار رو از کشوم درآوردم و گفتم:

- موهام رو خشک کنم.

- وقت نیست.

- این مشکل من نیست!

پوفی کلافه کشید و از اتاق بیرون رفت. من هم مشغول خشک کردن موهام شدم. کم مونده عود کردن سینوزیت‌هام به دردام اضافه شه، اه!

بعد از خشک کردن موهام، ساعت شیش و نیم شده بود. یه بلوز سفید آستین حریر پوشیدم و یه جین مشکی. مانتوم هم ترکیب سفید مشکی بود. روسریم رو هم یه مدل خفن دادم و از اتاق رفتم بیرون. مامان و بابا آماده روی مبل نشسته بودن و گوشی به دستشون بود. اعلام کردم:

- من حاضرم.

مامان سرش رو بلند کرد و هم زمان با بابا گفت:

- چه عجب!

بلند شدن. مامان چادرش رو سرش کرد و گفت:

- بریم.

- نمی‌دونم آخه چه عجله‌ای هست این‌قدر زود بریم.

مامان رفت توی اتاق و یه چادر مشکی مدل کارمندی درآورد و گفت:

- این رو سرت کن و این‌قدر حرف نزن.

پوفی کلافه کشیدم و به اجبار سر کردم. خیلی وقت بود چادر سر نکرده بودم. از دبیرستان به بعد. چون دیگه زیاد بیرون نمی‌رفتیم. وقتی هم که می‌رفتیم من با لجبازی تمام سر نمی‌کردم. تموم یادمه چه دعوایی سر این قضیه داشتیم!

حوصله‌ی دعوا نداشتم برای همین ترجیح دادم یه امشب رو کوتاه بیام. امین حتما با دیدنم خرکیف میشه، ولی دلت رو خوش نکن سرکار، شتر در خواب بیند پنبه‌دانه!

وقتی توی ماشین نشستیم، تازه متوجه ماشین خاله‌این‌ها شدم که جلومون بود. با اون دخترخاله‌های نچسبم می‌خواستن بیان خونه‌ی دوما. اه! خدا به خیر بگذرونه.

اون خواهرشوهرهام زینب و زهره هیچ کاری به کارم ندارن، ولی از این دخترخاله‌ها نمی‌شه در امان بود! زخم زبون نزنن بهم صلوات! مامان از تو آینه بهم نگاه کرد:

- ماشالله مثل قرص ماه شدی. یادم باشه برات اسفند دود کنم! لبخندی زورکی زدم و چیزی نگفتم. کجای این زندگی کوفتی چشم خوردن داره؟

جالبه. نماز جماعت به امامت پدرشوهر آینده. واسه همین گفتن زود بیایم؟ بابا دمشون گرم! فرهاد برادرزاده‌ی زینب هم تکبیر می‌گفت. از معدود بچه‌هایی بود که خوشم می‌اومد ازش. مثل عمه‌ش بود!

اولین بار بود خونه‌ی زینب رو می‌دیدم. حیاط بزرگ و آبادی داشت که فرش انداختن تا نماز جماعت بخونیم. جالبه! تاحالا این مدلیش رو ندیده بودم. منظورم نماز جماعته. دلیلش رو نمی‌دونم ولی باحاله!

خب، حالا هم که همه نشستن و بحث‌های حوصله‌سربری می‌کنن. نمی‌دونم قیمت و جنس ظروف چینی و وضعیت قیمت دلار چه اهمیتی داره؟ شاید هم برای اون‌ها مهمه، نه برای من! البته قضیه دودها قبلا جدی‌تر بود. الان دیگه اون‌ها مثل یه باند مجرم عمل می‌کنن و هدفشون آدم‌های مهم‌تره. درواقع دودها دیگه به فکر سیر کردن شکمشون نیستن. اون‌ها به دنبال انتقامن! هر کدومشون به یه دلیلی از این جامعه متنفرن!

- خب، آسیه خانم اگه شما و آقای شاکری موافق باشین، حاج آقا صیغه محرمیت رو امشب بخونن.

چایی پرید توی گلوم. چندتا سرفه کردم تا بتونم نفس بکشم. مامان با نگرانی گفت:
- خوبی دلارام؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و سعی کردم اشک‌های حاصل از سرفه شدید رو پاک کنم. سرخ شده بودم، نه از خجالت، از همون سرفه و مشکلات سینوس‌هام و این‌ها!

زینب تنه‌ای بهم زد و با نیش باز شده‌ش بهم نگاه کرد. زیر گوشم گفت:

- نمی‌دونستم این‌قدر شوهرذیلی که به خاطرش چادر سر کردی!

اخمی کردم:

- موقتیه.

شونه بالا انداخت و چیزی نگفت.

مامان بهم نگاهی محبت‌آمیز انداخت و گفت:

- تو موافقی؟

- با چی؟

- با محرمیت دیگه.

- نه.

زینب اخمی کرد:

- غلط کرده!

حمیده خانم نگاه تندى بهش انداخت که با تته‌پته ادامه داد:

- اه... یعنی این‌که... عیب نداره خجالت می‌کشه! عروس خجالت نکشه چه کار کنه! وگرنه خب... .

نگاه حمیده خانم برزخی‌تر شد.

- چشم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. وای خیلی باحال ضایع شد!

مامان: من حرفی ندارم.

آهی کشیدم. می‌دونستم این سرنوشت بی‌خیالم نمی‌شه. دستی‌دستی دارم بدبخت می‌شم. این یه زندگی عادی به نظر میاد ولی اصلا عادی نیست. به هیچ وجه. نه من عروس خوشبختی‌ام و نه اون دوماد خوشبختی.

یه نیم‌ساعت بعد از اون جایی که نه اجازه می‌دادن توی درست کردن غذا کمکشون کنم و نه کار دیگه‌ای بکنم، رفتم توی حیاط و روی سنگ‌های سفید ایوون با صفاش نشستم. امین رفته بود، دقیقا ده ثانیه بعد از قرائت یه صیغه‌ی مسخره! شاید اگه نمی‌رفت و مامان حمیده احساس شرمندگی نمی‌کرد، می‌داشتن یه کاری انجام بدم؛ ولی همه‌شون یه جوری من رو از سرشون باز کردن! حتی مامان و زینب! زینب این اواخر زیاد باهام حرف نمی‌زد. در حالی که برخلاف همیشه، دلم برای چرت و پرت گفتن‌هاش تنگ شده بود.

به بازی بچه‌ها توی حیاط خیره شده بودم. از اون ایل و تبار بزرگشون، وجود این همه بچه طبیعی بود و تنها موندن من غیر طبیعی!

یکیشون اومد کنارم نشست. یه دختر ریزه‌میزه‌ی فوق‌العاده بامزه بود. با دیدن لپ‌هاش لبخندی زدم و با محبت نازش کردم و گفتم:

- چقدر خوردنی هستی!

نیشش باز شد و با صدای بچگونه‌ش گفت:

- خاله، شما عروسی؟

- متاسفانه آره.

- من پرنیام. چهار سالمه. شما عاشق عمو محمدامینی؟

خندیدم و موهای کوتاهش رو به هم ریختم و نشوندمش روی پام. زمزمه‌وار گفتم:

- خیلی گودزیلایی.

- گودزیلا یعنی چی؟

- یعنی بامزه.

خندید و بلند شد. خواست بره توی خونه که بهش گفتم:

- چرا با بچه‌ها بازی نمی‌کنی؟

بامزه جواب داد:

- چون راهم نمیدن تو بازی!

لبم رو گزیدم و گفتم:

- چرا؟

- نمی‌دونم!

و بعد دوید توی خونه. دلم براش سوخت. من هم بچه بودم زیاد بازی نمی‌دادن. چون تک‌بچه بودم و زیاد از بازی گروهی چیزی سرم نمی‌شد. همه‌ش خراب می‌کردم. البته تقصیر تک‌فرزند بودنم نبود. تقصیر ننه‌م بود که نمی‌داشت با هر کسی بازی کنم! کلا تو اتاقم با اسباب‌بازی‌هام تنها بودم.

زیاد هم اقوام رو نمی‌دیدیم تا بتونم با کسی بازی کنم. حسرت یه دل سیر بازی کردن به دلم مونده بود!

نمی‌دونم چقدر مشغول نگاه کردن به بازی بچه‌ها بودم، ولی با باز شدن در حیاط و دیدن محمدمین، بلند شدم و به خودم اومدم. با همون اورکت مشکی و چهره‌ی در هم مدام نزدیک‌تر می‌شد.

با دیدنم سریع تغییر چهره داد و لبخند زد. خیلی صمیمی با بچه‌ها سلام کرد و به من هم سلام کرد.

- چرا این‌جا نشسته بودی؟

شونه بالا نداختم.

- دلیل خاصی نداره.

از پنجره نیم‌نگاهی به درون خونه انداخت و گفت:

- میای بریم بیرون؟

با تعجب بهش نگاه می‌کردم و پرسیدم:

- بله؟

خندید و گفت:

- نگران نباش نمی‌فهمن. نیم‌ساعت بیشتر نمی‌کشه؛ می‌ریم یه بستنی تو پارک سر کوچه می‌خوریم میایم. باشه؟

چه خوب زور می‌زد که با نامزدش صمیمانه رفتار کنه و نذاره متوجه شم از سرکار خسته برگشته و هنوز اعصابش خورده! خیلی جالبه!

موافقت کردم و با هم از خونه خارج شدیم و قدم‌زنان به سمتی که اون در نظر داشت حرکت کردیم.

خیلی طول نکشید که به فضای سبز خلوتی رسیدیم که از سمت مقابل، مشرف به خیابون اصلی بود. روی نیمکت نشستیم و سکوت کردیم. خیلی زود بلند شد و گفت:

- همین‌جا بمون برم بستنی بگیرم بیام.

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم. جایی که نشسته بودم زیاد روشن نبود و برای همین یکم می‌ترسیدم.

به اطرافم نگاه کردم. درخت‌هایی که توی شب، سبز تیره به نظر می‌اومدن و بعضی‌هاشون با نورپردازی، به رنگ‌های مختلف دیده می‌شدن. چرا زور می‌زنن این فضا رو عاشقانه نشون بدن؟ خیلی مزخرفه.

افراد زیادی اون اطراف نبودن. درواقع من هیچ‌کسی رو تو شعاع ده متری خودم نمی‌دیدم.

حس کردم پای راستم یکم یخ زد. خم شدم و با دستم ساق پام رو لمس کردم. اون حس سردی و کرختی دستهام رو هم لمس کرد. با وحشت به تاریکی خیره شده بودم.

- منم دلارام.

از پشت محکم چسبیدم به صندلی.

آراد جلوم قد علم کرد. با اخمی کمرنگ و چهره‌ای نگران. با وحشت زمزمه کردم:

- از این جا برو! الان... الان محمدامین میاد!

یکم نزدیک‌تر شد و کم‌کم اون هاله‌ی دودی ازش دور شد و شکل انسانی گرفت. مثل من زمزمه کرد:

- هیچ معلومه داری چیکار می‌کنی دلارام؟ اون یکی از مامورین سازمان دیناست! تو رو می‌کشه!

- می‌دونم!

- تو غلط کردی که می‌دونی! همین الان با من می‌ای. برمی‌گردیم به زیر زمین. این بالا جای تو امن نیست!

- ولی من نمی‌خوام یه دود باشم! نمی‌خوام دوباره آدم بکشم. دوباره بشم اون هیولای وحشی!

- لازم نیست دوباره اون کارها رو بکنی. بهت اجازه نمی‌دم. به اون‌ها هم اجازه نمی‌دم اذیت کنن. چرا متوجه نیستی دلارام؟ این بالا دیگه جای تو نیست! اون عوضی به محض این که بفهمه تو کی هستی... .

با تحکم گفتم:

- برو آراد. من نمی‌تونم بیام!

چشم‌هاش رنگ خون گرفت و سفیدی‌ش سیاه شد. دود از چشم‌هاش بیرون می‌زد و به سمت عقب می‌رفت مثل رشته‌هایی از جنس دود سیگار. دستم رو گرفت و آروم سعی کرد بلندم کنه. همچنان زمزمه می‌کرد:

- نمی‌ذارم آبروت بره و بفهمن کی بودی. کاری می‌کنم فکر کنن من از بین بردمت. تورو خدا دلارام، برگرد! به روح آرام قسمت میدم!

- نه... آراد... .

- ولش کن آراد. چرا اصرار می‌کنی؟

به دودی که پشت سرش ایستاده بود نگاه کردم. شناختمش، جکسون، معاون و دست راست رئیس!

آراد هم مثل من بهش نگاه کرد. جکسون خندید و گفت:

- دلارام تو موقعیتی که الان هست، خیلی به دردمون می‌خوره! دلارام دل من و بقیه بچه‌ها خیلی برات تنگ شده. دوست داریم برگردی پیشمون، ولی اگه دوست نداری، همین بالا می‌تونی کمکمون کنی! نه؟

مات بهش زل زدم. جکسون ادامه داد:

- لوس‌بازی درنیار که من فلان نمی‌کنم بیسان نمی‌کنم! بخوای نخوای بین انسان‌ها جایی نداری، ولی تا وقتی که دلت می‌خواد می‌تونی این بالا بمونی منتهی می‌تونی برامون پیش اون عوضی جاسوسی کنی؟!

پوزخندی زدم.

- می‌دونی که توبه کردم.

- توبه‌ی تو مثل مسکن خوردن برای کسیه که مرض لاعلاج داره!

غریدم:

- تنهام بذارین!

جکسون: خیلی خوب. فکر کنم بهتر باشه استفاده‌ی دوم رو ازت بکنیم. احتمالا سرگرد معصومی از دزدیده شدن نامزدش خیلی متاثر شه! آراد، بیارش!

آراد به سمت حمله کرد و دست‌هام رو گرفت. خودم رو روی زمین انداختم و همه تلاشم رو برای خلاص شدن کردم. جیغ می‌کشیدم و دست و پا می‌زدم. عجیب بود که چرا از قدرت‌های خاصم استفاده نمی‌کردم. شاید چون به انسان بودن و عادی بودن عادت کرده بودم!

صدای شلیک گلوله‌ای من رو ساکت کرد. پای آراد تیر خورده بود. صدای عربده‌ی مردی رو شنیدم:

- ازش فاصله بگیر حیوون!

آراد غرش کرد و من رو با تمام وجود گرفته بود. انگار چیز ارزشمندی رو گرفته و نمی‌خواد از دستش بده. دیگه جکسون رو ندیدم. آراد به نهایت وحوش و خشمش رسیده بود.

تازه فهمیدم صدای فریاد و شلیک متعلق به محمدامین بوده.

آراد از خشم و درد بازوم رو گاز گرفت. جیغ بنفشی کشیدم که توی شلیک گلوله‌ی بعدی گم شد. فهمیدم گلوله‌ی قبلی به پای آراد خورده و این یکی توی دستش. چرا نمی‌رفت؟ چرا ولم نمی‌کرد؟

گریه می‌کرد؟ مگه اون هم بلد بود؟

فقط من می‌فهمیدم داره گریه می‌کنه! منی که می‌دونستم اون گریه کردن بلد نیست! اصلا احساسات رو نمی‌فهمید.

بازوم می‌سوخت و من فقط تونستم زمزمه کنم:

- برو. زنده بمون!

دود محو شد و من مثل یه پرنده‌ی مرده، کف موزائیک‌های پارک افتاده بودم. از درد پلک‌هام رو روی هم فشار می‌دادم و چیزی نمی‌دیدم. فقط حس کردم توی

بغل یکی کشیده شدم که انسان بود و این رو از بدن گرمش فهمیدم. دودها سرد بودن، مثل یخ!

- دلارام؟ تو رو خدا چشمهات رو باز کن! یا امام زمان!

چشمهام رو باز کردم و نگاهش کردم. با صدایی لرزان گفتم:

- خوبم. خوبم.

چقدر شلوغ شده بود دور و برم. این همه آدم این جا چه کار می کردن؟ خوبه پارک تا یه ربع پیش مثل شهر ارواح بود. از این که جلوی چشم این همه آدم امین من رو توی بغلش گرفته بود بدم می اومد. خجالت نمی کشیدم فقط خوشم نمی اومد!

امین نفس عمیقی کشید:

- خداروشکر. صدمه دیدی؟

به زور نشستم و دستم رو روی بازوم گذاشتم. دودها هم مثل خیلی از موجودات فراانسانی، قابلیت خوددرمانی داشتن. برای همین نباید می گذاشتم امین متوجه بشه دستم زخمیه.

خیلی راحت بلند شدم و ایستادم. امین هم ایستاد. دستم رو گرفته بود و نگران نگاهم می کرد. متوجه جمعیت اطراف نبود؟ من که داشتم از این میدونی که درست شده بود دیوونه می شدم!

به تفنگش نگاه کردم و گفتم:

- این... تو باهش شلیک کردی.

- نگران نباش. به آدمها آسیب نمی زنه. خداروشکر به موقع رسیدم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد! بازوت چی شده؟ انگار خونیه... بذار ببینم.

خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

- هیچی نیست فقط خون اون دود ریخته روی دستم. من زخمی نشدم.

جای دندون‌های آراد هنوز روی بازوم و پارچه‌ی لباسم مونده بود. برای همین بهش اجازه ندادم ببینه. اون هم فکر کرد خجالت می‌کشم و چیزی نگفت. کم‌کم افرادی که اطرافمون حلقه زده بودن متفرق شدن.

امین هنوز توی شوک بود. نگاهش کردم. اخم کرده بود و نگاهش بیشتر به زمین بود تا به من. نمی‌دونستم به چی فکر می‌کنه، ولی حدس می‌زدم داره فکر می‌کنه چرا باید به من حمله بشه. به خاطر کدوم عملیاتش و مرگ کدوم دود؟

ای کاش باعث این اتفاقات من نبودم، ولی خب من مقصر بودم و برام قابل انکار نبود. از همین اول راه شروع شد!

- دلارام؟ گریه می‌کنی؟

پشتم رو بهش کردم و گفتم:

- بریم خونه.

بازوی سالم رو گرفت و من رو برگردوند. توی صورتم نگاه کرد و گفت:

- نمی‌تونیم. با این حالت... بقیه می‌ترسن. بعد به من می‌گن عجب نامزدی‌ام که تنهات گذاشتم تا این طوری بشه! حالا چرا گریه می‌کنی؟

بغضم ترکید و هق زدم:

- ترسیده بودم.

چه دروغ محضی. آدم از هم‌کیش‌های خودش نمی‌ترسه! فقط داشت حالم از خودم و نحسی که با خودم داشتم به هم می‌خورد!

"لا اله الا الله" گفت و من رو کشید توی بغلش. محکم بازوهاش رو دورم حلقه کرد و زمزمه کرد:

- شرمنده‌تم. ببخشید. نباید تنهات می‌ذاشتم!

گریه‌م شدیدتر شد. هرچی فکر می‌کردم می‌دیدم از بغلش بدم می‌اد. ترحمش رو نمی‌خواستم. دوستش داشتم ولی می‌دونستم دوستم نداره! تظاهر می‌کنه! اون هم به خاطر دین و ایمونشه! از همین لا اله الا الله گفتنش معلومه!

من رو از خودش جدا کرد و آروم اشک‌هام رو پاک کرد:

- بریم خونه. بریم به شام برسیم.

- اگه... اگه گفتن چی شده... .

- خودم براشون توضیح میدم. تو نگران نباش. طوری میگم که زیاد نگران نشن. تو هم توی حیاط صورتت رو بشور و آستینت رو تمیز کن. می‌دونی که گوشه حیاط یه دستشویی هست. باشه؟ اگه هم چیزی نپرسیدن، چیزی بهشون نمی‌گیم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه.

لبخندی زد.

- آفرین دختر خوب. حالا بیا بریم. بستنی‌ها رو هم که نفهمیدم چجوری ول کردم. نگاه کن زیر دست و پای مردم پخش زمین شدن!

ناخودآگاه لبخندی زدم و دستش رو گرفتم. با هم به سمت خونه‌شون حرکت کردیم. زیاد دیر نشده بود. برای همین امیدوار بودم کسی متوجه چیزی نشده. از نبود سروصدای بچه‌ها، فهمیدیم توی حیاط نیستن و یکم خیالمون راحت شد.

کلید انداخت و در رو باز کرد. داخل خونه شدیم. مکث کرد. من هم ایستادم. فکر کردم حرفی می‌خواد بزنه ولی سکوت کرد. توی چهره‌م خیره شد و زمزمه کرد:

- از این به بعد، خیلی مراقب باش. سعی می‌کنم یکی از این اسلحه‌های مخصوص بهت بدم تا همیشه همراهت داشته باشی!

سرم رو آروم تکون دادم.

مثل این که خیلی عذاب‌وجدان داشت که پرسید:

- از دست من که ناراحت نیستی؟

- نه. چرا باید ناراحت باشم؟ من رو نجات دادین.

لبخندی زد و زمزمه کرد:

- خیلی خانومی!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. دستم رو بلند کرد و بوسید و بعد خیلی سریع به سمت خونه رفت. من هم رفتم به سمت دستشویی تا خودم رو تر و تمیز کنم.

هنوز گرمای بدنش رو حس می‌کردم و از خودم بدم می‌اومد. انگار هنوز باورم نشده بود که قراره زنش بشم و بدبختش کنم!

اون شب کسی از قضیه بویی نبرد. اما نگاه‌های عجیب محمدعارف رو حس می‌کردم. از همون موقع فهمیدم محمدعارف بیشتر از هر کس دیگه‌ای برادرش رو می‌شناسه و فکرش رو می‌خونه. از اون جایی که جدیت محمدعارف خیلی بیشتر از امین بود، یکم ازش می‌ترسیدم!

به لطف زینب اون قدر خندیدم که اون اتفاق رو برای لحظاتی از یاد بردم.

تک‌دختری بودم که با زرق و برق بسیار باید به خونه بخت می‌رفتم و حوصله‌ی هیچ کاری رو هم نداشتم. مامان هم وقت نداشت. برای همین به زور من رو با زینب می‌فرستاد خرید. اون هم با مسخره بازی‌های همیشگی‌ش یه وقت‌هایی دلم رو شاد می‌کرد و گاهی وقت‌ها هم نمی‌تونست کاری کنه بخندم.

برنامه‌ریزیشن جوری بود که اوایل پاییز زینب عروسی می‌کرد و حدودا دو هفته بعدش عروسی ما بود. برای همین معمولا توی خرید مامان حمیده هم می‌اومد و مدام سعی می‌کرد همون جوری که برای زینب انتخاب می‌کنه، برای من هم سلیقه به خرج بده. محدودیت مالی در کار نبود، ولی مامان حمیده مدام اصرار داشت مراعات مادر و پدرم رو بکنم و نیاز نیست زیاد خرج بتراشم.

همیشه دلم می‌خواست که مادرم شاغل نبود و مثل مامان حمیده با مهربونی توی خونه به همه چیز رسیدگی می‌کرد.

به هر حال تابستون به سرعت سپری شد و تنها کاری که من با جدیت بیشتر ادامه می‌دادم، هنر رزمی بود. استادم هم تعجب کرده بود که چطوری با این جدیت و تحکم پومسه و کیوروگی رو تمرین می‌کنم. دلم می‌خواست برای مسابقات هم شرکت کنم ولی محمدامین مخالفت می‌کرد. اصرار داشت به همون باشگاه رفتن قناعت کنم.

شهریور ماه بود و تهران حال و هوای خاص خودش رو داشت. هوا یکم خنک‌تر شده بود. یکی از غروب‌های هفته‌ی آخر شهریور بود که به اصرار زینب دوتایی رفتیم کافی‌شاپ. نه احمد و نه امین هیچ کدوم وقتی نداشتن که برای ما بذارن. شاید باید مثل زینب از این کارهای امین حرص می‌خوردم ولی بی‌خیال بودم.

تنها تفاوت احمد و امین این بود که امین حداقل به زبون از من عذرخواهی می‌کرد و سعی می‌کرد دلم رو به دست بیاره، ولی احمد پسر ساکت و آرومی بود! واقعا دلم براش می‌سوخت که گیر این زینب افتاده بود! اما تو چشم‌هاش می‌خوندم که زینب رو دوست داره.

زینب دوتا فنجون نسکافه سفارش داد و مثل همیشه شروع کرد به دید زدن محیط کافه. تیپ و لباسش مثل همیشه خوشگل و بی‌نظیر بود و از همه عجیب‌تر نوع چادرش بود. معمولا چادری‌ها چادر عربی براق و نگین‌دار استفاده می‌کردن ولی زینب چادری ساده داشت. وقتی یه بار بهش گفتم چرا چادرت ساده‌ست، اخمی کرد و گفت: "کجاش ساده‌ست؟ یکی از مرغوب‌ترین جنس‌های پارچه چادریه. مامان حمیده خودش دوخته. سه ساله سرم می‌کنم حتی کشش هم شل نشده!"

محیط کافه رو دوست داشتم. شیک و خفن بود. همون لحظه اول عاشق اون گلدون‌های آویزی شده بودم که گل‌های یاس و شمعدونی توش کاشته شده بود. میزهاش هم طرحی ترکیبی از سنتی و اروپایی بودن.

زینب زودتر از من دست از دید زدن کافه کشید و گفت:

- خب، دیگه چه خبر دلی؟
- هیچی. چه خبر تازه‌ای تو این نیم‌ساعتی که از خونه ما راه افتادیم باید باشه؟
- پوزخندی زد:
- سعی نکن مزه بیرونی اصلا نمی‌شه. بهت نمیاد!
- چشم‌هام رو گردوندم و گفتم:
- به هر حال خبری نیست!
- هیچ سوال خاصی نداری؟
- چه سوالی؟
- احمق خیر سرت خواهر شوهرتم. با اون شوهر الاغت تو یه خونه زندگی می‌کنم! فعلا البته. نمی‌خواهی یکم فوضولیت گل کنه بپرسی چیکار می‌کنه چیکار نمی‌کنه؟
- چرا باید بپرسم؟
- الحق که اسکل‌الدوله‌ای. لقبت رو باید گذاشت بانوی اسکلی! یا تو مایه‌های الهه‌ی خل و چلی و همچین چیزی! بدبخت! یکم مثل دخترها باش. نگاه نکن زور من به احمد نمی‌رسه، امین خیلی خرتره! راحت‌تر میشه خامش کرد. یکم غر سرش بزنی، شیطون‌بازی دربیاری، تمام و کمال میشه مال خودت! حیف که برادر شیری منه نمی‌تونستم تورش کنم!
- یکم خندیدم و گفتم:
- ولی من اصلا علاقه‌ای به این ندارم که داداش جون شما رو متعلق به خودم کنم.
- از بس که خری!
- چشمکی زدم:
- خر نبودم که باهاش ازدواج نمی‌کردم.
- دیوونه. خب حالا بی‌خیال. به نظرت لباسی که انتخاب کردم قشنگ بود؟

یکم فکر کردم تا مدل لباسش رو یادم بیاد. بعد گفتم:

- آره خیلی بهت می‌اومد.

مثل دخترهای هجده ساله سرخ شد و گفت:

- جدی؟

- آره. البته من کسی نیستم که باید بیسنده. اصل کاری آقاتونه!

دماغش رو چین داد:

- ایش! آقاتون. یه جوری می‌گه انگار کشته مرده‌ی همیم. بره بمیره مفت‌خور عوضی. اگه دارم باهاش ازدواج می‌کنم فقط به خاطر اینه که آبروم نره. وگرنه... سکوت کرد.

از این‌که لحنش دیگه حالت شوخی نداشت یکم نگران شدم. می‌دونستم یکم از دست احمد ناراحته ولی دیگه نه در این حد. عجیب بود، معمولا توی دوران نامزدی اوضاع خیلی ردیفتر از این حرف‌ها باید می‌بود!

پرسیدم:

- چی شده زینب؟

- هیچی.

- هیچی نشده و این جوری بق کردی؟ باز دعوات شده باهاش؟

زینب: نه، ولی دیگه واقعا خسته شدم ازش. وجدان کاریش از وجدان همسر داریش بیدارتره! یه ساله دارم به مامان حمیده می‌گم، ولی می‌گه باید بسازی، کارشه، مجبوره! یعنی مجبوره هم خودش رو تو کارش بسوزونه هم من رو؟

- یعنی می‌خوای یه عمر این طوری زندگی کنی؟

بغضش شدت گرفت.

- مجبورم.

تصمیم گرفتم وادارش نکنم حرف بزنه تا بغضش بشکنه. فقط خواهرانه گفتم:

- اشکال نداره زینب. من هم مثل تو. منتهی می‌تونیم با هم‌دیگه خوش باشیم. مثل الان که دوتایی اومدیم کافه!

نفس عمیقی کشید تا بغضش رو قورت بده و گفت:

- راستش اگه تو رو نداشتم نمی‌دونستم باید چیکار کنم دلارام.

لبخندی زد:

- فعلا که هم رو داریم. نه؟

اون هم لبخندی بهم زد و گفت:

- آره خداروشکر. راستی دلارام. دلم می‌خواد اون مشیت و لگدهایی که بلدی رو بهم یاد بدی. شاید یه موقع لازم شد احمد رو کتک بزنی!

خندیدم.

- بیچاره!

زینب: بیچاره؟ بیچاره منم! پس فردا باید صبح تا شب بشور بساب کنم تا آقا کلا روزی یه ساعت خونه باشن. تهشم ساعت دوازده بیان خونه کپه مرگشون رو بذارن بخوابن. اون وقت اگه بخوام راضیش کنم که باهم بریم مسافرت، باید هر بار یه فصل بزنی! منم که بلد نیستم. مگه این که به تو بگم که خوبیت نداره شوهر مردم رو بگیر یزنی. حالا چی میگی؟ بهم یاد میدی؟

چشم‌هام رو شیطون کردم:

- نه نمی‌شه. اولندش باید تو یه کلوپ رسمی ثبت‌نام کنی. دومندش زینب جون به روحیه‌ت نمی‌خوره! خوب نیست. دوست داری مثل من بی‌احساس بشی؟

زینب یکم فکر کرد و بعد یکم جدی‌تر گفت:

- نمی‌دونم. دوست ندارم مثل تو خشک و بی‌مزه باشم، ولی می‌خوام زورم هم به احمد برسه. عجب گرفتاری شدیم ها!

گوشیم زنگ زد. نگاهی به صفحه‌ش کردم. به انگلیسی سیو شده بود: «امین»

نه مثل دخترهای پخمه "عشقم" سیوش کرده بودم و نه آقایی و نفسم و زندگیم و از این جور چرت و پرت‌ها! برعکس من، اون خیلی با احساس‌تر بود! شماره‌م رو "دل‌آرام من" سیو کرده بود. وقتی دیدم نزدیک بود شاخ دربیارم. برعکس ظاهرش که خشک و جدی به نظر می‌اومد، ته دلش احساسات قشنگی پیدا می‌شد!

تماس رو وصل کردم:

- بله؟

زینب با چشم‌های در حال ترکیدن از فضولی بهم زل زد و گفت:

- کیه؟

- سلام دلارام.

- سلام آقا امین.

زینب قیافش پوک‌رفیس شد. زیر ل**ب گفت:

- آقا امین!

امین: جسارتا، دوباره می‌گم. اسمم محمدامین.

خنده کوتاهی کردم.

- بله، باز یادم رفت. کاری داشتی؟

- کجایی؟

یکم سکوت کردم. بعد پرسیدم:

- چطور؟

دست خودم نبود. عادت نداشتم کسی سین جیمم کنه و بخواد آمارم رو بگیره. زینب هم از لحن سرد و بی احساسم تعجب کرده بود.

امین که انگار ناراحت شده بود گفت:

- برای این که بدونم کجایی باید دلیل بیارم؟

- خب... آره.

- می خوام با هم حرف بزیم.

- مزاحم کارتون نباشم یه وقت؟

امین یکم عصبانی شد.

- دلارام تیکه ننداز! زینب پیش توئه آره؟

- آره پیش منه.

زینب اعتراض کرد:

- مگه من بچم که میگی پیش منه؟ خوبه من راننده تم الاغ.

لبخندی به زینب که داشت با حرص نسکافهش رو می خورد نثار کردم. امین من رو به خودم آورد.

- بگو کجایی.

- می گم، ولی به شرطی که قول بدی احمد رو هم بیاری.

- برای چی؟

- برای این که همون قدر که من و تو نیاز به صحبت داریم این دوتا هم نیاز به صحبت دارن. اون آقا احمد احيانا يادش نرفته که زینب زنشه؟ پس چرا باید با من بیاد کافی شاپ؟

زینب با چشم های گرد شده بهم زل زده بود.

امین: خانومم، ما که نمی‌تونیم تو کار اون‌ها دخالت کنیم! احمد کارش الان خیلی زیاده. واقعا وقت نداره که... .

- خب کار شما هم زیاده. در هر صورت اگه احمد آقا رو هم با خودت می‌آری، بگو آدرس رو بفرستم. وگرنه... .

- وگرنه چی؟

اعتنایی به لحن عصبانیش نکردم و گفتم:

- باهاشون صحبت می‌کنی یا نه؟

امین پوفی کشید و گفت:

- صبر کن برم با احمد حرف بزنم.

- باشه. هر وقت اوکی شد بهم پیام بده.

- خداحافظ.

و قطع کرد. شاید از حرصش نمی‌خواست صبر کنه من هم خداحافظی کنم.

زینب هق زد:

- دلارام!

بلند شدم و رفتم به سمتش. بغلش کردم.

- غصه نخور. کاری می‌کنم باهات حرف بزنه. حق تو نیست که بخوای مثل من کتک‌کاری یاد بگیری. پس مسالمت‌آمیز حلش کن. بهش بگو برات توضیح بده این کار کوفتیش تا کی ادامه داره. می‌دونم که آدم بدی نیست. فقط نباید این کار رو باهات بکنه!

هیچی نگفت. آرومش کردم. نسکافه‌م رو خوردم و منتظر شدم. امین اس داد: «آدرس رو بده. راضیش کردم.»

آدرس رو برایش فرستادم. نیم‌ساعتی طول کشید تا بیان. هردو کلافه و عصبی بودن. کم مونده بود امین سرم داد بزنه. اولین بار بود همچین کاری می‌کردم، ولی زینب راست می‌گفت. کافی بود یکم از پوسته خودم بیرون بیام تا امین به حرفم گوش بده!

زینب و احمد سر میز دیگه‌ای نشستند تا حرف بزنند. از ته دلم دعا می‌کردم به خیر و خوشی تموم شه. برای زینب دعا می‌کردم. تنها دوستی که بعد مدت‌ها داشتم. ولی امین، صاف بهم زل زده بود و حرفی نمی‌زد. آخر سر گفت:

- هیچ معلومه چت شده؟ روز به روز بدتر میشی!

- چجوری می‌شم؟

- چمیدونم. به من محل نمی‌دی. خشن و عصبی شدی. زود واکنش نشون میدی!

- من فرقی نکردم. همونم. فقط طول کشید تا من رو بشناسی!

مکثی می‌کنم.

- حالا پشیمونی؟

زل زد توی چشم‌هام. آرام گفتم:

- روزی که عقد کردیم خیلی خوشحال بودم. چون حس می‌کردم یه جواهر رو به دست آوردم. جواهر سخنگویی که با سکوتش آرامم می‌کنه. پشیمون نیستم فقط نگران خودتم. هیچ‌وقت هم پشیمون نمی‌شم دلارام؛ چون تو این مدت شاید کامل نشناخته باشمت ولی اونقدری شناختم که می‌تونم بگم خیلی چیزها داری که برام ارزشمنده!

سعی کردم لبخند بزنم:

- ممنون که نگرانی ولی من راحتم. به کارت برس و نگران نباش! مبارزه با این موجودات عجیب و تشکل بزرگشون، کار هر کسی نیست، من بهت افتخار می‌کنم!

خیلی راحت لبخند زد و گفت:

- خوبه!
- اخمی کردم.
- چرا حس می‌کنم تو خیلی احساساتی‌تر از منی؟
- فکر می‌کنی. به هیچ وجه احساساتی نیستم!
- یه تای ابرومو انداختم بالا.
- نه بابا! بهت نمیداد ازین پلیس اخموهای عصبی باشی!
- خندید:
- شاید بهم نیاد، ولی توی اداره و کلا توی کارم هیچ کس من رو این‌طوری که با تو حرف می‌زنم ندیده. هیچ لطافتی ندارم!
- با ناامیدی گفتم:
- جالبه. خیلی طبیعی رفتار می‌کنی. نمی‌دونستم که این که باهام مهربونی به خاطر انتخابته. انتخاب می‌کنی که با نامزدت مهربون باشی!
- چیزی نگفت. آهی کشیدم و توی صورتش نگاه کردم.
- درسته؟
- تا حدودی آره.
- و احساسی که بهم داری، فقط اینه که من یه دختر خوبم؟
- آره، یعنی نه! بین... .
- عشقی وجود نداره.
- پوفی کشید.
- چرا داریم مثل خل و چل‌ها حرف می‌زنیم؟

- چون خدا و پیامبر گفتن با زنتون خوب رفتار کنید و اگه اون‌ها نمی‌گفتن شاید همین الان به خاطر این‌که مجبورت کردم احمد رو بیاری می‌زدی توی گوشم. آره؟
- این چه طرز صحبتته؟ چرا این‌قدر با خدا و پیغمبر مشکل داری؟
- کی گفته مشکل دارم؟ من هیچ مشکلی با هیچ‌کس ندارم.
- ولی انگار یه چیزی همه‌ش داره ناراحتت می‌کنه که بهم نمی‌گی! فکر می‌کنی من دوست ندارم یا این‌که کسی مجبورم کرده باهات مهربون باشم و احساسات به خرج بدم! نه، من هم مثل همه می‌خوام زندگی کنم. با تو خوش باشم. یکم الان کارمون سنگینه ولی به مرور درست می‌شه!
- پوفی کشیدم و چیزی نگفتم. آروم گفتم:
- ببخشید راستش زیاد حالم خوب نیست.
- اشکالی نداره. راستی وضو داری؟
- چطور؟
- نمازم رو نخوندم. پاشیم بریم. این دوتا رو هم ولشون کن. نفهمن کی رفتیم بهتره!
- امشب کاری نداری؟
- اخمی کرد.
- این‌قدر نگران کار من نباش!
- حرفی نزدم. بلند شدیم و از کافه رفتیم بیرون. سوار ماشین خفن و فول‌آپشنش شدیم. نمی‌دونستم کجا می‌خواد بره ولی گویا داشت می‌رفت سمت خونه‌ی ما. تا خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.
- مامان طبق معمول خونه نبود و بعد از خوندن نماز، خودم مشغول درست کردن شام شدم. امین همچنان توی خونه‌مون مونده بود و هیچ کاری نمی‌کرد. حتی حرفی هم برای گفتن نداشت. از چهره‌ش می‌فهمیدم که ذهنش درگیره و کنجکاو بودم بدونم که برای مبارزه با دودها چه پرونده‌ای رو داره طراحی می‌کنه!

طی این مدت فهمیده بودم هم من هم اون درگیری‌های ذهنی زیادی داریم که سعی می‌کنیم یا مجبوریم به تنهایی بهشون رسیدگی کنیم. فازهامون هم فرق داشت. من یه تبهکار بودم و اون یه نجات‌دهنده؛ اما عجیب این‌که با وجود اختلاف‌ها و سختی‌ها، کنار هم آروم بودیم! وقتی سکوت می‌کردیم، دلم می‌خواست زمان متوقف بشه. تا همیشه صدای نفس‌هاش رو بشنوم. خودم هم نمی‌دونستم چرا این قدر آروم می‌کرد وقتی می‌دونستم احتمالا به دست خودش کشته می‌شم.

غذا آماده شد و هنوز مامان و بابا نیومده بودن. آخرش هم ساعت نه و نیم شب مامان زنگ زد و گفت که میرن خونه‌ی خاله‌م. انگار حالش بد شده بود و باید می‌رفت بیمارستان. این مادر منم تا خاله خوب نشه نمیاد خونه! بابا هم که کلا خوشش نمیاد خونه بمونه وقتی مامان نیست. خلاصه به هر طریقی شانس من کاری کرد که مجبور شم با امین تنهایی شام بخورم، در سکوت!

بودنش اذیتم نمی‌کرد اما یه جورهایی از این حس خوب خوشم نمی‌اومد! من سزاوار این آرامش نبودم!

دستپختم خوب بود و جای بحث باقی نمی‌موند، ولی نمی‌دونستم چرا باز این قدر اخماش تو همه. می‌دونستم که به خاطر کارشه؛ برای همین چیزی نپرسیدم!

براش چایی هم درست کردم و بردم براش. روی مبل نشسته بود و ظاهرا تلوزیون می‌دید. چای داغ رو می‌خورد و هیچی نمی‌گفت. روم نمی‌شد بهش بگم پس کی می‌خوای بری؟!

ساعت دوازده شده بود. بالاخره سکوت وحشتناک رو شکستم و گفتم:

- محمدامین؟

سرش رو بلند کرد.

- بله؟

- مامان حمیده نگرانت نشه.

متعجب به ساعت نگاه کرد و گفت:

- آخ ساعت دوازده شد؟ از کارهام موندم!
- اهم میگم مامانت نگرانت نشه میگی از کارهات موندی؟
- اون عادت داره دیر برم خونه یا اصلا نرم، ولی... .
- باید می رفتی سرکار؟
- نه دیگه الان اون جا کاری نیست فردا میرم. شرمنده! راستی مامانت اینها چرا نیومدن؟
- خاله م مریض شده بردنش بیمارستان. مامانم زنگ زد گفت باید پیشش بمونه.
- امین نگران گفت:
- حالش خوبه؟
- خندهم گرفت.
- تو نگران خاله منی؟
- به هر حال بندهی خدا... نگفت چی شده؟
- خوشم می اومد که واقعا ته دلش مهربون بود برای همه.
- چیز خاصی نیست، فشارش بالا پایین شده؛ ولی خب مامانم خیلی به خواهرش وابسته ست!
- بابات چی؟ نمیاد؟
- نه، فکر نکنم.
- نچی کرد و گفت:
- همیشه این جوریه که، پس پاشو بیوش بیا خونه ی ما. خوب نیست این جا تنها بمونی!
- اخمی کردم.

- من اینجا راحتم. نگران نباش!

- می‌خواهی من پیشت بمونم؟

پوفی کشیدم.

- نه، جات عوض میشه نمی‌تونی بخوابی. گفتم که نمی‌ترسم. من از تو هم شجاع‌ترم!

خندید. بلند شد و گفت:

- باشه ولی من این‌جا می‌مونم. دیگه خوددانی!

به سمت آشپزخونه رفت تا استکان چای رو بشوره و بذاره سر جاش. خوشم می‌اومد خاکی و متواضع بود! این‌طوری نبود که بگه من شانم در این حد نیست که یه استکان کوچیک رو بشورم. کلا چیزی در این بشر وجود نداشت که من خوشم نیادا! توی پذیرایی براش جا پهن کردم. اصراری نکرد توی اتاق من بخوابه، درحالی‌که هیچ مانعی جلودارش نبود!

مسواکم رو زدم و سر جای خودم دراز کشیدم. توی تاریکی یکم ترس برم داشت. عجیب بود. من که هیچ‌وقت نمی‌ترسیدم! با این وجود گفتم خدا خیرش بده که موند. اگه می‌رفت شاید از ترس سخته می‌کردم.

خوابم نمی‌برد. ناخودآگاه نگرانش بودم. هی این‌پهلوی اون‌پهلوی می‌شدم.

فکر کردم که صدام کرد. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. جکسون رو دیدم که داره می‌کشتش. جیغ بنفشی کشیدم.

توی جام نشستم. گلوم می‌سوخت. ای کاش خوابم نمی‌برد. نفس‌نفس می‌زدم. خیلی زود اشکم ریخت.

در اتاق محکم باز شد و محمدمین نگران گفت:

- چی شده دلارام؟ جیغ زدی!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو سالمی؟

- من؟ من خوبم! تو جیغ زدی!

تندی به سمت اومد و دست‌هام رو گرفت.

- یخ کردی. می‌خوای ببرمت دکتر؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. سرم رو تندتند تکون دادم و گفتم:

- نه. حالم خوبه. خداروشکر فقط خواب دیدم. چیزی نیست!

با خیال راحت بغلم گرفت و گفت:

- زهره‌ترکم کردی دختر! اوف، خوب شد موندم اینجا.

- ببخشید از خواب پروندمت.

- بیدار بودم بابا.

اخمی کردم.

- اصلا خوابت نبرد! گفتم که جات عوض بشه خوابت نمی‌بره. اون دفعه هم که اومده بودی همین‌طور شد!

- مهم نیست، مهم نیست. می‌خوای یه لیوان آب بیارم برات؟

- نه. برو بخواب. من خوبم!

حرکتی نکرد. همچنان من رو توی حفاظ بدنش نگه داشته بود انگار که می‌ترسید
اتفاقی برام بیفته. آروم گفتم:

- نمی‌خوای پیشت بمونم؟

مخالفت کردم.

- نه، به خدا خوبم. از این خوابها زیاد می بینم. خیالت راحت باشه!

آروم تر گفت:

- می شه پیشت بمونم؟

لحنش بیشتر حالت التماس داشت. چیزی نگفتم و از خودم جدا کردم. رفتم بیرون تا رخت خوابش رو بیارم توی اتاق. شاید خیالش راحت می شد. یک لیوان آب هم خوردم و برگشتم سر جام. اون هم روی رخت خوابش نشسته بود و نگاهم می کرد. با حالت بامزه ای بهش گفتم:

- تا دراز نکشی خوابت نمی بره!

توی تاریکی به من نگاه می کرد. کلافه سرش رو تکون داد:

- امشب کلا فکر نکنم خوابم ببره. به من توجه نکن. بگیر بخواب.

پوزخندی زدم و گفتم:

- از قیافهت معلوم بود خیلی درگیری. بحث کارته درسته؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- اوهوم.

- ولی اگه نخوابی آرامش پیدا نمی کنی. روی تخت راحت تر نیستی؟

- خب اون جورى تو ناراحت میشی.

خندیدم و گفتم:

- قلی جان منظورم اینه که جامون رو عوض کنیم.

- در اون صورت برای من فرقی نداره.

کلافه گفتم:

- به هر حال نمی شه این جورى که.

یکم با گردن کج شده بهم زل زد و دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه ولی نگفت. تقریباً می‌دونستم دردش چیه. ولی حس می‌کردم از من می‌ترسه. من پررو و بی پروا بودم و امکان داشت که کلی سرش جیغ جیغ کنم. این چیزی بود که اون فکر می‌کرد. درسته در حالت عادی از زینب خیلی آروم‌ترم ولی از آن نترس که های و هوی دارد!

در هر صورت، چاره‌ای نبود. دوستش داشتم. آروم رفتم کنارش و خودم رو بهش نزدیک کردم. همچنان مظلومانه نگاهم می‌کرد. آدم نمی‌فهمید این بچه آخرش مظلومه یا لندهور و گودزیلا!

با ترس و لرز پیشونیم رو بوسید. چشم‌هام رو بستم و فکری به سرم زد. خواستم اذیتش کنم. برای همین محکم بغلش کردم و به شوخی گفتم:

- مثل شاسخین می‌مونی!

- چی چی؟

خندیدم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

موهام روی گردنم ریخته بود و اذیتم می‌کرد. اهمیت ندادم. وقتی دیدم هنوز حرکتی نمی‌کنه، من هم حرکتی نکردم. کم‌کم واقعا داشت خوابم می‌برد. انگار اصلاً اذیت نمی‌شد.

- جاتون بد نیست احیانا؟

با پرویی گفتم:

- نه خوبه. فقط بدیش اینه که عمودیه.

پوفی کشید و همون‌طور که مثل بچه گوریل بهش چسبیده بودم دراز کشید. انگار دوباره رفته بود توی فکر. دلم می‌خواست کله‌ش رو بکوبونم تو دیوار بشکنه و بفهمم تو مخش چی می‌گذره که این قدر تو باغ نیست. (لیدی خشن هستن ایشون)

- دلارام گرمه، میشه بری اون‌ورتر؟

گردنم رو کشیدم و توی صورتش نگاه کردم. پرسیدم:

- نگفتی آخرش چی شده که اینقدر ذهنت درگیره؟

پوفی کشید:

- مهم نیست.

اخمی کردم:

- بگو.

این بار داد زد:

- ده ولم می‌کنی یا نه؟ یکی از دوستانم توی عملیات دیروز کشته شد. فهمیدی؟

نفسم حبس شد. چیزی نگفتم. قطره‌های اشکم روی صورتش می‌ریخت. آرام می‌خواستم از اتاق برم بیرون که بازوم رو گرفت و گفت:

- ببخشید، دست خودم نبود. از سر شب یکسره تو فکرشم. همه خاطراتمون، ماموریت‌هامون، بهترین رفیقم بود می‌دونی؟ سختم بود به خدا سختم بود. با این که مافوقش بودم ولی با هم مثل داداش بودیم. ببخشید دلارام نباید سرت داد می‌زدم.

- مهم نیست، اشکال نداره. نمی‌دونستم.

من رو توی بغلش کشید و نادمانه نوازشم کرد. خوشم نمی‌اومد این قدر به خاطر یه داد ساده خودش رو اذیت کنه. ولی طاقت گریه‌م رو نداشت. این رو قبلا هم فهمیده بودم. این بچه واقعا هم احساساتی بود و هم جدی.

آخر سر بهش گفتم:

- این که برای مرگ دوستت ناراحتی طبیعیه. ولی باید زودتر بهم می‌گفتی. باهام درد و دل می‌کردی. خوب نیست همه چیز رو بریزی توی خودت.

- دوست نداشتم نظرت درباره‌م عوض شه. فکر کنی که کار من جوریه که حتما باید کشته بشم.

- چرا باید همچین فکری کنم؟ تا خدا نخواد تو نمی‌میری.

نفس عمیقی کشید و آروم پرسید:

- اگه بمیرم... چه کار می‌کنی؟

جا خوردم. مکثی کردم و گفتم:

- چرا این سوال رو می‌پرسی؟

- می‌خوام بدونم.

- ناراحت می‌شم، گریه می‌کنم، غصه می‌خورم.

لبخندی زد:

- یعنی... دوستم داری؟

باز من بهش خندیدم پررو شد.

از سر ناچاری خندیدم و سکوت کردم.

واقعا سیاست اخلاقی داشت. عجیب نبود که محبوب همه بود و همه بهش احترام می‌گذاشتن. حتی زینب که این همه باهاش شوخی می‌کرد، روی حرفش نه نمی‌آورد. من هم خیلی جاها توان مخالفت باهاش رو نداشتم.

حتی توی رفتارش بسیار ماهر بود. حتی نحوه بغل کردنش، یا چشمک زدنش. حس می‌کردم به هر سنی می‌خوره. هم بچه‌ست، هم بزرگ. برای همین معمولا سعی می‌کرد با من ملایم‌تر رفتار کنه. (گرچه دیدی مثل مایع تو هر ظرفی جا می‌شه؟ اینم همون طوره.)

همون طور که فکر می‌کردم این طوری بهتر خوابش برد. راست میگن که زن‌ها موجوداتی‌ان که بچه‌ها رو مرد می‌کنن و مردها رو بچه! این همه سال خانم گلی

مثل حمیده جون زحمت کشید این خرس گنده بشه اینی که الان هست، بعد دوباره یکی باید بغلش کنه تا خوابش ببره.

حالا من خوابم نمی‌برد. هی بهش نگاه می‌کردم و افکارم اذیتم می‌کرد.

ای کاش روی تخت می‌خوابید. این طوری کمرش اذیت می‌شه.

بلند شدم و روی تختم دراز کشیدم. کم‌کم خوابم برد. و خدا رو شکر دیگه خواب بدی ندیدم.

خیلی زود بیدارم کرد برای نماز صبح. به زور بلند شدم و خوندم. بعدش چپیدم زیر لحاف، ولی اون همچنان سر سجاده مونده بود و دعا می‌خوند. فکر کردم که چه حال و حوصله‌ای داره. به هر حال، این طور که مشخص بود از من آدم مذهبی‌تری بود. من مذهبی نبودم فقط نماز می‌خوندم، همین. (آره ارواح عمه‌ش باید از روضه‌های اقدس خانم با کفگیر جمعش کنیم.)

به هر حال، چشم‌هام زود گرم شد برای خوابیدن. موهام هنوز از دوشی که کله سحر گرفته بودم خیس بود. عطسه‌ای کردم و بیشتر لحاف رو دور خودم پیچیدم. فکر کردم اگه دوش بگیرم خوابم می‌پره، ولی هنوز خوابم می‌اومد.

زیاد نخوابیده بودم که یه چیزی گردنم رو قلقلک داد.

آروم خندیدم و لای پلکم رو باز کردم. امین گفت:

- دلارام، دلارام جان. من دارم میرم ها.

برگشتم به سمتش. چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- کجا؟

- باید برم اداره.

- الان؟

- ساعت هفته دیگه.

بازم قلقلکم داد (کرم نریز!) و گفت:

- نمی ترسی؟ اگه می ترسی پاشو لباسات رو بپوش بریم خونه مامان حمیده.
یکم از سر خجالت بیشتر رفتم زیر پتو. بعد طوری که بخوام ناراحتیم رو مخفی کنم
گفتم:

- نمی خواد. برو.

- نمی دونی مامانت اینا کی میان؟

- میان. منم دو ساعت دیگه میرم باشگاه.

- ببخشید که نیستم برسونمت.

- اشکال نداره، معذرت خواهی نمی خواد که!

لبخندی زد و گفت:

- خداحافظ.

حلما زد روی شونه م:

- دلارام خوبی؟

- آره خوبم. یکم نفسم گرفته، همین.

حلما: طبیعیه؛ چند سالی می شه رزمی رو ول کردی، طول می کشه دوباره عادت
کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون. راستی تو کی مشکی می گیری؟

به کمر بند قرمزش نگاه کرد و لبخندی زد:

- خب راستش توی اجرای فرم خیلی ضعیفم! انعطافم هم مشکل داره. استاد می‌گه بهتره چند ماه بیشتر تمرین کنم.

- هر وقت کمک نیاز داشتی بهم بگو. خوشحال می‌شم کمکت کنم.

دستم رو گرفت و گفت:

- ممنونم دلارام. تو واقعا دختر خوبی هستی. اصلا اون جوروی نیستی که فکر می‌کردم.

- مگه چجوروی فکر می‌کردی؟

استاد داد زد:

- دخترا اینجا حموم زنونه نیستا! این دو نفر واسه عمه‌ی من دارن مبارزه می‌کنن؟ بعد ازتون پرسیدم مشکلات این مبارزه چیه مثل ماست نگام نکنید ها! وگرنه می‌دونم باهاتون چه کار کنم!

حلما و من و چند نفر دیگه از بچه‌ها که حرف می‌زدن، برای چند ثانیه سکوت اختیار کردیم و زل زدیم به ریحان و زهرا. بیچاره ریحان مثل من زود نفس کم میاره.

یکی از بچه‌ها گفت:

- ریحان گاردت رو ببند! کیاپ بکش.

ریحان فریادی زد و با قوای بیشتری حمله کرد. چند لحظه‌ای محو مبارزه شدم. چقدر رزمی برام آرامش بخش بود. انگار نه انگار که توی قلبم دردهایی داشتم که به هیچ کس نمی‌تونستم بگم.

بعد چند لحظه که بچه‌ها دوباره شروع کردن به حرف زدن، حلما گفت:

- فکر می‌کردم خیلی مغروری. خیلی منزوی و ساکت به نظر می‌رسیدی.

لبخندی کج بهش زدم و گفتم:

- هرکسی که سکوت می‌کنه، دلیلی برای سکوتش داره.

حلما: اوو! حالا دلیل سکوت شما چیه؟

آهی کشیدم:

- یه زخم قدیمی.

- یه جایی خوندم اونایی که ساکت‌ترین ارزش بیشتری دارن. مثل اسکناس که بیشتر از سکه ارزش داره. سکه پر از سروصداست ولی اسکناس صدایی نداره.

ساکت موندم و چیزی نگفتم.

حلما گفت:

- خب بگذریم. امروز خیلی رنگ و روت باز شده ها! خبریه؟

- نه خبری نیست. چی شده مگه؟

استاد جیغ زد:

- دلارام!

سریع بلند شدم و گفتم:

- بله استاد!

استاد:

- مبارزه بعدی تویی!

- و...؟

استاد: من!

چشم‌های همه گرد شد. استاد با عصبانیت گارد گرفت:

- هرچی هیچی بهت نمی‌گم پرروتر میشی. اصلا حواست به ورزشت نیست. یه بار که بزخم داغونت کنم متوجه می‌شی پا تو این باشگاه که می‌ذاری دیگه هیچی مهم نیست!

بعد رو به ارشد گفت:

- آرزو! پاشو بیا داور وسط.

آرزو دستپاچه بلند شد و به سمت ما اومد.

با ترس گفتم:

- ولی استاد شما که لباس مبارزه ندارین!

استاد گفت:

- سعیت رو بکن که بهم ضربه بزنی! اگه تونستی البته.

آرزو هم هنوز منگ بود. استاد بهش تشر زد:

- شروع کن دیگه.

آرزو: چشم! چونگ هونگ، (نوعی فرمان آماده‌باش) شیجاک!

فرمان شروع که داده شد، نفهمیدم چی شد که استاد پاش رو رسوند به صورتم و بدجور ضربه زد. چشمم تقریبا کور شد!

دفاع کردم و خواستم ضربه بزنم. ولی به جز شلنگ تخته پروندن کاری از دستم برنمی‌اومد. دقایقی بعد، در حالی که گوشه تاتامی‌ها افتاده بودم و روی چند جای بدنم کیسه یخ گذاشته بودن، داشتم به اعمال بدم فکر می‌کردم.

شاید باورتون نشه ولی تمام دروغ‌هایی که تو بچگی گفته بودم هم اومد جلوی چشمم!

استاد گفت این یه پذیراییه که وقتی برگشتی می‌خواستم ازت بکنم ولی فکر می‌کردم که هنوز همون دلارامی. وقتی دیدم نیستی، فهمیدم باید مثل همه تازه واردها دوباره حالت کنم این‌جا کجاست!

حلما به سمتم دوید و گفت:

- گوشیت داشت زنگ می‌خورد!

لبخندی کج زدم و گفتم:

- ممنون. ببخشید زحمت دادم بهت.

- نه بابا این چه حرفیه.

- بدجوری داغون شدم.

- استاد خیلی از دستت شکار بود انگار.

- مهم نیست. یه وقتایی بداعصاب می شه.

به گوشیم نگاه کردم. امین زنگ زده بود. البته میس کال مامان و بابا هم روی گوشیم بود. و بعد اساماس مامان رو خوندم: «ما برگشتیم خونه. حال خاله هم خوبه. از باشگاه برگشتی سریع حاضر شو ظهر ناهار مهمون داریم. خونواده امین آقا میان.»

همینو کم داشتیم که عرووشون رو سیاه و کبود ببینن. ای استاد خدا بگم چیکارت نکنه آخه امروز وقت پذیرایی بود؟

حلما: چی شد دلارام؟

- هیچی، برو لباسات رو بیوش دیرت میشه.

- نه زنگ زدم به بابام گفتم یکم دیرتر بیاد دنبالم تا به تو کمک کنم. همین جوری نمی تونی لباس هات رو عوض کنی.

- آی گفتی. دستمو میارم بالا دردم میادا! واقعا شرمندهم، ممنون.

حلما: این چه حرفیه. بیا کمکت کنم بلند شی. می خوای به بابام بگم ببریمت دکتر؟

- نه ممنون عزیز خوب می شم. رزمی همینه دیگه، یه وقتایی بهت درسی میدن که بفهمی کجای کاری.

- آره. شاید خیلی ها فکر کنن دخترا وقتی رزمی کار می کنن خشن میشن، ولی... .

سرش رو آورد دم گوشم و گفت:

- رفتم توی دفتر دیدم استاد داره گریه می‌کنه. گفت خیلی بد زدمش، فکر کردم می‌تونه دفاع کنه!

اون موقع بود که فهمیدم استاد برخلاف چیزی که نشون میده، خشن نیست. فقط سعی می‌کنه روحیه مبارزه رو توی ما تقویت کنه. توی این دنیا، کار ما آدم‌ها جنگیده. جنگیدن با نفس خودمون، با سرنوشت، با انسان‌های شیطان صفت، برای اینا باید قوی باشی دلارام می‌فهمی؟

توی چشم‌هاش نگاه کردم و چیزی نگفتم.

حلما دستم رو گرفت و گفت:

- راستش نمی‌دونم چرا این قدر ساکتی، چیزی هم نمی‌پرسم... ولی غم عجیبی توی چشماته. خواستم بگم تو به عنوان یه رزمی کار، که ارشد منم هستی، یه پله از همه‌ی آدم‌ها بالاتری! اونم برای این که یاد می‌گیری چجوری بجنگی و در عین حال، انسانیت داشته باشی. وقتی باهام مبارزه می‌کنی، می‌فهمم که می‌تونی خیلی محکم‌تر بزنی، ولی نمی‌زنی.

چقدر هندونه زیر بغلم گذاشت!

کمکم کرد بشینم و بعد بلند شم و با هم به سمت رختکن بریم. همزمان آرام می‌گفت:

- من افتخار می‌کنم که تو ارشدم هستی.

لبخندی زدم و گفتم:

- ای کاش منم به آرزو همچین حسی داشتم! حالا چرا این رو میگی؟

حلما: چون هر وقت می‌خواهی چیزی رو بهم یاد بدی مثل بقیه ارشدها تشر نمی‌زنی. یا کلا توی منش و رفتارت آرامش خاصی رو می‌بینم.

لبخند کجی زدم. ای کاش از اولش همین‌جوری بودم.

می‌دونستم بچه‌هایی که از قبل باهام هم‌رزم بودن خوب من رو می‌شناختن و الان هم زیاد باهام گرم نمی‌گرفتن. شاید چون هنوز فراموش نکرده بودن اون موقع‌ها چجوری اذیتشون می‌کردم.

ولی حلما من رو نمی‌شناخت. فقط یه برهه کوتاه از زندگیم رو دیده بود. در حالی که گذشته‌ی من وحشتناک بود و آینده‌م قرار بود علاوه بر وحشتناک بودن، فاجعه هم باشه. گرچه امید داشتم یه جوری، زودتر از شر این زندگی خلاص شم. قبل از این‌که شیرینی داشتن محمد امین به دلم بشینه و رسوا شدنم، اون رو هم رسوا کنه.

زیر لب در جواب تعاریف حلما «ممنون» ای گفتم و با درد مشغول پوشیدن لباس‌هام شدم. بی‌تعارف، قبول کردم که برسونتم خونه. نمی‌تونستم پیاده برم.

موقع خارج شدن از باشگاه، استاد رو دیدم. لبخندی بهم زد و اومد جلو. محکم زد روی شونه‌م و گفت:

- قوی‌تر باش دلارام.

و خداحافظی کرد و رفت. اگه حلما نمی‌گفت، شاید متوجه اثر گریه کردن توی چشم‌های ملتهبش نمی‌شدم. چون اگه دقت نمی‌کردی اصلا مشخص نبود.

پدر حلما هم مثل خودش خونسرد و خوش اخلاق بود و با مهربونی باهام حرف می‌زد. سعی کردم ابراز شرمندگی کنم که مزاحمشون شدم ولی خب، تعارف‌هاشون اصلا جوری نبود که فکر کنم دارن دروغ میگن. در واقع می‌شد حس کرد از ته قلبشون کمک می‌کنن.

مقابل آپارتمانمون، ازشون خداحافظی کردم و پیاده شدم. هنوز قدمی سمت در نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد. امین بود.

جواب دادم:

- بله؟

- سلام خوبی؟

- آره ممنون. شما خوبی؟
- ممنون. ظهر میایم خونتون.
- می‌دونم مامانم گفت. راستی زینب چطوره؟ خوبه؟
پوفی کشید و گفت:
- باز با احمد قهر کرده. منتهی این بار اعصاب احمد رو بدجور ریخته به هم! راستی باشگاهت تموم شد؟ زنگ زدم برندااشتی گفتم شاید نشنیدی. فکر کردم کلاست تموم شده.
- کلاس یکم طولانی‌تر شد و خب، منم مصدوم شدم.
با نگرانی گفت:
- چی شده؟
- یکم ضربه زیاد خوردم کوفته شدم. چیزی نیست. خوبم.
- دلارام کاری نکن از رزمی رفتن محرومت کنما!
با عصبانیت گفتم:
- بله؟ اون وقت به چه حقی؟
- به همون حقی که شوهرتم!
- پوزخندی زدم؛ واضح و بلند. به سمت خونه رفتم و همون‌طور که کلید می‌انداختم گفتم:
- مگه من میگم کارت رو ول کن به این حق که من زنتم؟
- این فرق داره!
- چه فرقی؟
- اوف دلارام تو رو خدا بس کن. نگران خودتم.

- آره منم حق نگران شدن ندارم؟ من توی رزمی فقط یکم سیاه و کبود میشم که اونم طبیعیه تازه مثل بعضی رشته‌های سخت نیستش که اصول ایمنی نداشته باشیم و اتفاق بدی هم نمیفته. کار شما چطور که توش خطر مرگ داره؟

ناراحت و معترض گفتم:

- دلارام؟ تو خودت رو با من مقایسه می‌کنی؟

از حرصم راه پله رو انتخاب کردم برای بالا رفتن. بغض کرده بودم ولی چیزی نمی‌گفتم.

- دلارام؟

- هیچی بی‌خیال. فقط... این رو بدون رزمی خیلی برام مهمه.

- می‌دونم، منم شوخی کردم. تو رو خدا مراقب خودت باش.

- تو هم همین‌طور.

- بغض کردی؟

خندیدم:

- نه!

- نگران من نباش رئیس دودمان خاکستری هم نمی‌تونه من رو بکشه تا وقتی خدا نخواه. ظهر می‌بینمت عزیزجان. کاری نداری؟

خواستم بگم چرا، یکم بیشتر حرف بزن. از صبح دلم تنگ شده برای صدات، ولی فقط تونستم بگم:

- نه، خداحافظ.

- خداحافظ. دوستت دارم.

و قطع کرد. لعنتی غلیظی نثارش کردم و با حرص باقی پله‌ها رو طی کردم. عوضی! چرا به من میگی دوستت دارم؟ چرا بیشتر نفسم رو تنگ می‌کنی؟ چرا کاری می‌کنی هر روز و هر روز با خودم بجنگم برای این که بهت دلبسته نشم؟

هیچ دختری این کار رو نمی‌کنه. جلوی خودش رو نمی‌گیره و به خودش اجازه می‌ده عاشق نامزدش بشه. برای شنیدن صدایش غش و ضعف کنه و خودش رو لوس کنه.

یعنی اگه شرایط این قدر متفاوت نبود می‌تونستم اون جور باشم؟

وقتی هیچ جاذبه‌ای ندارم، چطوریه که امین دوستم داره؟ چطوری می‌تونه بهم بگه دوستم داره؟ ولی یه جمله محبت آمیز کوچیک هم نمی‌تونم بهش بگم. وقتی توی آینه نگاه می‌کنم به جز یه دختر معمولی با چهره‌ای معمولی و روحیه‌ای به ظاهر خونسرد و بی‌بخار، چیزی نمی‌بینم.

اون توی من چی دیده؟ واقعا چی می‌بینی امین؟

چقدر این جا ترسناکه. نمی‌تونم خوب نفس بکشم. چقدر خاکستری و غم انگیزه. بدون هیچ رنگ و طراوتی.

کیمیا دستم رو گرفت و گفت:

- راستش بعید بود که اجازه بدن تو دود بشی. چون توی دنیای آدم‌ها همه چی داری. آراد گفت که استعدادها خوبن. می‌تونم کمکمون کنی.

به آراد نگاه کردم که زیر اون نور خاکستری رنگ، مشغول کتاب خوندن بود و روی کاناپه داغونی لم داده بود. این جا بوی نم و موندگی می‌داد.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چرا من رو نکشتید؟

کیمیا: چون اسمت شبیه اسم خواهر آراد بود! چمیدونم. یهو پشیمون شد و گفت بیاریمت این جا.

زیر ل**ب حرف می زدیم ولی نمی دونم چرا حس می کردم آراد هم با وجود ده متر فاصله می شنوه من و کیمیا چی می گیم.

- کیمیا یعنی تمام این مدت نقش بازی می کردی؟

- اوهوم. یه جورایی تو ماموریت بودم. ولی زیاد به تو مرتبط نبود.

- من... دوباره می تونم برگردم بالا؟

- آره. چون پارتیت کلفته. آراد خیلی به رئیس نزدیکه. تا حدود زیادی اختیار تام داره. ولی حیف شدا... دلم می خواست بخورمت! آراد میگه خوشمزه ای.

لبخندی زدم و گفتم:

- جالبه. چرا شما... آدم ها رو می خورین؟

- راسش... اولاش فقط برای این که گرسنه نمونیم. غذاهای انسان ها برای ما نفعی ندارن. ولی با وجود رئیس... ما طبق برنامه پیش می ریم. کسایی رو می خوریم که لازمه ازشون انتقام بگیریم. ولی اگه کسی خیلی پروندهش سنگین تر باشه، خودش رو نمی خوریم. اطرافیانش رو می کشیم تا بیشتر بسوزه. منتهی برای خوردن تو برنامه ای نداشتیم. همین جوری به سرم زد به حمید و آراد بگم بیان بعد از یه مدت یه حالی ببریم!

- یه سوال، شما هیچ وقت آدم نبودین؟

خندید:

- تو چقدر سوال می پرسی.

- خب باید بدونم. الان منم... مثل شما.

به آراد نگاه کرد و گفت:

- اکثرمون قبلا انسان بودیم، مثل آراد. اما من از اولین دودهایی بودم که از اول دود به دنیا اومدم. توی همین دودمان.

- دوست ندارم دود باشم!

- اگه دود نمی‌شدی می‌مردی. تو هویت من رو شناخته بودی، هویت آراد رو هم همین‌طور. ما به این‌که توی دنیای بیرون آزاد باشیم نیاز داریم. رئیس به من گفته درس بخونم و هر طور شده به یکی از بیمارستان‌های خصوصی نفوذ کنم. این‌طوری کمتر کسی شک می‌کنه. یه سوال، حالا ترسیدی؟

به آراد نگاه کردم. به غم دفن شده توی چشم‌هاش.

- نه، فقط نگرانم... خیلی نگران.

یه بسته رو بهم داد:

- این هدیه واقعی تولدته، بخورش.

بازش کردم. نزدیک بود عق بزوم. خیلی گریه کرده بودم ولی باز هم از چشم‌های پف کرده‌م اشک جاری شد. چطور می‌تونم تبدیل به همچین موجودی بشم؟ آدم بکشم؟ بخورم؟ برای چی؟

«برای اینکه روحی که بهت تزریق شده تغذیه بشه.»

صدای آراد بود توی ذهنم. فهمیدم یه نوع ارتباط تلوپاتیکه ولی ادامه‌ش ندادم. جالب بود که نمی‌ترسیدم.

خوی وحشی‌م بیدار شده بود. از کیمیا پرسیدم:

- چی باعث می‌شه یه انسان دود بشه؟

- وقتی که روحش رو بکشن. همون‌طور که روح تو رو کشتن. نداشتن به هیچ‌کدوم از چیزایی که می‌خوای بررسی. طوری که وقتی ما رو دیدی جیغ و داد نکردی و ترجیح دادی بکشیمت. این‌جور مواقع فقط یه کاتالیزگر لازمه. یه ورد خاص که فقط رئیس و آراد بلدن و فرد رو تبدیل به دود می‌کنن.

- یعنی... همه اینا جادویی؟ شما با ارواح و اجنه کار می‌کنین؟

خندید و چیز دیگه‌ای نگفت.

- یه چیزی بگم کیمیا؟

- چیه دلارام؟

- من دنیای دودها رو بیشتر از دنیای آدما دوست دارم.

- چطور؟

- نمی‌دونم. شاید چون از همه‌ی آدم‌ها متنفرم! از همه‌ی معلم‌ها. همه معاون‌های مدرسه که به گشاد بودن مقنعم گیر می‌دادن و نمره انضباطم رو کم می‌دادن، مامان و بابام. همه دوستایی که راحت ولم کردن، مسخره‌م کردن، همه روزهای تنهاییم، همه چیزهایی که دوستشون داشتم و ازم گرفتن. دیگه نمی‌خوام برگردم اون بالا.

کیمیا لبش رو کمی چین داد و گفت:

- نمی‌شه. آراد تصمیم گرفته تو همون بالا بمونی. می‌گه دوست نداره تو رو از خانواده‌ت بگیره.

- کدوم خانواده؟ خانواده‌ای که هیچ اهمیتی به من نمی‌دن؟ خانواده‌ای که به زور می‌بینمشون؟

- خانواده‌ای که به دنیا آوردنت، بهت زندگی دادن. ما دوست نداریم تو بدبخت بشی. تو بین ما دودها تنها کسی هستی که اون بالا هم یه زندگی داره. دوست نداریم زندگیت رو ازت بگیریم. همون بالا هم می‌تونی بهمون کمک کنی. باور کن ما فقط می‌خوایم از کسایی که دارن خون مردم رو می‌مکن انتقام بگیریم. کاری به حکومت نداریم. و ضمناً، داشتن یه زندگی ثابت اون بالا، به ماموریت‌ها کمک می‌کنه.

- پس بعضی از مردم بی‌گناه که کشته می‌شن چی؟

- هیچ کس بی‌گناه کشته نمیشه. مگه این که رئیس صلاح بدونه یه عده قربانی شن.

- رئیس چجوری صلاح می‌دونه؟ اصلا از کجا معلوم این نیروهایی که به ما قدرت میدن بی‌خطر نباشن؟

کیمیا زل زد توی چشمام.

- گوش کن. ما نمی‌گیم بی‌گناهیم، نمی‌گیم کارمون درسته. هممون نجسیم؛ از فطرتمون، فرسخ‌ها فاصله داریم. نیرویی که به ما قدرت میدن شیطانیه. ولی این رو بدون دلارام، هیچ‌جوره نمی‌شه از شرش خلاص شد! تو این سال‌ها خیلی‌ها تلاش کردن. سعی کردن یک دود رو از این جادو و از این طلسم لعنتی پاک کنن، ولی نمی‌شه.

با گریه گفتم:

- ولی... .

- ما واقعا چاره دیگه‌ای نداشتیم دلارام. به خدا نمی‌خواستیم تو رو وارد این لجنزار کنیم. ولی آراد... .

مکثی کرد و گفت:

- تو رو دوست داره. وقتی هم اون چیزی رو بخواد، هیچ چیز جلودارش نیست!

شما ته‌ی ساعت مدام این‌ور و اون‌ور می‌شد و نگاه من دنبالش می‌کرد. کاری نداشتم که انجام بدم و مامان هم با دیدن سر و وضعم نداشت توی آماده کردن ناهار کمکش کنم.

حالا منتظر بودم که مهمون‌ها بیان.

یاد حلما افتادم، گوشیم رو که توی دستم بود روشن کردم و براش پیام فرستادم و ازش بابت کمکش تشکر کردم. از گذشته جدا شدم و برگشتم توی اتاقم. ای کاش امین هیچ وقت متوجه گذشته‌م نشه. واضحه که این یه آرزوی پوچ بیشتر نیست.

صدای آیفون یه لحظه قلبم رو وایسوند. بلند شدم و دویدم به سمت در. خودشون بودن. در فندقی رنگ خونه رو باز کردم و آیفون رو زدم. رفتم تا چادرم رو سر کنم. خوشحال بودم که با اضافه شدن به خانواده اونا، یکم جمعیت زیاد رو حس می‌کنم. محمد عارف و خانومش و دوتا بچه‌های نازش، زهره سادات و لبخند قشنگش و زینب و شیطنتهای عجیبش.

مامان حمیده هم خوب بود. نه از اینایی بود که خیلی عروسش رو لوس کنه و نه کسی که حداقل توی جمع بین عروس و دخترش فرق بذاره. بین زینب و زهره هم فرقی نمی‌گذاشت.

هرچی فکر می‌کردم، همه اینا نعمتهایی بودن که به یک‌باره ریخته بودن توی زندگیم و سعی می‌کردن من رو از انزوا خارج کنن.

با اومدنشون، حتی حس کردم لبخند مامان هم رنگی‌تر و واقعی‌تر شده. بابا هم که پنج دقیقه پیش رسیده بود خونه، واقعا خوشحال شده بود. حس کردم چقدر این خوشحالی برام دلنشین‌تر بود اگه گذشته‌م رو اون‌طور داغون نمی‌کردم.

- به سلام دخی سایننت! چطور مطوری؟

به زینب لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم! تو چطوری؟

به پیشونی خودش اشاره کرد:

- آره معلومه چقدر حالت خوبه.

پیشونیم کبود شده بود. پوزخندی زدم و جواب تیکه زینب رو ندادم و مشغول احوال پرسى با بقیه شدم. کبودی پیشونیم رو به روم نمی‌آوردن ولی وقتی امین آخر از همه اومد داخل، مات موند. تلخندی زدم و گفتم:

- خوبم چیزی نیست که!

به زحمت از اون حالت درش آوردم و هلش دادم به سمت پذیرایی. همه نشستند و برای اینکه مصدوم جلوه نکنم با چای و میوه پذیرایی کردم و با اشاره از مامان می‌خواستم چیزی نگو. گرچه همه جام درد می‌کرد و هزار بار روح عمه‌ی استاد رو مورد مرحمت قرار دادم. باز خوب بود که لباس مبارزه اجازه نمی‌داد به کمرم یا شکمم آسیب برسه. فقط بازو هام و پاهام نابود شده بود.

امین بلند شد و به سمت اتاق رفت. اشاره کرد منم دنبالش برم. آهی کشیدم. یه فصل هم از ایشون باید حرف بخوریم.

- این بود اون یکم کوفته شدنت؟ آره؟

تن صداش پایین بود. چیزی نگفتم. پوفی کشیدم و به فائزه که یواشکی از لای در نگاه می‌کرد نگاه کردم و لبخندی زدم:

- فائزه جون بیا تو خب.

امین برگشت به اون سمت.

فائزه خواست در رو باز کنه که امین تشر زد:

- کی گفت شما بیای دم در وایسی فائزه خانوم؟ این کار درسته؟

فائزه بغض کرد. چونه‌ش لرزید و رفت.

- وا، چرا بچه رو دعوا می‌کنی؟

امین با خشونت چونه‌م رو گرفت و تو چشمام زل زد:

- شما دیگه حرف نزن. خیلی از دستت ناراحتم! اینه امنیتت توی رزمی؟

- خبط کردم، باید تنبیه می‌شدم. این کار استادمه. خوب کاریم کرد! ببین من هیچ وقت لای پر قو بزرگ نشدم و نازک نارنجی هم نیستم! پس لطفا... .

بی‌مقدمه پیشونیم رو بوسید و گفت:

- مهم نیست تا الان چجوری زندگی کردی. از الان به بعد جوری زندگی می‌کنی که من می‌خوام.

توی چشم‌هاش نگاه کردم. پوفی کشیدم و گفتم:

- تو ازین خشک مقدسایی هستی که تو مخش فرو کردن زن باید زیر دست مرد باشه؟ امین من تا حالا توی این خونه تقریبا تنها بودم. نمی‌تونم اون زنی باشم که تو می‌خوای. مطیع و در خدمت! برده‌ت که نیستم!

یه دستش رو پشت کمرم گذاشت و صورتم رو نوازش کرد:

- کی گفته می‌خوام بردهم باشی؟ فقط نمی‌خوام زنم خشن باشه، می‌خوام لطافتش رو داشته باشه. از الان به بعد هم باید مراقب خودت باشی. خیلی مراقب.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت:

- چون من می‌خوام عزیزدلم رو لای پر قو نگه دارم! دیگه تنهاش نذارم. از این سکوت درش بیارم و باهاش یه زندگی فوق العاده داشته باشم! این‌طوری بهت دستور بدم چی؟ همچین سروری کجا می‌تونی پیدا کنی؟

یکم نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که زینب نداشت:

- به به چشمم روشن! چرا خبرم نکردین زودتر پیام از این صحنه فیض ببرم؟

امین سریع دستش رو از روی کمرم برداشت و یک متر فاصله گرفت. تک سرفه‌ای کرد و به زینب گفت:

- شما نمی‌گی فائزه و فرهاد از عمه‌شون ممکنه این هتک حرمت رو یاد بگیرن؟ بدون اجازه جایی رفتن درسته آخه؟

زینب یکم به امین پوکر نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد. لبخندی زدم. اخمش غلیظ‌تر شد و این‌بار دوباره به امین نگاه کرد:

- گمشو بیرون با دلی کار دارم.

امین: نه. زن منه! کاری داری شوهرتون در خدمتن.

زینب: دلارام میشه یکی از اون مشت و لگدا رو به این شوهر خرت بزنی گوش رو
گم کنه بذاره با آبجیمون یکم خلوت کنیم؟

پقی زدم زیر خنده که با نگاه زینب سریع جمعش کردم و رو به امین گفتم:

- شما برو بیرون ما هم میایم.

امین نگاهی برزخی به زینب کرد. انگار خیلی خورده بود تو پرش! پوفی کشید و با
گفتن یک "لا اله الا الله" از اتاق بیرون رفت.

به زینب تعارف زدم بشینه روی تخت. خودمم کنارش نشستم. یکم بهم نگاه کرد،
بعد به روبه‌روش. لبش لرزید، بدجور لرزید. چشم‌هاش پر آب شده بود.

آروم هق زد:

- دلارام... .

بغلش کردم و گفتم:

- جون دلارام؟

- من برای هیچ کس مهم نیستم! هیچ کس! دقیقا هیچ کس!

صداش انگار از ته چاه می‌اومد. خدا رو شکر کردم که امین در رو بسته بود. محکم‌تر
بغلش کردم و گفتم:

- امین گفت که با احمد دعوات شده. چرا یکم باهاش نرم‌تر نمیشی؟ تو یکم کوتاه
بیا.

- به خدا دلارام تو نمی‌فهمی! تو و داداش امین خیلی خوبین با هم! ای کاش... یکی
مثل محمد امین مال من بود. ای کاش...!

- شاید یکی مثل امین بود هم با تو نمی‌تونست بسازه. من همچینم از امین راضی
نیستم. ولی سعی می‌کنم بسازم. همیشه که طرف مقابل نباید کوتاه بیاد.

فقط هق زد.

- به خدا توی گلوم مونده بود. به هیچکی نمی‌تونستم بگم. نه مامان حمیده، نه آجی زهره، نه حتی داداش عارف و نه آذر(جاریم). دلارام تو خیلی خوبی. تو سرزنش نمی‌کنی!

- چرا اونا سرزنش می‌کنن؟

- بهم میگن نباید قبول می‌کردی، نباید گول اخلاق خوب و قیافه جذابش رو می‌خوردی. ولی به خدا من به ایمانش نگاه کردم، چهره‌ش نورانیه. فکر کردم خالهای مذهبی و عاطفیم رو می‌تونه پر کنه. دلارام حتی خود احمد هم فکر می‌کنه به خاطر قیافه و جذابیتش دوستش دارم. من همچین آدمی‌ام؟ (والا بهت می‌خوره باشی!)

تا حالا این‌طوری ندیده بودمش. اینقدر غمگین و با همچین نُن صدایی. گفتم:

- امین میگه احمد بدجور به هم ریخته. چی گفتی بهش ناqlا خانوم؟

- هه. دلم خنک شد! چون حرفایی که اون بهم زد هم من رو به هم ریخت. من هم همچین دلش رو سوزوندم! گفتم از همچین آدمی که تظاهر می‌کنه آدم خوبیه متنفرم. از آدمی که به ظاهر مذهبی ولی اصلا به زنش اهمیت نمیده حتی وقتی که حالش خوش نیست. گفتم... گفتم که پیش جدم شکایت رو می‌کنم!

ابروهام رفت بالا. هق هق زینب هم شدت گرفت.

مگه کی رو دارم به جز جدم امیرالمومنین؟ من به کنار. اون این‌قدر آقای بزرگیه که پدر همه شیعه‌هاست. ولی... می‌دونستم احمد چقدر آقا رو دوست داره. دستم رو گذاشتم رو نقطه ضعفش. (نامرد عالم)

شونه‌هاش رو مالیدم و گفتم:

- آخه مگه چی بهت گفت؟

- همین دیگه. گفت که به خاطر پولش و جذابیتش چسبیدم بهش. گفت از مسخره بازی‌های من خوشش نمیاد. از سبک بودنم خوشش نمیاد. از این که خودم رو برای داداش‌هام لوس می‌کنم. دلارام من فکر می‌کردم اینا خونواده‌من. ولی به جون زینب، تنهام. نه مامان حمیده و نه عمو دوستم ندارن. آبجی زهره و داداش عارف و امین هم همین‌طور. به جز جدم هیچکی رو ندارم.

همون هم برات خیلی خوبه زینب. مطمئن باش، تنها تر از من نیستی که حتی خدا هم دیگه نگام نمی‌کنه.

با همه وجودم بغلش کردم. ولوم صداش واقعا پایین بود. اونم زینبی که وقتی گریه می‌کرد، به معنای واقعی کلمه عر می‌زد ها!

هرجوری بود آرومش کردم. یه لحظه دیدم یکی در زد. گفتم:

- بله؟

در نیمه باز شد:

- یا الله.

صدای احمد بود. عه. این که نیومده بود!

زینب با شنیدن اون صدا کپ کرد. هنوز در کامل باز نشده بود. احمد گفت:

- دلارام خانوم می‌تونم پیام داخل؟

زینب خودش رو توی بغلم چپوند و زمزمه کرد:

- بگو نه.

توی دلم پوزخندی زدم و بلند گفتم:

- بفرمایید!

زینب پام رو نیشگون گرفت و از بغلم بیرون اومد. به سمت مخالف نگاه کرد تا نگاهش به احمد نیفته.

احمد به من نگاهی کرد و سلام کرد. خواستم بلند شم برم که زینب ساعدم رو گرفت و با تحکم کشید. چیزی نگفتم و نشستم. پوفی کشیدم و آروم گفتم:

- زینب... با احمد آقا حرف بزن. خوبیت نداره این جوروی قهر باشین.

احمد به سمت زینب رفت. کنارش نشست روی زمین و سرش رو بلند کرد تا ببینتش. زینب هیچ واکنشی نشون نمی‌داد. دستش رو فشردم و زیرل**ب شروع کردم به خوندن آیت الکرسی. شاید دعای مستجاب نمی‌شد. ولی از ته قلبم می‌خواستم که زینب خوش باشه. این چشم‌های گریونش رو نمی‌خواستم.

زینب برام یه دوست واقعی بود. دوستی که برخلاف بقیه، برای این کنارم نمود که خودش حال کنه. می‌خواست من رو از انزوای خودم بیرون بکشه. کاری که یه دوست می‌کنه. زینب شروع لبخندهای من بود. باعث رسیدنم به امین و عضویتم توی این خانواده صمیمی. خدایا کمکش کن.

صدای احمد رو شنیدم:

- نمی‌دونی چقدر خوشحالم که مثل دلارام خانوم کلاس رزمی نمی‌ری. زینب سادات؟ سلام. من اومدم. نگام نمی‌کنی؟

زینب همچنان ساکت بود. دستش رو فشار دادم و ول کردم. برگشت به سمتم. نگاهم کرد و گفت:

- آره اگه من این جوروی کبود می‌شدم حتما بد تیکه‌ای بهم می‌نداخت این احمد پفیوز. دلی جون پاشو بریم به مامانت کمک کنیم دست تنها سفره رو نچینه.

خواست بلند شه که احمد دستش رو گرفت. دیگه باید برم دیگه بیشتر از این مسائل شخصی می‌شه.

زینب اخم شدیدی به احمد کرد. نگاه احمد جوروی بود که دل سنگ هم براش می‌سوخت!

احمد: ببخش دیگه خانومی. به خدا دوستت دارم. طاقت ناراحتیت رو ندارم.

زینب: نج. دیگه به من چرت نگو دیگه احمد. من بیشتر از هرکس دیگه‌ای می‌دونم که هفتاد درصد به خاطر سید بودنم اومدی خواستگاریم. اوف! دختره دوشرفه هم هست، نونمون تو روغنه دیگه! احمد بذار یه چیزی بگم، حالم از این ریشتم و یقه آخوندیت و اخلاقت و دین و ایمونت به هم می‌خوره! چرا؟ لابد من کافر! نج. من فقط اعتقاد دارم دین اونی نیست که تو باورش داری! اون قدر سختگیری می‌کنی که اگه به جای من یه دختر بچه تازه به تکلیف رسیده می‌دیدت از دینش متنفر می‌شد!

احمد به من نگاه کرد و گفت:

- آره دلارام خانوم؟ اخلاق من این قدر بده؟ چیکار کردم که زینب سادات... .

زینب: هه. آره، زینب سادات! شده یه بار من رو واقعا اونی ببینی که هستم؟ نه با پسوند اسمم؟

گفتم:

- من دیگه میرم بیرون.

زینب باز ساعدم رو گرفت:

- نه تو بمون! شاهد باش که خسته شدم. احمد مگه من چی برات کم گذاشتم؟ دوستت نداشتم؟ کم محلی کردم؟ گفتمی کارم یکم سنگینه گفتم اشکالی نداره یه روز در هفته هم یه روز در هفته‌ست! تو می‌دونی برای رسیدن به اون پنج شنبه‌ها چقدر بی‌تاب می‌شدم؟ مثل بچه‌ها می‌نشستم حساب می‌کردم چقدر دیگه مونده پنج شنبه بشه! نمی‌فهمی، نمی‌فهمی.

احمد: آخه... .

کلافه شدم و با تحکم گفتم:

- بسه. هرچی تا الان بوده فراموش کنین. زینب... .

زینب: چی رو فراموش کن؟ تو نمی‌فهمی که... .

- زینب... الان به آقا احمد نگاه کن، از این به بعد فکر کن رفیقته. یکی مثل بهترین رفقای دوران دبیرستان. به عنوان یه رفیق، اگه من ناراحتت کنم بعدش من رو میبخشی؟

زینب: آخه تو فرق داری دلی... .

- چه فرقی دارم؟ خب منم رفیقتم دیگه. ممکنه پیش بیاد ناراحتت کنم مثل اون دفعه. چطور راحت من رو بخشیدی؟ این بار هم مثل یه رفیق باش. خب؟

و به احمد نگاه کردم. مات مونده بود. با تعجب گفت:

- آخه نمیشه که... .

- چرا نشه؟ مگه خانوما چی کم دارن؟ آدم نیستن؟ نمی‌تونن رفیق یه آدم دیگه باشن؟ مگه خود شما تا حالا کلی رفیق نداشتی؟ دوران خدمت و دبیرستان و دانشکده افسری و... .

احمد: خب... چرا.

- خب فکر کنید زینب هم رفیق‌تونه. مثل رفیق‌تون باهاش راحت باشید. دوش داشته باشید و مثل یه رفیق بهش ثابت کنید دوش دارید. حتی اگه فرصت با هم بودن کافی ندارین یا هرچیزی پیش اومد، به خودتون یادآوری کنید که اون رفیقمه. حتما یه دلیلی داره. رفقا هم رو درک می‌کنن. نه؟ (ترفق بها - امام چهارم)

نگاه زینب لرزید. به احمد نگاه کرد. بغضش ترکید و بدون هیچ خجالتی رفت خودش رو انداخت رو بغل احمد. راستش من در یک لحظه کپ کردم. کپ؟ نه اصلا کرک و پرم ریخت!

زینب: حالا که رفیقیم بذار تا می‌خوری بهت فحش بدم! احمق دیوونه‌ی عوضی! کثافت حرص‌دهنده! مرتیکه پفیوز! کره نهنگ! نفهم! بفهم عاشقتم روانی! خشک مقدس زنجیری!

و همون زینبی شد که می‌شناختیمش. شروع کرد به عرزدن!

احمد هم می‌خندید. احمدی که به وضوح دیده بودم جلوی خانم‌ها به اقتدار خاصی رو حفظ می‌کنه و لبخندم نمی‌زنه. بیشتر از این اون صحنه فوق عشقولانه رو تماشا نکردم و از اتاق بیرون رفتم. به طور نامحسوس و محض احتیاط شماره ۱۰ مرکز مشاوره رو برای احمد فرستادم.

- مزده بدین. آشتی‌شون دادم!

- کارت خیلی خوبه دلارام. واقعا به استعداد خاصی داری. مثل آراد.

لبخندی کج زدم: ممنون رئیس.

- برای امروز کافیه، برو استراحت کن که فردا کلی کار داریم. مرخصید.

به آراد نگاه کردم. سری برای رئیس و جکسون تگون داد و دست من رو گرفت و از اون اتاق تاریک خارج شدیم. توی راهرو، کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- خیلی خسته شدم، اوف!

آراد: از جادویی که بهت یاد دادم راضی هستی؟

- اوهوم! دیگه لازم نیست کلی ذهنم رو درگیر برنامه‌ریزی کنم که مامان و بابا شک نکنن. خیلی راحت کاری می‌کنم فکر کنن تموم اون مدت توی خونه‌م! این جادو فوق‌العاده‌ست!

- خب... برای هفته بعد می‌خوای چه کار کنی؟ بازم با جادو می‌خوای پیش بری؟ می‌دونی که جادو اون‌جا اثر نداره. مجبوری خودت باهاشون بری.

به هفته بعد فکر کردم. سفر زیارتی خانوادگی به مشهد. هرکاریم می‌کردم، جادو توی حرم نمی‌تونست اثر کنه و از این راه دور نمی‌شد سیمیا کرد.

- آراد؟

- جونم؟

- اگه برم، ماموریت به خطر نمی‌افته؟

- نه نگران نباش. یه چند روز اگه این‌جا نباشی مشکلی پیش نمیاد.

بعد ساعدم رو گرفت و به سمت اتاق خودش برد. روی تخت مشکیش دراز کشید. این‌جا برخلاف ساختمان‌هایی که خلافاکارا توی فیلم‌ها و رمان‌ها توش زندگی می‌کنن، مجلل نبود. یه زیرزمین نمور و بزرگ بود پر از اتاق و البته سرشار از انواع حشرات که به ما آزاری نمی‌رسوندن.

تخت زهوار در رفته آراد، با وجود همه این‌ها یه جلوه خاصی داشت! کلا اتاقش خاص بود. رنگ مشکی داشت و هرچند کهنه و قدیمی، زیبا به نظر می‌اومد.

با اشاره آراد، رفتم کنارش نشستم. سرم رو روی شونه‌م گذاشتم و گفتم:

- آراد؟

- بله؟

- تو چرا... مثل همه خلافاکارا خالکوبی نمی‌کنی؟ یا... بد اخلاق نیستی. یه جور خاصی هستی. یه وقتایی مهربون، یه وقتایی خشن.

دستم رو روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم:

- هرچی هستی دوست داشتنی هستی.

نگاهم کرد. نگاهش کردم. بو*س*های کوتاه به دستم زد و گفت:

- نظر لطفته. راستش... هیچی این‌جا رو دوست ندارم به جز وجود تو رو. تو این دنیایی که ازش متنفرم، یکی هست که دوستش دارم!

خندیدم به ابراز محبت صادقانه‌ش. حس کردم همیشه پیشش می‌مونم. همیشه دود می‌مونم و از دنیای بیرون متنفر باقی می‌مونم. می‌شم عشق آراد. اونم می‌شه عشق من. یه چیزی شبیه هارلی کوبین و جوکر از نوع عاقل‌ترش.

وقتایی که با هم حرف می‌زدیم دیگه از دنیا هیچی نمی‌خواستم. با این وجود، نمی‌فهمیدم چرا بین همه‌ی دودها، هیچکس نبود که مثل من بتونه لبخند بزنه.

اکثرا غمگین و افسرده بودن. من بابت داشتن آراد خوشحال بودم ولی اون همیشه اون غم عمیق توی چشمهاش وجود داشت. غمی که حس کردم هیچ وقت نمی‌تونم از بین ببرمش و این اعصابم رو خورد می‌کرد.

شاید فرق مهم من با اونا این بود که با یک پدر و مادر انسان زندگی می‌کردم. هنوز اون بالا بودم.

آراد یکم بلند شد متمایل به من، آرنجش رو تکیه داد و با دستش سرش رو گرفت. با دست دیگه‌ش مچم رو نوازش کرد و با مهربونی گفت:

- واقعا ناراحت نیستی که به خاطر خودم تو رو تبدیل به دود کردم؟

لبخندی زدم:

- نه. چون دنیای این‌جا از دنیای بالا برام قشنگ‌تره.

طره‌ای از موهام رو کنار زد و خیره به چشمهام باقی موند. به عسلی‌هایی که یکم بی‌رنگ‌تر شده بودن.

آراد: تو واقعا دختر باهوشی هستی. همون‌طور که رئیس گفت. ولی... .

دستی به گونه‌ام کشید:

- حیف که هنوز خیلی کوچیکی!

- کجام کوچیکه؟ هجده سالمه! کلی کار می‌تونم انجام بدم. ناسلامتی دستیارتم‌ها!

- دلارام... من... خیلی دوستت دارم. حس می‌کنم با خودخواهیم تو رو اذیت

می‌کنم. حقت بود که اون بالا بمونی. زندگی کنی، ازدواج کنی، یه زندگی خوب

داشته باشی. می‌تونی من رو بفهمی؟

- آراد... .

- هیس، چیزی نگو. گفتم که، هنوز کوچیکی. خیلی چیزا رو نمی‌دونی. برای رئیس

و جکسون مهم نیست که تو آسیب ببینی. ولی برای من مهمه.

- از بس که آقایی!
- مردمک چشم‌هاش رنگ یاقوت شد و باقی چشمش درشت و با غم زمزمه کرد:
- تو نمی‌فهمی. هیچی رو نمی‌فهمی.
- لبخند زد:
- خیلی خوبه که نمی‌فهمم.
- چرا متوجه نیستی؟ من کسی‌ام که توی دودمان همه ازش متنفرن. به خاطر نبوغم و یا هر چیز دیگه. یا حسادت می‌کنن و یا دشمنی. می‌دونی تا حالا چه کثافت کاریا نکردم؟ به دخترای زیادی که مثل تو بودن هتک حرمت کردم و... به بدترین شکل ممکن خوردمشون. من احساس ندارم. می‌تونم همین کار رو با تو بکنم.
- منم این کار رو زیاد کردم. پسر نماینده‌ی کرمان رو یادت رفته؟ [مخلص همه کرمونیا] من نبودم با وجود اون همه بادیگارد مخفی کی می‌تونست بره تو اتاقش و کارش رو تموم کنه؟
- فکرش رو هم که می‌کنم خون توی رگم به جوش میاد. [دود غیرتی ندیده بودیم که دیدیم!]
- بی‌خیال. بینمون که اتفاقی نیفتاد.
- فکر می‌کنی بین من و تو هم اتفاقی نمی‌افته؟
- توی چشم‌هاش نگاه کردم. چشم‌های من هم شروع کردن به دود کردن. گفتم:
- به تو بستگی داره.
- با ترحم نگاهم کرد:
- تو خیلی کوچیکی! خیلی ظریفی. خیلی... .
- هوی هوی یادت که نرفته توی اولین عملیات چه کار کردم؟ با اینکه تازه کار بودم تونستم تا هشت نفرشون هم زمان مبارزه کنم و ضربه فنی‌شون کنم!

- آره بعدشم نزدیک بود دیوونه بشی!
- کیمیا می‌گفت همه اولین بار این جور می‌شن. مهم نیست! من و تو... .
- باز زل زدم به چشم‌هاش. انگار خسته بود و حرف‌هاش بوی گیجی خواب رو می‌داد.
- آراد از اون آدم‌هایی بود که به ندرت می‌خوابید!
- دلارام! مادرم زن با خدایی بود.
- پدر و مادر منم ارواح عمه‌شون هستن. کدوم خدا؟ همونی که فراموشم کرده؟
خب منم راحت‌تر از اون فراموشش کردم. کی اهمیت می‌ده؟
- پوزخند غمگینی زده بود:
- می‌خواست من دانشمند بشم. دانشمندی که با علمش به مردم کمک می‌کنه و درعین حال بی‌دین و ایمون نیست. (مثل استیون هاوکینگ نشه) دلارام به نظرت اون الان ازم متنفره؟
- نفس عمیقی کشیدم:
- دوست داری بری وادی‌السلام ببینیش؟
- با جادو همیشه دیدش. این چیزیه که دست شیاطین ازش بسته‌ست. دنیای ارواح. چه برهوت و چه وادی‌السلام. ما قادر به احضار روح نیستیم (وادی‌السلام جایه که ارواح انسان‌های پاک تا روز قیامت اون‌جا هستن و درواقع بهشت برزخیه و برهوت هم جهنم برزخی).
- آهی کشیدم و چیزی نگفتم.
- برای عملیات بعدی آماده باش. زیاد خودت رو درگیر من نکن.
- بعد آروم دراز کشید و چشم‌هاش رو بست. ازش خداحافظی کردم و رفتم بیرون.
- [این قسمت قبلاً یکم منکرات داشت به خاطر یه دوست حذفش کردم.]

به اتاق خودم رفتم. به آینه نگاه کردم. موهای مجعدم به سمت بالا معلق بودن و احساس بی‌وزنی داشتم.

رفتم توی فکر.

«این طلسم هیچ وقت از بین نمی‌ره و اثرش تا ابد روی جسم یک دود باقی می‌مونه.»

یعنی واقعا هیچ کس نمی‌تونه دودها رو درمان کنه؟ اینا اکثرشون یه روزی انسان بودن. کسایی که به هر دلیلی، چاره‌ای جز دود شدن براشون نمونده بود. با دود شدن، زنده می‌موندن. بعضیاشون رو می‌شناختم که خرج خانوار می‌دادن. خانواده‌ای که شاید خبر نداشتن کسی که داره نون سر سفره‌شون می‌ذاره یک قاتل خونخواره.

دلم براشون می‌سوخت. گرچه بعضیاشون باهام دشمنی می‌کردن یا بداخلاقی، اما بعضیاشون خوب بودن و مهربون.

حق دودها این نبود که توی این فلک‌زدگی و حقارت رها بشن. گرچه اکثر دودها سعی می‌کردن طبق برنامه رئیس پیش برن تا فقط افراد گرگ صفت رو شکار کنن. ولی زیر دست‌ها، توی تهران سراغ هر انسانی می‌رفتن.

من دودی بودم که بدون خواست خودم دود شدم. از ته قلب، اعتقادات این دودمان رو قبول ندارم. ولی اکثر دودهای این‌جا، به خاطر ناآگاهی و یا عقل کم، وارد لجنزاری شده بودن که حالا توش دست و پا می‌زدن.

یعنی اگه مادر و پدرم بفهمن که منم یک دودم من رو طرد می‌کنن؟ بفهمن که با یه پسر ارتباط دارم، کنارش نفس می‌کشم و دوستش دارم، من یه دختر بی‌آبروام؟ ولی به خودم قول میدم یه روزی، جلوی این جاهلیت رو بگیرم. نذارم کسی که به ته خط رسیده از سر ناچاری به دودمان ملحق بشه. و این‌که این دودهایی که پشیمون شدن رو نجات بدم.

با این که کسی امیدی نداشت، من فکر می‌کنم بالاخره یه جور می‌شه که دودها رو درمان کرد.

چرا این قدر امید داشتم؟

سرد بود چقدر. لعنتی! چرا می‌لرزیم؟ چرا نمی‌تونم خوب وایسم؟

افتادم روی زانو هام. حس می‌کردم گرگ‌ها و کفتارهای زیادی اطرافم هستن و می‌خوان بهم حمله کنن. صداشون رو می‌شنیدم. این جا کجا بود؟ چرا از چیزی نمی‌ترسم؟

در یک لحظه همشون غریدن و بهم حمله کردن. چشم‌هام رو بستم. ته دلم خالی شد.

ولی نه، اتفاقی نیفتاد. چشم‌هام رو باز کردم. چشم‌هاشون غضبناک بهم خیره بود. سردم شد. خیلی سرد. حس کردم دارم یخ می‌زنم مثل یک قطره شبنم روی برگ‌های کاج. (چه شاعرانه!)

لباس گرمی تنم نبود. فقط یک پیراهن پارچه‌ای مسخره.

بغضم گرفت. حس کردم چقدر تنها و بی‌کسم. دقت که کردم، روی ماسه‌ها، وسط یک دایره‌ی رسم شده نشسته بودم. دایره‌ای که اجازه نمی‌داد توی اون تاریکی و سرما توسط اون موجودات وحشی خورده بشم.

چه کسی این محیط امن رو برام درست کرده؟

عرق کرده بودم. با صدای مامان از خواب بیدار شدم. باز داشتم کابوس می‌دیدم.

- دلارام. باز داشتی هی تو خواب هذیون می‌گفتی. چرا گریه می‌کنی؟

آروم نشستم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چیزی نیست، خوبم. فقط یه خواب بود.

نگران، نشست لبه تخت.

- این کابوس‌ها ت داره نگرانم می‌کنه. می‌خوای بریم پیش روانپزشک؟ یا دعانویسی چیزی؟

- من حالم خوبه مامان. راست می‌گم. این جور جاهایی هم که می‌گین کلاهدارن. یکم تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- خیلی خب، پاشو نماز صبحت رو بخون قضا نشه.

- چشم.

نمازم رو خوندم بعدش رفتم سراغ گوشیم. شروع کردم به ولگردی تو مجازی. توی همون وضع خوابم برد. با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. خب خدا روشکر که امروز باشگاه ندارم.

مامان و بابا طبق معمول نبودن.

منم لباسام رو پوشیدم و زدم از خونه بیرون. خواستم یکم تنهایی برای خودم بگردم. به هر حال، تا چند وقت دیگه می‌شدم یه خانوم خونه و نمی‌تونستم اینقدر راحت برم دَدر.

یه دربست گرفتم تا پل طبیعت. خواستم روحیه‌م کلا عوض شه. به هیچی فکر نکنم و فقط مردم رو نگاه کردم. به شهر نگاه کنم و زندگی عادی مردم.

گرچه این روزها، برق خاصی از ترس تو چشم‌های همه دیده می‌شد. همه می‌ترسیدن که یه وقت دودی نخورتشون. این روزها تقریباً کمتر کسی بود که مذهبی نشده باشه. با توجه به وضعیت اقتصادی، مهاجرت به کشورهای دیگه هم به صرفه نبود. کسایی که توی ایران مونده بودن، چاره‌ای جز موندن نداشتن.

هرکی پولدار بود، عزم رفتن می‌کرد. و جالب بود که کمتر مایه‌داری پیدا می‌شد که بتونه به سلامت از ایران بره. دودها شده تعقیبش می‌کردن تا ناکام بذارنش.

با این وجود، مردم هنوز امید داشتن. همه به سپاه اعتماد داشتن. از وقتی سپاه بیشتر وارد عمل شده بود، امنیت دوباره به تهران برگشته بود. دودها نسبت به اون چیزی که قبلا بودن خیلی فرق کرده بودن. و من می‌دونستم همه اینا به خاطر اینه که آراد قدرت بیشتری گرفته.

دودمان خاکستری شده بود یه چیزی شبیه رابین هود. منتهی به جای این که ثروت رو از پولدارها بگیره، آبروشون رو می‌گرفت. شده خود طرف رو نمی‌کشت، یکی از افرادش رو می‌کشت و همه مدارکش رو علیه اون فرد رو می‌کرد. توی این هفته اخیر این قدر اخبار عجیب غریب شنیدم که کم کم داشتم شک می‌کردم نکنه رئیس مرده. شاید هم روزهای آخرشه.

به هر حال، هیچکس نمی‌تونه بفهمه دودها واقعا هدفشون چیه. خیلی‌ها شاید فکر کنن که دودها نسبت به حکومت فعلی صلاحیت بیشتری دارن، ولی این یه دیدگاه سطحیه.

توی فضای مجازی چیزهای زیادی خوندم. ولی به عنوان کسی که قبلا عضوی از دودمان خاکستری بوده، این رو می‌دونم که اهداف دودمان، به نفع مردم نیست. فقط انتقام‌ها و کینه‌های قدیمی خودشونه.

در واقع، دودها می‌خوان که همه دود بشن. تمام تهران و تمام ایران تبدیل بشه به یک موجود خاکستری رنگ. موجودی که شروع می‌کنه به خوردن جهان! اون موقع چه تصویری از شیعه‌ها برای مردم دنیا باقی می‌مونه؟ همین الانش هم به اندازه کافی بهونه برای وحشی جلوه دادن ما دارن!

حس می‌کنم هیچ کدوم از این‌ها اتفاقی نیست. حتی به وجود اومدن دودها هم یک نقشه قبلی می‌خواست.

سرم رو دو دستی گرفتم و گفتم:

- بسه! بسه دلارام دیگه بهش فکر نکن!

به شهر نگاه کردم. با بغض زمزمه کردم:

- پانزدهمین قرن خورشیدی، چقدر بد برات شروع شد وطنم!

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و توی دلم گفتم:

- اگه مجازات گناهام، این باشه که همه چیز رو درست کنم، با همه‌ی وجود این کار رو می‌کنم!

من هنوز یه دودم. ولی با اون‌ها خیلی فرق دارم! شاید خیلی زجر بکشم، درد دارم. درواقع دردش دیوونه کننده‌ست! ولی نمی‌دونم چیه که هنوز زنده نگه داشته. بقیه دودها حداکثر تا سه ماه بدون گوشت انسان دووم میارن. تازه اگه بیارن! تا اون موقع دیگه یک دیوونه به تمام معنا می‌شن.

اون وقت من با چندتا قرص فولیک اسید (ویتامین ب 9) و ب 12 و آهن تونستم روی این وجود نحس و نجسم غلبه کنم؟ بعید می‌دونم. حس می‌کنم اگه خدا توبه‌م رو همون هفت سال پیش قبول نکرده بود، تا الان اتفاق‌های خیلی بدتری برام می‌افتاد. این یعنی من درمان شدم؟

هوف نمی‌دونم. شاید هم درمان شدم. اگه نشده بودم که نمی‌تونستم مثل آدم‌های عادی زندگی کنم.

می‌شه گفت، چیزی که درمان نشده جسم منه. ولی روح من آزاد شده از هر نوع نیروی خبیث شیطانی. اگه این‌طوره که سازمان دینا واقعا بی‌رحمه. یعنی به خاطر این که جسم دودها قابل درمان نیست اون‌ها رو می‌کشه؟
گوشیم لرزید.

امین زنگ زده بود. یکم به اسمش نگاه کردم و بعد ریجکت کردم. اصلا حال خوب نبود.

دوباره زنگ زد. اوف یعنی چه مرگشه؟

وصل کردم.

- الو؟

امین: دلارام کدوم گوری هستی؟

صداش عصبانی بود ولی نترسیدم. مثل اون دفعه. شاید فکر می‌کردم این بار کسی که فریاد می‌زنه آسیبی بهم نمی‌رسونه، یا خشمش از روی نگرانیه.

- بیرون یکم می‌گردم. چطور؟

پوفی کشید و گفت:

- مامان آسیه گفت که خونه‌ای. زنگ زدم، برندااشتی. گفتم شاید خوابی. دم در خونه‌تونم، زنگ در رو زدم بازم برندااشتی نگران شدم.

- شرمنده.

- دشمنت.

- خب حالا چه کار داشتی باهام؟

یک نفس عمیق کشید و گفت:

- هیچی. برات یه سوپریز داشتم.

لبم به لبخند کش اومد:

- جدی؟

- اوهوم.

- باشه پس پاشو بیا پل طبیعت.

- با دوستاتی؟

- نه تنهام. دلم یکم گرفته بود گفتم پیام یکم هوا عوض کنم.

یکم سکوت کرد. مغموم گفت:

- چرا بهم نگفتی با هم بریم؟

آخی! دلم غش رفت واسه این ابراز محبتش. فکر کرده به خاطر کارش ازش نخواستم. نمی‌دونست چقدر دلم می‌خواست توی تنهایی غرق شم توی افکارم. گرچه افکارم به پایان رسید.

- دیگه... نخواستم مزاحمت بشم!

خندید:

- ای قربونت برم. صبر کن تا نیم ساعت دیگه میام. یکم ترافیکه.

- باشه.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

واقعا یه فرشته بود لعنتی. شاید بتونم کمکش کنم. توی شناختن دودها و نجات دادنشون. ولی می‌ترسم. خیلی می‌ترسم. حس می‌کنم برای گناهان گذشته‌م و همین‌طور جبران کارهام، باید بهای سنگینی پرداخت کنم.

هنوز گوشیم داشت بوق بوق می‌کرد و من محو اسمش روی صفحه گوشی بودم.

خدایا بگو برات چه کار کردم که این پاداشش بود؟

هفت هزار میلیارد تومان املاک سر دو نبش و سه نبش؟ یا خود خدا. این دیگه چه کوفتیه؟

آراد: همه این مدارک رو بردار. همه‌ش رو! فعلا به کارمون نیاد ولی بعدا نیازشون داریم.

من هنوز هنگ بودم. چطور ممکنه؟ هفت هزار میلیارد تومن؟! می‌دونید یعنی چی؟ (توی سال 1391 این قیمت بیشتر از الان ارزش داشته و حداقل ده تا پروژه سنگین می‌شد باهاش انجام داد.)

کیمیا: چیه باورت نمی‌شه؟ منم تا حالا این جوریش رو ندیده بودم. فکر نمی‌کردم تو یک بانک خصوصی بشه این مقدار پول رو به همین راحتی بالا کشیدی.

آراد: آره خب. اینه اسلامشون! حمید این‌جا رو نگاه. عکس خودشه. همون مدیرعامل بانک. ریش و قیافه‌ش رو نگاه! اصلا بهش می‌خوره؟
گفتم:

- یعنی... ما باید... .

آراد: فکر کنم قبلا برات همه چی رو توضیح دادم پس این قدر سوال نکن.
- باشه.

آره خب توضیح داده بود. قراره تا نزدیک ده پونزده سال، دودمان خاکستری بی‌رحمانه، فقط شروع به خوردن کنه. طوری که به نظر بیاد به هیچ کس رحم نمی‌کنه ولی بعد از مدتی، همه چیز رو می‌شه. در واقع هشتاد درصد از افرادی که قربانی می‌شن، گناهان سنگینی مرتکب شدن. منتهی، خیلی از این افراد زنده می‌مونن و فقط زیردست‌هاشون کشته می‌شن.

همه‌ی این مدارک ثابت می‌کنه، این فرد مذکور که یکی از اقوام وزیر اقتصاد هم هست، با پول مردم توی سال 89 به اندازه هفتصد میلیارد تومن ملک و املاک خریده. درواقع، این بانکیه که اسم و رسمی هم برای خودش داره! (اتفاقات واقعی نیست اما...)

باز هم دودها وحشی‌ترین موجودات کره زمین محسوب می‌شن.

یه جورایی به خودم افتخار می‌کنم که یه دودم. شاید با خوردن بعضی آدم‌ها، بشه این مملکت رو از این وضع نجات داد!

با این وجود، هنوز خیلی چیزها درباره دودمان برام نامفهومه.

مثلا چرا خود این افراد رو نمی کشیم؟ یا این که چرا باید چهره دودها همچنان در نظر مردم زشت و کریه باقی بمونه؟ چرا دودها هنوز از انسان ها متنفرن؟ اگه متنفرن، چرا از کوچیک تا بزرگشون متنفرن؟

چرا ما از نیروهای منفی استفاده می کنیم و چرا سعی می کنیم جوری وانمود کنیم انگار خدایی توی دنیا وجود نداره؟

خب واقعا اگه خدایی وجود داشت، چرا همچین آدمایی باید وجود داشته باشن که به اسم خدا این همه مال مردم رو بخورن؟

مدارک رو برداشتیم و جاش مدارک جعلی رو قرار دادیم. محو شدیم. دقایقی بعد، توی یک اتاق اسپرت بودیم. یه پسر نوجوون پشت کامپیوتر نشسته بود و متوجه حضور ما نمی شد. ساعت دو و نیم نیمه شب!

توی فیسبوک ول می چرخید و عکس های مستهجن رو نگاه می کرد. توی دلم بهش خندیدم.

- ایشون یک آقازاده 15 ساله ست. وارث همه ی اون املاکی که دیدیم. گرچه روحش هم از اون پولی که باباش بالا کشیده خبر نداره.

- حالا حتما باید بکشیمش؟

آراد بهم نگاهی کرد و زمزمه وار گفت:

- این رو نکشیم، یکی می شه بدتر از باباش! این رو می کشیم تا جیگرش بسوزه و بفهمه جیگر یکی مثل من رو سوزوندن یعنی چی!

تاحالا این طوری ندیده بودمش. یه بغض وحشتناکی توی گلوش بود. انگار که این خونواده رو می شناخت.

یکم دودوتا چهارتا کردم. فهمیدم یک جورهایی این مرد به ظاهر مذهبی، ربطی به پدر آراد داشته. به اون اتفاقات تلخ و مرگ آرام. دیگه چیزی نپرسیدم.

صدای کولر که اتاق رو خنک می‌کرد، با صدای تلپ تلپ کیبورد پسر، یه فضای خوفناکی ایجاد کرده بود. [این جا یه موزیک هیجانی ترسناک پخش کنین کیف می‌ده!]

طبق دستور، جلو رفتم. از پشت، به پسر نزدیک شدم.

به جز یک هاله خاکستری چیزی از من دیده نمی‌شد. اتاق تاریک بود و نور مانیتور توی صورت پسر افتاده بود. دستم رو نوازش گونه روی گردنش کشیدم. یه لحظه جا خورد و به عقب برگشت. چیزی ندید. نه من و نه آراد و نه کیمیا که ناظر ماموریت بود رو.

توی تاریکی خیره شده بود به کسانی که نمی‌دید. می‌تونستم ترس رو توی دلش حس کنم. از بیرون صدای قدم زدن کسی اومد که ما سه نفر می‌دونستیم حمید و جکسون هستن که کرمشون گرفته.

پسر زیر ل**ب فحش بدی به یه پسر دیگه داد که حدس زدم داداشش باشه.

سرش رو برگردوند تا به مانیتور نگاه کنه که چهره من رو روی صفحه دید. وحشت زده چسبید به صندلی و به چشم‌های قرمز و دهن خونیم خیره شد. نفسش بند اومده بود حتی نمی‌تونست جیغ بزنه.

بهش خندیدم و از توی مانیتور جهیدم بیرون و خوردمش!

بی‌وقفه می‌خندید و چشم‌هاش رو از خنده بسته بود. دست به سینه اخم کردم و گفتم:

- نخند این جوری!

با بغض ادامه میدم:

- شانس هم نداریم که.



خندهش رو متوقف کرد و کمک کرد بستنی‌ای که افتاده بود تو آستینم رو دربیارم و با دستمال کمی از این کثیف کاری رو پاک کنم.

امین: خیلی باحال شد آخه!

- نوچ شدن آستین من باحال بود؟

امین: نخیر این که چطور اومدی باهاش نمایش اجرا کنی باحال بود. حالا پاشو بریم یه جا بشوری آستینت رو.

شونه‌ای بالا انداختم و بلند شدم. با ناراحتی گفتم:

- بی‌خیال مهم نیست. بریم سوار ماشین شیم. این‌ورا دستشویی پیدا نمی‌شه.

لبخندی زد:

- باشه پس بریم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. چقدر خوب بود که با هم بودیم. همه چیزش رو حتی اخم موقع رانندگی‌ش رو دوست داشتم.

- هوم... امین یه سوال ازت بپرسم؟

- شما دوتا بپرس ما در خدمتیم.

- به نظرت... چجوری میشه یه دود رو به انسان تبدیل کرد؟

یکم فکر کرد:

- امم... نمی‌دونم. دود آشنا سراغ داری؟

نخندیدم:

- جدی می‌گم. اون روز که به اون دود شلیک کردی این سوال برام پیش اومد. به جز کشتنشون، راه دیگه‌ای برای مهار کردنشون نیست؟

- ما توی سازمان یک زندان مخصوص داریم که دودهای دستگیر شده رو توش نگه می‌داریم. راستش... پزشک‌ها و جن شناس‌های زیادی سعی کردن بتونن درمانشون کنن. ولی نشد.

نفس عمیقی کشیدم:

- که این‌طور.

امین: انسان‌هایی که به دودمان خاکستری می‌پیوندن، یعنی از همه چیز و همه کس حتی خدا قطع امید کردن. می‌دونی این گناه بزرگیه. اونا به موجوداتی متافیزیکی متصل میشن که روح و جسمشون رو به کل تغییر میده! توی چاهی می‌افتن که هیچ وقت نمی‌تونن ازش خارج شن و هیچ طنابی هم نمی‌تونه نجاتشون بده.

- یعنی حتی خدا هم نمی‌تونه؟

دستی لابه‌لای موهای کشید و لب‌هایش رو ورچید:

- نمی‌دونم! تا حالا بهش فکر نکردم. حالا بی‌خیالش.

- هوم... باشه.

- بریم خونه‌ی ما؟

- نه مزاحم نمی‌شم.

- خیلی ممنون! یعنی زخم مزاحمه دیگه؟

- آخه خونه کار دارم.

- خب منم با تو کار دارم.

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- امین!

- جان؟

- به حرفم گوش کن و من رو برسون خونه!
- نج نمی‌شه، می‌ریم خونه‌ی ما. همین‌ه که هست.
- پوفی کشیدم و فرو رفتم توی جام. از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره شدم. ترافیک بود، بدجوریم ترافیک بود. نمی‌دونم چرا این‌قدر اعصابم داشت خط‌خطی می‌شد.
- دلارام.
- هوم؟
- یادته گفتم که برات سوپرایز دارم؟
- آره. چیه؟
- داشبورده رو باز کن.
- باز کردم. یه جعبه توش بود. برداشتمش و گفتم:
- دستت درد نکنه راضی به زحمت نبودیم آقا!
- خندید:
- زحمت چیه وظیفه‌ست. بازش کن ببین خوشت می‌آد.
- بازش کردم. یک دستبند ظریف و خوشگل با طرح‌های بته جقه. با ذوق گفتم:
- خیلی قشنگه! دستت درد نکنه.
- امین: سر شما درد نکنه.
- دستبند رو توی جعبه‌ش برگردوندم و گذاشتم توی کیفم. امین هم اصراری نکرد دستم کنم. تا خونه مامان حمیده دیگه حرفی نزدیم. حدس زدم ذهنش باز درگیر کارش شده.
- توی حیاط، آستینم رو شستم و رفتیم داخل ساختمون. مامان حمیده داشت لوبیاپلو درست می‌کرد که منم رفتم کمکش کنم. حاج آقا هنوز نیومده بود خونه. با این‌که

بازنشسته شده بود، ولی هنوز آگه یه روز اداره نمی‌رفت حالش بد می‌شد. زینب می‌گفت شده میره دم در دوستاش رو ببینه برگرده ولی از خیر رفتن نمی‌گذره!
 زینب خونه نبود. خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم با احمد رفته بیرون. این یعنی روابطشون داره بهتر می‌شه.

بالاخره یک جوری کاری کردم که این دوتا با هم آشتی کنن. آشتی که نه، سنگاشون رو با هم وابکنن. به هر حال، غصه‌م بود. خداروشکر که همه چیز درست شد.
 به مامان پیام دادم که خونه‌ی مامان حمیده‌م تا نگران نشه. ممکن بود بعدا یادم بره بهش بگم.

امین به این آشپزخونه تکیه داد و با لبخند به من و مامان حمیده گفت:

- به به! چه می‌کنن دوتا فرشته‌ی زندگیم!

مامان حمیده خندید و گفت:

- ای شیطون! یعنی من و دلارام رو یه اندازه دوست داری؟ من بزرگت کردم!

من فقط لبخند زدم. امین هم خندید و گفت:

- من هیچ وقت تبعیض قائل نمی‌شم مامان خانوم! شما به جای خود، دلارام جان هم به جای خود.

- قربونت برم که این قدر عادلانه رفتار می‌کنی فرزندم!

امین: خدا نکنه! فدایی داری حاج خانوم!

من همچنان ریز می‌خندیدم و سالادها رو خورد می‌کردم. پشت میز نشسته بودم.
 امین خندید و بهم گفت:

- دلارام؟

- بله؟

- یعنی هیچ اعتراضی نداری به این قضیه؟

- کدوم قضیه؟

مامان حمیده خندید:

- دوست نداری بیشتر دوستت داشته باشه؟

از این صداقت و مهربونی مادرشوهرم حس خوبی توی دلم به وجود اومد. من عروس خوششانسی بودم؟ خب تا حدود زیادی. تا حالا که خوششانس بودم، از این به بعدش رو نمی‌دونم.

- نه اتفاقا این خیلی خوبه که محمد امین نه مثل این شوهرهای زیادی زن دوسته و نه پسرهای لوس. هم به شما بها میده هم به من. به شما هم که محبت می‌کنه من لذت می‌برم.

- ای پاچه‌خوار!

مامان حمیده زد زیر خنده. قهقهه‌های شیرینی می‌زد.

- چیه مگه دروغ می‌گم؟

- بله که دروغ می‌گی! من هم زیادی زن دوستم و هم زیادی لوسم! فکر کردی برای چی گفتم طبقه سوم همین‌جا بشینیم؟ که دلم برای مامانم تنگ نشه دیگه!

خندیدم:

- جدی؟

مامان حمیده: فقط حرفش رو می‌زنه. وگرنه واقعا پسر آقاییه من راضیم از اینکه بچه ننه نیست. گرچه یه وقتایی از دستش حرص می‌خورم ولی به هر حال! زیادیم حرف گوش کن باشه دل آدم رو می‌زنه!

- عه! دست شما درد نکنه!

مامان حمیده: سر شما درد نکنه. امین جان برو پایین بچه‌ها رو صداکن بیان بالا بشنون دلارام اومده خوشحال می‌شن.

امین اخم کرد:

- نمی‌خوام! همین الانشم دستش بنده اعصابم خورده.

با تعجب گفتم:

- وا مگه بده؟

به شوخی ادامه میدم:

- خوبه هیچی کمک نکنم کار نکنم پس فردا زینب بهونه گیر بیاره که آره چه عروس
پررویه؟

مامان حمیده: زینب بیخود می‌کنه! زهره هم چیزی بگه خودم حسابش رو می‌رسم.
پاشو. پاشو برو اصلا نمی‌خواد کمک کنی.

- عه عه نه منظورم این نبود مامان! بذار کمک کنه اصلا خودمم میام.

و اومد کنار من پشت میز نشست. با اخم بهش گفتم:

- برو دستات رو بشور بعد بیا.

حالت بغض گرفت و گفت:

- آخه دلت میاد؟ الان باید بگی برو خستگی در کن عزیزم خودم همه کارا رو انجام
میدم!

خندیدم و گفتم:

- تو دیگه چه اعجوبه‌ای هستی!

امین خندید و بلند شد بره دستاش رو بشوره. بعد اومد کمکم و با هم سالادها رو
خورد و تزئین کردیم. بعدش هم ماست‌ها رو توی کاسه ریختم و با نعنا تزئین
کردم.

دیگه یک ساعت تا نهار مونده بود. فائزه و فرهاد هم اومده بودن و چسبیده بودن به دست و پای من. یه حرفایی می‌زدن که چشمام چهارتا می‌شد! یا خدا اینا بچه‌ان یا گودزیلا؟

نشونده بودمشون روی مبل این‌طرف و اون‌طرفم. با گوشیم بهشون عکس‌ها و فیلم‌های مبارزات جهانی رو نشون می‌دادم کلی کیف می‌کردن.

فائزه: زن‌عمو، شما هم می‌تونن این‌جوری بزن بزن بکنی؟

خندیدم:

- تا حدودی آره ولی زیاد نه.

فرهاد: نخیرم زن‌عمو نمی‌تونه این‌جوری بزنه! دخترا که مثل پسر قوی نیستن!

فائزه زبون درآورد و با حرص گفت:

- تا چشمت دربیاد زن‌عمو حتی می‌تونه دایی‌تامن رو بزنه! مگه نه زن‌عمو؟

بازم خندیدم و گفتم:

- توی مبارزات که مردها با زن‌ها مبارزه نمی‌کنن!

فرهاد: دیدی؟ هاهها!

به فرهاد چشمکی زدم و گفتم:

- البته اینم بدون آقا! هیچ وقت با یه دختر عصبانی رزمی کار درنیفت! اگه فائزه

رزمی کار کنه راحت می‌تونه دخلت رو بیاره‌ها!

فرهاد لباس رو غنچه کرد و گفت:

- نمی‌خوام. همین‌جوری که ازش کوچیک‌ترم کلی من رو می‌زنه. بعدا که بزرگ

شدم مثل بابا قوی شدم تلافیش رو سرش درمیارم.

فائزه با بغض به فرهاد نگاه کرد و به من گفت:

- نمی‌تونه! نه؟ شما بهم یاد میدی بزنمش؟

دست انداختم دور گردن دوتاشون و با لبخند بغلشون کردم. گفتم:

- بچه‌ها رزمی برای بزن بزن نیست که. توی تکواندو، ما یاد می‌گیریم در عین حال که هنرهای رزمی رو به نمایش می‌ذاریم، به حریمون صدمه نزنیم. جوانمردانه بازی کنیم. شما دوتا هم باید اخلاق ورزشکاری داشته باشید. فرهاد باید حواسش به خواهرش باشه تا کس دیگه اذیتش نکنه. فائزه هم یه آبجی بزرگ محافظ باشه! قبول؟

فرهاد: ولی... .

من: نشد دیگه. اخلاق ورزشکاری می‌گه باید دوستانه رفتار کنین. باشه فائزه؟ دیگه داداشت رو نزن. اگه قول بدین بچه‌های خوبی باشین بهتون رزمی رو یاد میدم تا از همدیگه مراقبت کنین.

فائزه به فرهاد نگاهی انداخت و مظلومانه گفت:

- آخه فرهاد خیلی اذیت می‌کنه!

من: خب هر وقت اذیت کرد تو بهش خوبی کن. بغلش کن. یه داداش که بیشتر تو دنیا نداری. داری؟ من این قدر دلم می‌خواست مثل تو یه داداش داشته باشم! فائزه نگاهش رو به زمین دوخت:

- ولی من همیشه آرزو می‌کردم فرهاد نباشه.

فرهاد: منم همین آرزو رو دارم فائزه خانوم!

- عاا! نشد ها. همین الان همدیگه رو بغل کنین و به همدیگه بگید چقدر دوست دارید هم رو!

فرهاد: نمی‌شه زن عمو دلارام! چون همدیگه رو دوست نداریم!

رو به فرهاد کردم:

- یعنی اگه یه روزی سه-چهارتا پسر خیلی گنده، خدایی نکرده به فائزه حمله کنن و اذیتش کنن تو ناراحت نمی‌شی؟

فرهاد: نه! حقه کتک بخوره!

- وا! غیرت کجا رفته فرهاد؟

فرهاد: خواهی که همش من رو میزنه غیرت نمیخواد.

اخمی کردم و گفتم:

- نشد این جور. اگه میخوای مرد باشی، باید حواست به ناموست باشه.

فرهاد: نمیخوام.

- حالا فرض کن همون پسر نه فقط فائزه رو بزنی، بلکه بهش فحش بدن و

تحقیرش کنن. کلی ناراحتش کنن و بهش آب و غذا ندن. فائزه کلی گریه می کنه.

زندانش کنن، هر روز بزنی، تا آخر عمرش زجرش بدن.

فائزه: زن عمو!

- هیچی نگو بذار با احساساتش بازی کنم!

فرهاد اخمی شدید بهم کرد و گفت:

- هیچ کس... حق نداره... همچین کاری... باهاش بکنه!

لبخندی رضایت بخش روی لبهام نشست. فرهاد پوفی کشید و بلند شد سمت

فائزه رفت. یک سال فاصله سنی باعث شده بود تقریباً همقد به نظر بیان.

فرهاد فائزه رو بغل کرد و گفت:

- فقط به خاطر زن عموها. هرکس هرچی بهت گفت به خودم بگو دخلشو بیارم.

آخه من مردم.

خندیدم. فائزه هم فرهاد رو محکم بغل کرد و گفت:

- منم خیلی دوستت دارم روانی.

شلیک خنده من باعث شد محمدامین که اون طرف خونه با گوشیش حرف میزد

یهو برگرده سمتون. به اون طرف خط گفت:

- من بعدا بهت زنگ می‌زنم، خدافظ.

بعد اومد به سمتون و با تعجب گفت:

- چه اتفاق نادری رخ داده که این دوتا هم رو بغل کردن؟

فرهاد می‌خواست از بغل فائزه بیاد بیرون که فائزه ولش نمی‌کرد و همین‌جوری با حرص می‌گفت:

- تکون نخور بذار قشنگ تو این محبت خواهر برادری غرق شیم!

فرهاد: ولم کن دیگه! اه بمیر با این عواطف فائزه له شدم!

امین خندید:

- چه خبر شده؟

فرهاد: عمو محمدامین من فهمیدم که یه مرد ایرونییم. همین! به خدا هیچ خُبط دیگه‌ای نکردم. اومدم به خاطر زن عمو یکم با این فائزه مهربون‌تر بشم که زده شورش رو درآورده.

امین: عه؟ خب می‌گفتی شیرینش رو دربیاره! اوف شیرین و فرهاد چه ترکیب خوبی می‌شه!

فائزه با خوشحالی و مسخره بازی جیغ زد:

- نه الان زوده من برای داداشم زن نمی‌گیرم!

هممون شروع کردیم به خندیدن که در ورودی خونه باز شد و محمد عارف و خانومش اومدن داخل. بلند شدم و به سمتشون رفتم. سلام علیک کردیم و به خانومش دست دادم. چند دقیقه بعد، زینب و احمد هم رسیدن. علاوه بر زهره و همسرش. با کمک همدیگه سفره غذا رو چیدیم.

حالا یکه‌تاز مسخره‌بازی توی خونه زینب بود که هی مزه می‌پروند و ما هم وسط غذا نمی‌دونستیم بخندیم یا گریه کنیم!

چقدر این خانواده شاد بودن، و من چه عروس خوش‌شانسی بودم.

- می‌خوام برگردم.

کیمیا فریاد زد:

- می‌فهمی داری چی میگی؟ عقلت رو از دست دادی؟ می‌خواهی بکشتی؟

- دیگه برام مهم نیست. بمیرم، یا زنده بمونم. نمی‌خوام دیگه این پایین بمونم، باید برگردم بالا. چه بکشنم چه بذارن زنده بمونم.

مثل مرده‌ها روی کاناپه‌ی کهنه و نمور بوگندو نشسته بودم. این پایین همه چیز مرده بود، حتی دیوارها. حس می‌کردم اون بالا قبلا همه چیز حتی دیوارها هم زنده بودن. رنگ داشتن و حس داشتن. این پایین همه چیز مرده بود، همه چیز.

آراد کلافه بود و مدام راه می‌رفت و فحش‌های رکیک می‌داد. به چی داشت فحش می‌داد؟ به کی؟

یه لحظه گوش تیز کردم. گر گرفتم. بد داشت جلو می‌رفت، بد!

در یک آن بلند شدم و با سرعت نور به سمت آراد حمله کردم و خفتش کردم سینه دیوار. با خشم تغییر حالت دادم و غریدم:

- چی گفتی آراد؟

با تعجب بهم نگاه می‌کرد. انگار چیزی تو عمرش دیده که هیچ وقت ندیده. بعد از اون همه داد و بیدادی که راه انداخت و من هیچی نگفتم، این اولین بار بود من عصبانی می‌شدم.

به تته پته افتاد. گفت:

- دلارام تو الان حالت خوش نیست. نمی‌فهمم چه وردی توی گوشت خوردن که...

- کسی توی گوش من ورد نخونده! تمام این مدت خواب بودم. فقط بیدار شدم.
همین!

آراد پوزخند زد:

- جدی؟

عربده کشیدم:

- بگو اون چی بود که زیر لب داشتی می‌گفتی؟ به مقدسات فحش می‌دادی؟
آراد: این‌جا مقدساتی وجود نداره دلارام! اولشم بهت گفتم. این‌جا سراسر نجاست
محضه!

حس کردم که از چشم‌های بزرگ شده‌م دوتا قطره خون چکید. با بغض گفتم:

- این‌جا نیست. ولی اون بالا هست! هنوز اون بالا علم سیاه برمی‌دارن، سینه
می‌زنن، روضه می‌خونن، حرمت نگه می‌دارن! یه عده هستن که هنوز دهه‌ی اول
مست نمی‌کنن! اون وقت تو... آراد چی شد که این‌قدر عوضی شدی؟

کیمیا و آراد شروع کردن به خندیدن. بلند و راحت. آراد من رو به عقب هل داد،
افتادم روی زمین.

آراد: خودم رو نمی‌دونم. ولی با دیدنت متوجه شدم احمق‌تر از تو توی دنیا وجود
نداره!

جیغ کشیدم:

- نباید اون توهین رو می‌کردی! نباید! نباید! آراد من از اینجا میرم! دیگه هم
بر نمی‌گردم!

آراد بدتر از من زجه زد:

- اگه اون بالایا بهت رحم کنن، افراد جکسون و رئیس ولت نمی‌کنن! چرا
نمی‌خوای بفهمی؟ راه برگشتی وجود نداره! تو برای همیشه دود می‌مونی!

به سمت اومد و دوتا ساعد رو گرفت و با زاری بهم گفت:

- خواهش می‌کنم! نمی‌خوام از دستت بدم! نمی‌دونم، نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی. مقدسات چی‌ان. این حضرت عباسی(ع) که میگن کیه. اون آیه‌ای که به این روز انداختت چی بود. نمی‌خوام بدونم! فقط... این رو می‌دونم که نمی‌خوام از دستت بدم!

دستی رو گونه‌های خیس از خونم کشید و گفت:

- اسمت مثل اسم آرامه. بهت گفته بودم چقدر آرام رو دوست داشتم؟

هق زدم:

- آراد!

- تو رو خیلی بیشتر از آرام دوست دارم. برام مهم نیست بقیه دودها چه حسی دارن. مهم نیست که اونا عشق رو نمی‌فهمن، به فکر خودشونن. تو برای من از خودم مهم‌تری دلارام! خواهش می‌کنم تمومش کن.

هق زدم:

- کاری که... ما... انجام می‌دیم... گناهه... سرکشیه، در برابر خدا... چون... این جادوئه. ارتباط با اجنه و شیاطین. و می‌دونی این یعنی چی؟

آراد: خفه شو! خدا کدوم گوری بود وقتی آرام من داشت از دستام پر می‌کشید سمت همون آسمون کوفتیش؟ هان؟ اصلا بهشت وجود داره؟ نه! آرام الان سرگردونه! گم شده! و هیچ‌وقت هم پیداش نمی‌کنم! خدا الان کجاست که اون رو بهم برگردونه؟ کجاست این خدایی که میگن چرا نمی‌بینیمش؟

به چشم‌های به خون نشسته‌ش زل زدم. حس می‌کردم تمام بدن نحسم داره می‌سوزه و خاکستر می‌شه.

آراد: می‌دونی دود شدن یعنی چی؟ یعنی حتی اگه خدایی وجود داشته باشه دوستت نداره دلارام. تو رو می‌ندازه توی جهنم. می‌سوزونتت، زجرت می‌ده تا ابد! ما از همین الان شروع به سوختن و دود شدن کردیم.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم تمرکز کنم. نه. هیچی ارزش یادم نمیاد. از اون کلمه سه حرفی که از قوانینش ته خطی کرده بودم. همونی که آراد میگه دوستم نداره. ولی پس چرا بعضیا رو دوست داره؟ یعنی اونم تبعیض نژادی قائل می‌شه؟ پس چرا از هر نوع آدمی پیدا می‌شه کسی که دوستش داشته باشه؟ سفید و سیاه. کور و کچل. چون برای اون فکر مهمه.

- اگه دوستم داشت چی؟

کیمیا هین کشید و آراد اخم کرد. فکش منقبض شده و بود و حس می‌کردم ممکنه همین الان من رو بکشه.

آراد: منظورت چیه؟

- اگه کمکم کرد برگردم... اگه دوستم داشت و از این‌جا نجاتم داد، نظرت تغییر می‌کنه؟ یکی از صفاتش غفار هست، یعنی می‌بخشه. یه فرصت بهش بده. بذار! خواهش می‌کنم بذار برم! اون خودش کمکم می‌کنه.

کیمیا از پشت کمک کرد بلند شم. دستم رو گرفت و آروم ل**ب زد:

- دلارام... .

- به امتحانش می‌ارزه نه؟

کیمیا: حالا زندگیت هیچی، با فطرتت می‌خوای چه کار کنی؟ اون بالا، می‌خوای آدما رو شکار کنی؟ می‌دونی نخوردن گوشت انسان... چقدر می‌تونه خطرناک باشه؟ آراد: خیلی زود لو میری، می‌گیرنت. رحم نمی‌کنن، می‌کشنت.

- دو هفته. بذار دوهفته تو حال خودم باشم. می‌خوام تو اتاقم بمونم. سعی خودم رو می‌کنم. ولی بعدش، بدون دیگه نمی‌تونم برگردم این پایین! دیگه نمی‌تونم آزاد! به خدا قسم دیگه نمی‌تونم مثل قبل باشم!

- با جکسون چیکار کنم؟ با رئیس؟ می‌دونی که بهت اعتماد نمی‌کنن.

- خودم باهاشون حرف می‌زنم. استعفا میدم. قرار نیست لو بدمتون، فقط می‌خوام خارج بشم.

- هه... با خودت چی فکر کردی؟ ببینم تو اصلا فیلم دیدی؟ یه خلافتار معمولی نمی‌ذاره از مخفی گاهش یک نفر زنده بیرون بره! حالا تو که یکی از افراد مهم ما بودی. جکسون حوصله نداره برات محافظ بذاره که... .

به چشم‌هاش که به حالت عادی برگشته بودن زل زدم. التماس رو ریختم توی چشم‌هام.

آراد کلافه دستی لای موهاش فرو کرد و گفت:

- لعنت به تو دلارام!

کیمیا نفس عمیقی کشید و رو به آراد کرد:

- آراد بی‌خیالش شو. احتمالا یه حالت هیستیریکه. یه مدت بذار اون بالا باشه، خوب می‌شه.

آراد نگاهی مشکوک بهم انداخت و گفت:

- آره خوب میشه.

اخمی کرد و ادامه داد:

- ولی نه اون بالا!

هق زدم:

- آراد!

- خفه شو... کیمی... ببرش توی سیاهچال. دوتا از طلسم‌های تقویت کننده رو براش آماده کن. یک ماه اون تو می‌مونه!

جیغ کشیدم:

- آراد!

در اتاق باز شد. چندتا از بچه‌ها ریختن تو و پرسیدن:

- چی شده آقا آراد؟ هی داد و بیداد می‌کنین!

- هیچی نیست... کیمی، ببرش.

کیمیا به سمت اومد و بازوم رو گرفت که جیغ کشیدم و پرتش کردم اون طرف. کیمیا حریفم نمی‌شد. آراد عقب عقب می‌رفت و دستاش رو مشت می‌کرد. داشت جلوی خودش رو می‌گرفت که کم نیاره جلوم. من نقطه ضعف آراد بودم.

آراد داد زد:

- بگیرینش!

همه‌شون حمله کردن بهم. دست و پاهام رو می‌گرفتن ولی بازم حریفشون بودم. من دیگه چه دودی بودم؟

داد می‌زدم و سه حرفی بی‌احساس، خدا رو صدا می‌زدم. مامانم رو، بابام رو. وقتی من رو توی راهرو می‌کشوندن، جکسون نگاهم می‌کرد، با تمسخر. چرا هیچ‌وقت نمی‌تونستم بفهمم توی ذهنش چی می‌گذره؟

جونى برام نمونده بود. خسته بودم. کیمیا اشاره کرد به راه پله و دودها من رو به اون سمت کشوندن. کیمیا گریه می‌کرد. من می‌سوختم. خدایا من می‌خوام تمومش کنم! و این توبه، هر بهایی داشته باشه حاضریم بپردازم. ولی یادت باشه، تو همونی هستی که میگن بخشنده‌ای! پس بذار برگردم. شده تا آخر عمرم تو اتاقم بمونم و به درگاہت التماس بخشش کنم. شده بمیرم، ولی دیگه انسانی رو نمی‌کشم.

هنوز چهره آخرین قربانیم جلوی چشمم بود.

دستها و پاهام رو به زنجیر بستن و من رو بالا کشیدن. سیاهچال سقف بلندی داشت. من رو بین زمین و آسمون معلق کردن و کیمیا، با ناراحتی طلسمی رو زیر لب زمزمه کرد. و من بی‌حس شدم. بی‌حس‌تر و بی‌حس‌تر.

- من رو ببخش دلارام. زیاد طول نمی‌کشه! راضیش می‌کنم زودتر آزادت کنه. خوب میشی! چیزیت نیست.

- الان خوبم! به خدا خوبم.

کیمیا: این قدر رو اسمش قسم نخور. همین چندباری که اسمش برده شد به اندازه کافی رئیس رو عصبانی کرد. داره میاد این‌جا ببینه چه خبره. سعی کن زیاد... .

نعره‌ای از درد کشیدم و چشم‌هام رو به سیاهی رفت. درد همه جونم رو گرفته بود. انگار که از طریق زنجیرها به بدنم چیزی مثل برق وصل کرده باشن. صدای قدم‌های رئیس رو می‌شنیدم.

رئیس: خب خب. گویا این عضو مهم، یکم ته خطی کرده. چرا دلارام؟ تو که دختر خوبی بودی.

چیزی نگفتم. رئیس با ردای مخصوص اون پایین ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

- تا کی این‌جا می‌مونم؟

- تا وقتی فکر برگشتن از سرت بیفته. خودت خوب می‌دونی راه برگشتی وجود نداره.

- برای شما وجود نداره! وگرنه هر دودی که توبه کنه خدا توبه‌ش رو قبول می‌کنه! من نمی‌خوام این‌جا بمونم! اگه بخوای می‌تونی من رو بکشی! ولی من این‌جا نمی‌مونم! من حیوون نمی‌مونم! شیطان نمی‌مونم! من... برمی‌گردم!

رئیس خندید:

- می‌دونی وقتی جادوگران فرعون به خدای موسی ایمان آوردن فرعون چه کارشون کرد؟

آب دهنم رو قورت دادم. با ناامیدی گفتم:

- به بدترین نحو ممکن کشتشون.

رئیس: درسته. توبه‌ی تو به درد خودت می‌خوره. به خاطر آراد یکم بهت مهلت میدم. اگه این خزئبلات از سرت نیفته، می‌میری.

- رئیس! خواهش می‌کنم! همین الان من رو بکش!

رئیس همون‌طور که داشت ازم دور می‌شد گفت:

- راحت به دستت نیاوردم که راحت هم از دستت بدم. کیمی... شروع کن. ببینم چه می‌کنی ها. این افکار مزخرف رو از ذهنش دور کن. حافظه‌ش رو پاک کن. هر کاری می‌تونی بکن. دلارام ارزشش رو داره!

عربده کشیدم:

- دارم جدی میگم!

رئیس: یه مرض روانی ساده‌ست. قابل درمانه!

و در آهنی سلول بزرگ رو به هم کوبید. کیمیا نگاهم کرد و گفت:

- دلارام! این طلسم‌ها... خیلی درد دارن. دلم نمیاد انجامشون بدم! ولی مجبورم، من رو ببخش.

زیر ل**ب یکی از سوره‌هایی که یادم بود رو خوندم و سرم رو بالا گرفتم. توی دلم زجه زدم:

- تو می‌دونی که دیوونه نشدم. نذار دوباره من رو ازت دور کنن!

- رئیس موافقت کرده.

سرم رو به زور بلند کردم. جای سالم توی بدنم نمونده بود. دهنم طعم گس خون می‌داد ولی خیلی وقت بود مثل گذشته خون اذیتم نمی‌کرد.

آراد کلافه و غمگین سرش رو بالا گرفته بود و نگاهم می‌کرد. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- دلارام... نمی‌تونم دوریت رو تحمل کنم.

هه. واقعا من برای یکی مهم بودم؟ چه جلافتا! چرا کسی که باید براش مهم می‌بودم مامان یا بابام نبود؟

- مامانم... .

آراد: حواسمون بهشون بود. توی این مدت یکی به جای تو می‌رفت توی خونه‌تون و اونا با جادوی ما فکر می‌کردن که تویی. (به این کار می‌گن سیمیا)

پوختی واضح زدم و با بغض گفتم:

- آراد چرا من هیچ‌کس رو ندارم؟ چرا؟

بغضش ترکید. با چشم‌های اشکی گفت:

- همیشه آدم‌هایی مثل ما هستن دلارام! غصه نخور! می‌دونم دوست نداری پیش من بمونی. اصرار نمی‌کنم. متاسفم که نتونستم کسی باشم که تو می‌خواستی. من... بعد از سال‌ها حس کردم یه خونواده دارم!

- تو آدم عجیبی هستی! فقط به زبون مهربونی. فقط با من مهربونی، دلیلشم نمی‌دونم. ولی... آراد این جور نباش! حس انتقامی که داری... .

- از این به بعد... (از دادش سیاه‌چال ساکت شد حتی زنجیرهای آهنی هم ساکت شدن) نه من تو کارای تو دخالت می‌کنم و نه تو. به سختی رئیس رو راضی کردم. دلارام... اگه به هر دلیلی نتونستی دووم بیاری برگرد. رئیس سرزنشت نمی‌کنه، من هم همین‌طور. منتهی، سعی کن به زندگی برگردی. اگه برگردی، دیگه بهت کاری نداریم. آرزو می‌کنم بالاخره یکی رو پیدا کنی که قدرت رو بدونه.

با دستش به زنجیرها اشاره کرد و من آروم آروم پایین رفتم تا به زمین رسیدم. آراد کمکم کرد روی پاهام بایستم. می‌خواست از جادو برای درمانم استفاده کنه که اجازه ندادم. گفتم خودم خوب می‌شم. دیگه نمی‌خوام حتی طرف جادو هم برم! کیمیا هم برای خداحافظی نیومد. آراد تا راه‌پله همراهیم کرد. اگه حال خوب بود در چشم بر هم زدنی می‌تونستیم بریم بالا. ولی حال خیلی وخیم بود و همون‌طور که گفتم، از جادو متنفر شدم.

راه پله، کهنه و نمور بود. یک راه پله‌ی دراز و بدون نرده که در نهایت پنجاه متر بالا می‌رفت. آراد با وردی که خوند، در دریچه باز شد به سمت پایین. آراد اول کمک کرد من برم بیرون و بعد خودش اومد. نگاهی به اطراف انداختم. این‌جا خارج از شهر بود. وسط بیابون.

آراد پتوی مسافرتی‌ای که توی دستش بود رو انداخت روی دوشم. در دریچه رو بست و اومد مقابلم. نمی‌خواستم نگاهش کنم. با این‌که تنها کسی بود که واقعا من رو می‌فهمید. هیچ‌کس توی این دنیا نخواسته بود من رو بفهمه و نفهمید.

اشکی که از روی گونه‌م سر خورد رو پاک کرد و با حسرت گفت:

- چرا این‌کار رو باهام کردی دلارام؟

هق زدم:

- اون صدام کرد! تقصیر من نبود. اون آیه رو نشنیدی؟

آراد: من عربیم صفره! هیچی نفهمیدم توی اون ختم لعنتی! دلارام... .

- ان الله الغفور الرحيم! اون آمرزنده‌ی مهربونه! این رو دیگه همه شنیدن!

آراد چشم‌هایش رو روی هم فشار داد. با خشم و چشم‌های بسته غرید:

- این مزخرفات چیه داری میگی؟ می‌خوای بگی یه جمله‌ی مسخره دلت رو لرزونده و دیوونه‌ت کرده؟ این‌ها مال تو فیلماست! می‌فهمی؟ این واقعیه! تهران رو نگاه کن!

به شهر پرنوری که توی دل شهر می‌درخشید نگاه کردم.

آراد ادامه داد:

- ما داریم پایتخت رو نابود می‌کنیم. می‌دونی هر ماه چند نفر رو آروم و بی‌سر و صدا از بین می‌بریم؟ دلارام. ما دودیم! هیچ‌کدوم از این آدم‌ها... .

- آدما؟ من گفتم می‌خوام برگردم پیش آدما؟

- نه. اتفاقا چون چنین چیزی نگفتی رئیس گذاشت که بری. ولی این رو بدون، یه روز برمی‌گردی. چاره‌ای جز برگشتن نداری!

خشمش مانع این شد که حرف دیگه‌ای بزنم. فکر کردم می‌خواد اینجا تنهام بذاره. ولی نه، دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند. هیچ حرف دیگه‌ای زده نشد. کنار جاده رسیدیم. آراد دستش رو برای یک ماشین تگون داد.

تا شهر، من رو رسوند. به یک بیمارستان سپرد و برای همیشه، خداحافظی کرد و رفت. اما چیزی که توی چشم‌هاش دیدم نداشت حرفی بزنم. شاید بهتر باشه باهاش وارد بحث نشم و فکر کنه این کارم فقط دیوونگی بوده.

این شهر هنوز می‌درخشه. عجیبه ولی هنوز زنده‌ست! با این که یک روز، یکی از مهم‌ترین افراد دودمان خاکستری بودم ولی هیچ‌وقت نفهمیدم واقعا هدف دودها به جز انتقام چی بود.

این شهر و این کشور، خیلی سختی کشیده بود. برای آزادی و رهایی از ظلم. نزدیک نیم قرنه که حکومت شاهنشاهی کنار زده شده ولی همچنان نظام ارباب و رعیتی از بین نرفته. انگار که بی‌عدالتی، عضو لاینحل این دنیا است!

و من هنوز زنده‌م. گرچه چند وقت پیش خیلی بهم فشار اومد. ولی به طرز عجیبی حالم بهتر شد. و حس می‌کنم همه رو مدیون امینم. شاید اصلا ندونه داره چه کار می‌کنه. ولی بهم آرامش میده. اون لبخندش و نمازهای با صلابتش.

حس می‌کنم باید برم خودم رو به سازمان دینا معرفی کنم. هه، نه دختر. خریت نکن! اونا به جز کشتن... یعنی امین زنش رو می‌کشه؟

من می‌دونم که خدا من رو بخشیده. به خاطر ته خطی‌هام از قوانینش و همین‌طور بی‌احترامی‌هایی که به پدر و مادرم می‌کردم. ولی اگه می‌خوام خودم رو معرفی کنم، فقط و فقط به خاطر اینکه اطلاعات لازم رو بهشون بدم. شاید در اون صورت رئیس و جکسون من رو بکشن.

اما می‌ارزه به نجات جون انسان‌های دیگه. هوف خدایا باید چه کار کنم؟ امین و احمد خیلی درگیرن. اگه یکی از اون دودها این دوتا رو ازمون بگیره چی؟ زینب رو نمی‌دونم ولی من طاقتش رو ندارم.

بغض عجیبی گلوم رو گرفته بود. نشسته بودم و ساکت و آروم، به شهر نگاه می‌کردم. امشب هم مثل اون شبه. ابر و دود توی آسمون نیست. ستاره‌ها مشخص نیستن ولی ماه می‌درخشه. هلال نازکی که مثل برگ خم شده درخت خرماست. (والقمر قدرناه حتی عاد کالعرجون القدیم)

شهر سکوت خاصی داره. امروز، تاریخ تولد دوباره‌ی من بود. روزی که برگشتم این بالا. به یک زندگی‌ای که دیگه مثل زندگی قبلم نمی‌شد. دیگه حتی طنزترین برنامه‌ها هم من رو نمی‌خندوندن. هیچ برنامه‌ای برام لذت بخش نبود و شده بودم یک مرده متحرک.

ولی کم نیاوردم. روح من، دیگه روح شیطانی یک دود نبود. خدا که من رو بخشید همه چیز درست شد به جز کابوس‌هام و عذاب وجدانم که هنوز از بین نرفتن. حس می‌کنم تا آخر عمرم باید تاوان بدم! شاید هم واقعا حقمه این تاوان پس دادن.

این مردم، این شهر، قشر خاکستری‌ای بودن. آدمایی داشت سیاه‌دل که توی ظلم و کثافت کاری و خریت حد رو گذرونده بودن. و آدم‌هایی که با تمام وجود برای ارزش‌های این خاک جون می‌دادن.

پلیس دینا، واقعا قوی بود. تحسینش می‌کردم ولی مشکل به این راحتی قابل حل شدن نبود. تنها حسن به وجود اومدن دودها، این بود که مردم فهمیدن نظام تا

چه حد برای امنیت تلاش می‌کنه. البته دولت و مجلس رو که باید گذاشت کنار. توی این زمینه، اون اولاش یادمه که چقدر کم‌کاری می‌کردن. همون تهش پسر یکیشون خورده شد تا به خودشون اومدن. اگه سپاه نبود، مجلس به این زودی‌ها به خودش نمی‌اومد.

توی همچین بحران‌هایی، شناختن سیاست خیلی مهم بود. شاید به ظاهر، من کسی باشم که فقط تا دیپلم درس خونده. ولی اون پایین، چیزهایی یاد گرفتم که به عقل جن هم نمی‌رسید. فکر کردین با فقط با جادو کار می‌کردیم؟ این سیستم رو خیلی دست کم گرفتید.

امین به سمتم دوید و با نفس نفس گفت:

- ببخشید! معطل شدی!

لبخندی زدم:

- اشکال نداره.

به شهر نگاه کرد و گفت:

- بام هم نمای خاص خودش رو داره ها! بدجوری رفته بودی تو نخ منظره. میشه این‌جوری تو نخ منم بری خانومم؟

تک خندی زدم و بلند شدم. لباسم رو تگوندم و گفتم:

- بریم که دیر شد.

امین: اوم. آه! راستی یه سر باید بریم اداره. اشکالی نداره که؟

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید گفتم:

- برات بد نیست؟ آخه من چادری نیستم.

لبخندی زد و یکم نزدیک‌تر شد. تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- به اونا ربطی نداره. مهم منم که میگم تو خوبی.

نگاهم رنگ غم گرفت. زل زدم به چشم‌های خوش رنگش. آروم گفتم:

- واقعا ناراحت نیستی من چادر سر نمی‌کنم؟

شیطون لپم رو کشید:

- این همه دوستم داری سرش کن خب! فعلا که من کوتاه اومدم. اگه سر کنی بیشتر دوستت می‌دارم! این جوری یکم ناراحتم.

بعد الکی بغض کرد و سرش رو زیر انداخت. با خنده دستش رو گرفتم و همون طور که می‌رفتیم گفتم:

- نگران نباش کسی من رو دید نمی‌زنه.

امین: فکر می‌کنی! همین که چاله چوله‌های بدنت پیدااست من با نگام مجبورم همشون رو قاچ قاچ کنم! حواست نیستا.

عه. راست می‌گفت! همش یک ابهتی داشت که هر هیزی تا می‌اومد بیشتر از یه ثانیه نگام کنه یهو آب دهنش رو قورت می‌داد و محو می‌شد در افق!

خودم رو لوس کردم:

- خب تا تو رو دارم چادر می‌خوام چه کار؟

امین یکم جدی‌تر شد:

- خب اون که صد البته. ولی چادر مال خودته و همیشه باهاته. من که همیشه باهات نیستم. خدا هم که نعوذ بالله نیستم! یه وقتی حواسم نبود و خدایی نکرده بد نگاهت کردن چه کار کنم؟

خندیدم و چیزی نگفتم. مگه می‌شد عاشقش نشد؟ مگه می‌شد همین الان نگم بریم یه چادر بخریم؟ مثل زینب دوست‌داشتنی بود. وای قلبم! چه خورشانی بودم که با زینب آشنا شدم! وگرنه من کجا و پسر به این خوبی کجا.

رسیدیم به ماشین و سوار شدیم. کمر بندم رو بستم و با لبخند به روبه‌روم خیره شدم. یکم که راه افتادیم، گفتم:

- امین؟
- محمد امین!
- خندیدم:
- محمد امین!
- جانم؟
- بریم چادر بگیریم؟
- تو صندوق عقب هستا!
- چادر مشکی برای خودم می‌گم.
- یه لحظه بیرون زدن چشماش رو دیدم! آخی بچه‌م تعجب کرد! برگشت به سمتم
و با تعجب پرسید:
- راست میگی دلارام؟
- بله! ولی فقط به خاطر جنابعالی ها!
- سرخوش و خوشحال خندید. دستم رو گرفت و با شادی غیرقابل وصفی گفت:
- وای خدا چقدر تو خوبی دلارام فکر نمی‌کردم راضی بشی! نمی‌دونی چقدر
خوشحالم!
- او! غیرتی کی بودی تو!
- بلندتر خندید و گفت:
- همین الان دور می‌زنم بریم اون‌ور. یه مغازه هست جنسا و قیمتاش بیسته. یه
شیکش رو می‌گیرم برای همسرم.
- عه؟
- آره!

با لبخندی که از روی صورتم محو نمی‌شد به خیابون و مغازه‌ها خیره شدم. دستم هنوز توی دستش بود. خدایا، ازت خیلی ممنونم که من رو بخشیدی. ولی خدایا، بخشی از دعای صحیفه سجادیه است که از مردم پنهان کن چیزی رو که من می‌ترسم بدونن!

من می‌خوام جبران کنم.

با یادآوری این که بعد از خریدن چادر می‌خواد بره اداره و منم باهاشم، آب دهنم رو قورت دادم و یکم رنگم پرید. اگه فوqش توی ماشین می‌شینم و باهاش نمیرم. هوم؟ فکر بدی نیست. ولی یه چیزی من رو می‌کشونه. انگار می‌خوام اون اداره لعنتی رو ببینم. اداره سازمان پلیس دینا. روش خیلی تحقیق کردم. دفعات زیادی برای جاسوسی نفوذ کردم اون جا. اما اون موقع جادو داشتم! الان دیگه اون دلارام نیستم.

آهی کشیدم و با صدای ترمز ماشین، کمر بندم رو باز کردم و پیاده شدم. با امین به سمت مغازه‌ی مورد نظرش رفتیم. یه چادر کارمندی ساده گرفتم و امین هم داشت غش می‌کرد از خوشی! انگار بهش تیتاپ داده باشن!

هنوز برام عجیب بود. من واقعا چی داشتم که امین دوستم داشت؟ یا سعی می‌کرد دوستم داشته باشه؟

این قدر استرس داشتم که نفهمیدم چی شد رسیدیم مقابل اون ساختمون لعنتی. جلوی ساختمون فضای باز کوتاهی بود با چند تیکه باغچه پر از یاس و گل ناز. امین خندید و گفت:

- تا حالا دیده بودی این جا رو؟

در ماشین رو بستم و سرم رو بلند کردم. زیر ل**ب گفتم:

- ده طبقه داره. دو طبقه زیر زمین. هفتصد متر مربع متراژ داره و رنگش خاکستریه. پنجره‌هاش کوچیک، سه جداره و غیرقابل باز شدن هستن. تهویه‌ی ساختمون به شدت قویه و هر اتاقی دمای خاص خودش رو داره.

مگه می‌شد این‌جا رو نشناسم؟ نقشه‌ش رو از حفظ بودم.

به دنبال امین رفتم. وارد ساختمون شدم. طبقه همکف مثل همیشه پر از سر و صداهای آروم بود. همه‌های آروم و عجیب. هیچ‌کس داد بیداد نمی‌کرد ولی ساکت هم نبود.

فضای داخلی برام غم‌انگیز بود. نفس عمیقی کشیدم و دست امین رو محکم‌تر گرفتم. لبخندی به من و چادرم زد و آروم گفت:

- چیزی نیست، نگران نباش.

چند نفر حین رد شدن از کنارمون باهانش سلام علیک کردن. اون هم با جذبه جوابشون رو می‌داد.

به سمت آسانسور رفت و دکمه‌ش رو فشار داد. آسانسور اول که فقط تا طبقه پنجم می‌رفت و برای رفتن تا طبقه دهم باید از آسانسور دوم استفاده می‌شد. وای خدا. امیدوارم از افراد جکسون کسی این‌جا نباشه. گرچه دسترسی به همه‌جا هم ممکن نبود برایشون.

طبقه سوم، آسانسور ایستاد. با دلشوره‌ای عجیب، از اون اتاق آهنی سرد بیرون رفتم. امین جلوتر می‌رفت. هر طبقه دوتا راهرو داشت که از وسط به هم وصل بودن و هر راهرو یک آسانسور داشت. سر جمع چهار آسانسور. دوتا برای طبقه پنجم و دوتا برای طبقه دهم.

هر راهرو، بیست‌تا در داشت به سمت دو طرف. حالا بعضی از سالن‌ها دو تا در داشتن. این‌جا هنوز بخش اداری سازمان بود. طبقات بالاتر، بخش‌های آزمایشی و تمریناتی قرار داشت. می‌دونستم تمریناتشون چطوره. عضلاتشون رو تقویت می‌کنن و یاد می‌گیرن چطوری از اون سلاح‌ها استفاده کنن. بخش مدیریت هم همون طبقه همکف بود.

سازمان دینا، جدیداً نه فقط با دودها مبارزه می‌کرد، ستاد مبارزه با جن‌گیری و جادوگری رو هم راه انداخته بود. درواقع، هر جریان متافیزیکی و غیرطبیعی به این سازمان مربوط می‌شد. حالا همین دودها رو وربندازین بقیه‌شون پیشکش! اه.

هنوز به انتهای راهرو نرسیده بودیم که احمد از یکی از درها بیرون اومد. با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

- عه! سلام محمد. سلام دلارام خانوم.

ما هم سلام کردیم و امین لبخندی زد.

احمد: محمد چرا دیر کردی؟ کلی کار سرمون ریخته.

- می‌دونم! رحیمی زنگ زد بهم. کجاست الان؟

- تو اتاقه.

- باشه من میرم پیشش. اگه کاری نداری خانم رو ببرش بخش آزمایشگاه. به خانم طلوعی بسپر سرگرمش کنه تا کارم تموم شه!

یکم اخم کردم و گفتم:

- نمی‌شه برگردم خونه؟

امین کلافه گفت:

- زیاد طول نمی‌کشه! آخه تنهایی بری خونه چیکار کنی دختر؟

راست می‌گفت. بازم تنها بودم. در حالت عادی زیاد مهم نبود. ولی برای امین مهم بود تنها نبودنم. مهم بود.

لبخندی بهم زد و گفت:

- حرف گوش کن و برو بالا! باشه دختر خوب؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

- آفرین! فعلاً خداحافظ خانم.

از احمد هم خداحافظی کرد و رفت داخل اون اتاق. اتاق اطلاعات!
به ناچار همراه احمد راه افتادم سمت همون آسانسور. بین راه احمد گفت:
- راستی دلارام خانوم... من... واقعا مدیونتونم بابت زینب سادات!
- کاری نکردم.
- نه شما واقعا لطف بزرگی کردین. نمی‌دونستم واقعا چجوری باید رابطه‌م رو
باهاش درست کنم. یه جورایی ازش می‌ترسیدم!
لبخند عجیبی به صورتم نشست. حدس می‌زدم! هرکی باشه از این زلزله می‌ترسه!
- خواهش می‌کنم به هر حال، وظیفه بود. از این‌که زینب خوشحال باشه منم
خوشحالم.
احمد خندید و خجالتی، دستی لای موهای سیاه رنگش فرو کرد. این بچه هم بچه‌ی
خوبیه ها. ایشالا به پای هم پیر شن! چقدر حس خوبیه دیدن خوشحالی عزیزانت.
به آسانسور که رسیدیم، احمد به راه‌پله اشاره کرد و گفت:
- چون یه طبقه بیشتر نیست از راه پله هم میشه رفت.
سری تگون دادم و گفتم:
- باشه بریم.
و راه‌پله دوربین و حسگر نداشت! حس خوبی از تاریکی پله‌ها نداشتم. وقتی یه دور
پیچیدیم و از دیدرس خارج شدیم، احمد با یه دست منو کوبوند به دیوار!
با خشم توی صورتم براق شد:
- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی عوضی؟
دستش رو روی گلوم گذاشته بود و نمی‌تونستم حتی نفس بکشم! شوکه شده بودم.
ضربان قلبم تند شده بود و داشتم از ترس سگته می‌کردم! چشماش! چشماش داشت
تیره می‌شد!

چهره‌ش هم داشت تغییر می‌کرد. کم کم چشمام درشت شد!
به گلوم بیشتر چنگ زد:

- جواب بده احمق! این حلقه توی دستت چی میگه؟ به چه اجازه‌ای این کار رو کردی هان؟ لابد هم اومدی اینجا همکاری کنی؟
به سختی نالیدم:

- اون... نمی‌دونه! نمی‌دونه!

دستش از دور گلوم باز شد. افتادم روی زمین و به سرفه افتادم. لگدی به پام زد و گفت:

- بلند شو.

به سختی بلند شدم و توی چشم‌هاش نگاه کردم. لعنت بهت! چه قدر وقیحی حمید. حمید: کیمیا گفت این کار رو کردی. رفتم به آراد گفتم. تهدیدش کردم. وقتی رفتی گفتم خب حداقل عرضه نداره بهمون آسیبی بزنه... ولی تو! اومدی این‌جا!
با بغض پرسیدم:

- همیشه نقش احمد رو بازی می‌کردی؟ آره؟

پوزخندی زد:

- خیلی احمقی که فکر کردی هنوز استراتژی‌های قدیم رو استفاده می‌کنیم. نخیر احمق. من فقط اومدم پیغام رئیس رو بهت برسونم. اون سری که شوهرت نداشت بهت نزدیک شن!

و روی کلمه شوهرت تاکید کرد و با تمسخر گفت. چه دلخوشی بودم. دلخوش بودم که فکر می‌کردم همه چیز راحت. می‌تونم کمکش کنم! هه. اگه بفهمه من یه دودم، یا این‌ها من رو می‌کشن یا خودش.
حمید با تمسخر گفت:

- چرا نمی‌شه ذهنت رو خوند؟ جادو دیگه روت اثر نداره! نکته جادوی قوی‌تر یاد گرفتی؟

همچنان خیره و با چشم‌ها و دست‌هایی لرزون نگاهش می‌کردم. فهمید حال خوشی ندارم، سریع‌تر یک کتاب بهم داد و گفت:

- پیغام رمزی نوشته شده. فکر کنم بتونی بخونیش. کتاب مفیدیه!

به کتاب نگاه کردم. روی جلدش نوشته شده بود رمان سینوحه. هوف، می‌دونستم رمز چجوریه و برای خوندنش باید از یه نوع قدرت درونیم استفاده می‌کردم. با انزجار کتاب رو گذاشتم توی کیفم و گفتم:

- می‌تونم برگردی پایین.

حمید پوزخند زد:

- هه. همین کارو می‌کنم! و ضمناً...

یک رم پنج ترابایتی رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- به لطف تو تونستم این رو اطلاعات توش رو کش برم! آفرین دلارام دود تری دات!

با ترس به اون رم نگاه کردم ولی حتی جرئت نکردم دستم رو برای گرفتنش دراز کنم! حس بدی وجودم رو پر کرد. حس ناامیدی و ناکارآمدی. یک موجود اضافه بودن!

اشکم جاری شد و با خشم غریدم:

- برو!

حمید: باشه! خداحافظ. ولی حواستو جمع کن. اگه دست از پا خطا کنی، خودم می‌کشم.

و دود شد و توی زمین فرو رفت. [معمولاً آب میشن تو زمین فرو میرن این مدل جدیده!]

با آه روی زمین نشستم و دماغم رو بالا کشیدم. وای حالا وقت گریه کردن نیست!
باید ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم! ای خدا!

- دلارام خانم؟ چرا دارین گریه می‌کنین؟

سرم رو بلند کردم، احمد بود. از ترس سریع بلند شدم و یکم ازش فاصله گرفتم!
زبونم قفل شده بود و فقط هق می‌زدم!

با آشفتگی پرسیدم:

- شما... کجا... چه اتفاقی افتاده؟

احمد یه سری پرونده توی دستش بود که گذاشتشون رو پله‌ها و گفت:

- انگار رنگتون پریده! (چطوری تو تاریکی می‌بینی؟) حالتون خوب نیست؟ من گفتم
این‌جا بمونید من سریع میرم از دفتردار اینا رو بگیرم بیارم بالا! کسی مزاحمتون
شده خدای نکرده؟

دستش رفت سمت گوشیش. از ترس این‌که به امین زنگ بزنه گفتم:

- خوبم خوبم! فقط یهو فکر کنم کابوس دیدم!

با تعجب ابروهایش رو داد بالا و گفت:

- کابوس؟

تند تند سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره!

شونه‌ای بالا انداخت و آهی کشید. نیاز به جادو نبود. حس می‌کردم اگه یکم زودتر
تمرکز می‌کردم می‌فهمیدم اون احمد نبود و این الان خودش. بنده خدا خبر نداره
از چند ساعت پیش بیهوشش کردن و الانم حافظه‌ش رو دست کاری کردن. من
بیخودی نشده بودم یکی از بالادستی‌های دودمان!

برای عادی کردن جو پرونده‌ها رو برداشتم و گفتم:

- خب بریم دیگه!

و به سمت طبقه بعدی حرکت کردم. اونم اومد. بین اون اتاقها اشاره کرد برم داخل یکیشون و پروندهها رو ازم گرفت. اتاق نبود که! ماشالا خونه‌ای بود اینقدر این سالن دراز بود. یک سالن آزمایشگاهی پر از مواد مختلف.

در حالت عادی، چنین سازمانی باید مخفیانه اداره می‌شد و به شدت محافظت می‌شد. این آزمایش‌هایی که این‌جا انجام میدن از آزمایش‌های اتمی اهمیتش بیشتره! گرچه می‌دونستم اینا همه فرمالیته‌ست و آزمایشگاه اصلی اون پایینه.

انترن‌های زن و مرد زیادی توی سالن بودن. احمد یکم بینشون گشت و دست آخر از یکیشون پرسید:

- خانم طلوعی رو ندیدین؟

انترن جواب داد:

- چرا. اون آخر داره برای اصغری نیا توضیح میده.

احمد: آها! ممنون.

بعد رو به من گفت:

- این‌جا پر از دانشجوئه. چه توی بخش اداری چه نظامی چه علوم آزمایشگاهی. می‌دونم حتما شاید برات سوال پیش اومده باشه که چطور این‌جا امنیتی و محافظت شده نیست! [اصلا هم برام پیش نیومده بود.] توی این ساختمون، زیر زمین و طبقات بالاتر دیگه هرکسی رو راه نمیدن! ولی ماشالا هزار ماشالا محمد امین تا تهش رو خونده! فرمانده‌ها خیلی بهش اطمینان دارن.

فقط سرم رو تکون دادم. احمد هم دیگه چیزی نگفت و رفت جلوتر. با خانمی که حدس زدم خانم طلوعی باشه یکم حرف زد و بعد برگشت پیشم.

احمد: من دیگه میرم دلارام خانوم. محمد کارش تموم شد خودش میاد پیشتون.

سری تکون دادم و تشکر کردم. خانم طلوعی اومد سمتم و گفت:

- به به! عروس جدید ستوان معصومی پس تویی!

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- بله.

طلوعی: بیا این جا. واکنش های خیلی خوشگلی دارم نشونت بدم! دم و دستگاه این جا بیشتر جنبه آموزشی و تفریحی داره. نگاه کن.

و به سمتی اشاره کرد. چند تا دختر داشتن به یه بشیر کوچیک که روی حرارت بود با ذوق نگاه می کردند. هاله ای از دود، توی بشیر در حال وول خوردن بود. شکل و شمایلش پشمکی و بانمک بود. ووی چه جالب، اینا دیگه کین؟ تونستن چیزهایی که غیرقابل دیدن هستن رو دیدنی کنن!

طلوعی خنده ی دلنشینی کرد و گفت:

- دنبالم بیا.

مطیعانه دنبالش رفتم. روپوش آزمایشگاهیش رو مرتب کرد و روی یک چهارپایه آزمایشگاهی نشست. رفتم نزدیک تر. به میز جلوش نگاه کردم. یه میکروسکوپ فوق حرفه ای که به سختی میشه به دستش آورد جلوش بود!

اشاره کرد داخل میکروسکوپ رو ببینم. رفتم جلو. چشمم رو به عدسی نزدیک کردم. اون خدای من! اینا... اینا یعنی واقعا یون های هیدروژن تری فسفات [همچین یونی وجود نداره از خودم در آوردم] هستن؟ مثل یک گل صورتی خوشگل کنار هم چیده شدن!

به سختی از اون صحنه ی خوشگل چشم کندم و به خانم طلوعی نگاه کردم. با خوشحالی گفتم:

- خیلی قشنگ بودن!

لبخندی زد:

- این فرایند جدیدیه. اون دود رو ببین که توی گوی شیشه ایه.

به چیزی که اشاره می‌کرد نگاه کردم. دلم سوخت. من تقریباً با اون موجود کوچیک همجنس بودم.

طلوعی: دودها می‌تونن یون‌های هیدروژن تری فسفات رو به شکلی که می‌بینن دربیارن حتی از فاصله‌ی دور. نگاه کن. جلوش گوشیم رو گذاشتم که روش عکس گله.

نگاهی کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- آره!

به انترن کنار دستم نگاه کردم که داشت با دقت محلولی رو با قطره چکون توی یک محلول دیگه می‌ریخت.

با لحن مطلع و خردمندانه‌ای گفتم:

- دخترجون اگه این رو بریزی توش خراب میشه ها!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

- ببین. سعی کن از ترکیب‌های سبک‌تر استفاده کنی! این چیه می‌خوای بهش اضافه کنی؟

با من و مون گفت:

- خب... اکسیژن دی کرومید!

با اخم گفتم:

- دانشجویی حتما؟

- آره خب ترم سومم!

خندیدم:

- آفرین، خوبه.

خانم طلوعی با تعجب گفت:

- تو اینارو از کجا می‌دونی؟ حتی من که استادشم به این موضوع دقت نکردم!
رشتهت بیوشیمی بوده؟

لبخندی زد:

- نه من دیپلم دارم. منتهی یکم اطلاعات عمومی رو زیاد کردم!

زنه یه آهان گفت و ساکت شد. آزمایش‌های جالب زیادی نشونم داد. یک ربع بعدش سر و کله‌ی محمدمین پیدا شد و من رو از خانم طلوعی تحویل گرفت
[همچین می‌گه انگار بسته‌ی پستی‌ه!]

از خانومه خداحافظی کردم و با امین رفتم. توی ماشین که نشستیم، گفت:

- احمد می‌گفت حالت خوش نیست. می‌گه کابوس دیدی!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چیزی نبود. نه که زیاد کابوس می‌بینم، فکر کردم تو واقعیت هم اومدن سراغم!

نچی کرد و گفت:

- نگرانتم! مراقب خودت نیستی. غذا خوب می‌خوری؟

لبخندم رو نتونستم پنهان کنم. هیچ‌وقت از احساس مسئولیت و نگرانی یک نفر این‌قدر خوشحال نشده بودم. انگار که محبتش از ته دل بود و ترحم نمی‌کرد بهم.

-مراقب هستم! چیز خاصی نیست.

امین: از رنگ و روت معلومه. خب، شام چی بگیریم؟

- نمی‌دونم.

- می‌خوای برگردیم سازمان؟ خیلی‌ها اون‌جا شیفت شب وایمیستن ها! اگه دوست داری تو آزمایشگاهه بمون! خانم طلوعی گفت خیلی انگار بهت خوش گذشته.

اگه ظهور حمید نبود آره خوب می‌شد.

- امین: من پیتزا می‌خورم، و شما خانومم؟
- چیزی میل ندارم. فست فود هم برام خوب نیست.
 - خب بفرمایید چی می‌خورید؟
 - ولش کن امین می‌ریم خونه‌ی ما یه چی درست می‌کنم دیگه.
 - آم... خب برنامه عوض شده! حالا که مامان بابات خونه نیستن، مامان حمیده زنگ زده میگه بریم خونه‌ی ما.
 - من اون جا راحت نیستم!
 - می‌دونم، می‌دونم. منم مخالفت کردم. ولی دلارام بیا بریم خونه‌ی ما. دوست ندارم رو حرف مامان حمیده حرف بزنم! [کی گفته زن ذلیل و بچه ننه نیست؟]
 - الان چی گفتی به مادرت؟
 - گفتم از تو می‌پرسم اس میدم.
 - بگو نه.
 - ولی یکم... .
 - حال خوب نیست امین!
- از لحن غمگین من بود که دیگه حرفی نزد. ای تف تو روح من. حس می‌کنم شدم آینه دقش. نه می‌تونم باهاش مثل همه دخترا راحت نامزدبازی دربیارم و حتی یه پیتزای ساده هم نمی‌تونم بخورم. ای کاش قبول نمی‌کردم باهاش ازدواج کنم. آخه من براش می‌شم زن زندگی؟
- دقایقی بعد خونه‌ی ما بودیم. مامان و بابا رفته بودن شیراز خونه‌ی یکی از اقوام. بعضی وقتا حس می‌کنم یادشون میره که یه دختر هم دارن.

بساط کردم تا برایش کتلت بپزم. به اجبار یکم مایه بدون گوشت برای خودم کنار گذاشتم. نمی‌خواستم دوباره حالم بد بشه و برای اینکه وحشی نشم ملتمس بشم به انواع و اقسام ادعیه!

باز هم برام خوردنش سخت بود. می‌دونستم. یکم نون تافتون از فریزر بیرون گذاشتم. امین رفته بود حموم.

کتلت‌ها که حاضر شد، امین هم حوله به سر اون‌ور این خندان ظاهر شد. نشستیم پشت میز و شروع کردیم به خوردن.

امین: اوف عجب خری بودم که می‌خواستم پیتزا بخرم وقتی دستپخت خانوم این قدر خوش مزه‌ست!

از تعریفش یکم سرخ شدم و به خوردنم ادامه دادم. دلم یک دل سیر گریه می‌خواست. یه عالمه درد و دل و کلی خستگی در کردن بعد از یک عمر دوندگی. دلم می‌خواست همه چیز الان تموم بشه. من و امین پیرمرد و پیرزنی باشیم با یک عالمه نوه که منتظرن اجلشون برسه.

اون موقع دیگه از چیزی نمی‌ترسیدم. ناراحت نبودم. مهم نیست پیر بشم، موهام سفید بشه، صورتم پر از چروک. مهم اینه که یه خانواده پرجمعیت دارم.

دلم می‌خواد هفت تا بچه داشته باشم! (خجالت نمی‌کشه!) بعد یه عالمه نوه که ازم می‌خوان براشون قصه بگم. اون موقع دیگه دود بودن مهم نیست نه؟ امین باهام کنار میاد و دیگه ترس از دست دادنش رو ندارم. و بعد یک شب آروم و بی‌صدا با هم جسم‌هامون رو ترک می‌کنیم و می‌ریم یه دنیای دیگه.

اوف چه قدر دراماتیک!

امین: هوی دختر کجایی؟

- هوم؟

- ظرفا تموم شد! شستیمشون. زل زدی به سینک ظرفشویی.

- آهان. خیلی خسته‌م، همین.

- پاشو برو مسواکت رو بزنی بگیر بخواب بچه‌ی خوب.

- نمی‌شه نخوابیم؟ می‌شه تا صبح حرف بزنینم؟

- از کابوس می‌ترسی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. واقعا هم می‌ترسیدم. ولی دلیل اصلیم این نبود. اگه دراز می‌کشیدم هم از فکر و خیال خوابم نمی‌برد. اون موقع از فکر کردن خسته می‌شدم. بایدم فکر کنم! نمی‌دونم باید چه گلی به سرم بگیرم.

امین: عیب نداره. اون قدر حرف می‌زنینم تا به کابوس‌ها فکر نکنی. از خوابیدن نترس. تو قوی‌ای دلارام، از پشش برمیای دختر. رزمی‌کار و ترس؟

خندیدم و مشت‌های آروم به بازوی سنگی و محکم‌ش زدم. رفتم مسواکم رو زدم و بعد رختخوابا رو پهن کردم. امین به قولش عمل نکرد.

یکم که اومدیم خیر سرمون حرف بزنینم خرناسه‌ش رفت به آسمون هشتم و من موندم و افکار و غصه هام. آروم آروم تو تاریکی رفتم سراغ کیفم و کتاب داخلش.

شروع کردم به ورق زدن. چندتا چندتا و پشت سر هم ورق می‌زدم. لعنتی! لعنتی!

کتاب رو تموم کردم و محکم بستمش! محکم پرتش کردم سمت پنجره! شیشه رو شکست و خدا می‌دونه به کجا رفت! مشتم رو از خشم روونه آینه‌ی اتاق کردم و از شدت درد گریه کردم. خودم رو روی زمین مچاله کردم و از شدت سردردی که بهم حمله کرد، از حال رفتم.

محلول سرم آروم آروم توی پوست دستم نفوذ می‌کرد. دستم بانداژ شده بود و به خاطر خون دماغی که شده بودم پلاستیک یخ روی صورتم گذاشته بودن.

امین نگران نگاهم می‌کرد. با بغض عجیبی نگاه نگرانش رو پاسخ می‌دادم. دستش رو گرفته بودم و همه تلاشم این بود که این‌جا بغضم رو نشکنم. حداقل تا وقتی مرد نامحرم توی اتاق هست. میگن دکتر محرمه ولی از نظر امین فقط خودش و پدرم محرم بودن.

می‌دونستم حساسه، می‌دونستم. من همه چیز اون رو می‌دونستم، اما اون نمی‌دونست.

اسمش رو حتی قبل از این‌که با زینب آشنا بشم شنیده بودم. زندگی‌ش برام رو شده بود. الانم حتی غذاهای مورد علاقه‌ش رو می‌دونم. می‌دونم چقدر دوست داره که موهام همین رنگی بمونه. می‌دونم با این‌که به عشق اعتقاد نداره ولی حاضره تمام عشقش رو صرف خانواده‌ش کنه. می‌دونم و اون نمی‌دونست.

هیچی درباره‌ی من نمی‌دونست، نمی‌دونست چقدر من افسرده بودم، چه قدر سختی کشیدم، تحت فشار بودم.

امین من رو می‌بخشی؟ مرد من رو می‌بخشی که یه زمانی معشوقه آراد بودم؟ از شدت کمبود محبت به جایی رفته بودم تاریک‌تر از سیاهی. من رو می‌بخشی؟ یعنی می‌شه یه روز من رو ببخشی و من بدون عذاب وجدان از کنارت بودن احساس امنیت کنم؟

دکتر بالاخره با اون صدای جدی و محکمش گفت:

- مرخصه... می‌تونید ببریدش.

امین: بله. ممنون دکتر.

دکتره با اخم بهم گفت:

- دیگه از این خریدها نکن. یا قبل از این‌که بیارنت پیش من برو پیش روانپزشک! فهمیدی؟

حالی برای واکنش نشون دادن نداشتم. پرستار سرم رو از دستم کند و کمکم کرد بلند شم. امین از دستم ناراحت بود و دلخوری هنوز توی چشم‌هاش دیده می‌شد.

از کار و زندگی انداخته بودمش. هه! کار و زندگی. اون شاید کار داشت ولی زندگی نداشت! فقط تظاهر می‌کرد که زندگی می‌کنه.

مثل این فیلم‌ها نیومد کمکم کنه. فقط اشاره کرد دنبالش برم. به ماشین که رسیدیم، بدون تعارف رفتم سوار شدم. ناگهان در با شدت عجیبی باز شد و من خودم رو آماده کردم که یه روی دیگه‌ی امین رو ببینم که جیغ زینب گوشم رو کر کرد:

- هوی دلارام گاوا!

به زحمت خندیدم:

- سلام زینب!

امین ولی نخندید. کلافه دستی لای موهاش کشید و رو به زینب گفت:

- من میرم داروهاش رو بگیرم.

زینب با همون لحن وحشی و عصبیش گفت:

- برو گمشو الاغ کره شتر! هرچی بوده مطمئنم نصفش زیر سر تو گاوه! نگاه نگاه، بست فرندم رو دادم بهش چه به روزش آورده!

امین همچنان بدون این‌که بخنده یکم مات نگاهم کرد و رفت. زینب با پرویی تمام خودش رو انداخت روی من و با هزار بدبختی رفت پشت رول راننده نشست! سر و وضعش رو مرتب کرد و برگشت سمتم و با اخم گفت:

- زکی تو شوهرداری هم بلد نیستی؟ میای من و احمد رو نصیحت می‌کنی؟

فقط تونستم یه تلخند بزنم:

- چیزی بینمون نیست، باز کابوس دیدم. توی خواب زدم خودم رو داغون کردم. منتهی ناراحتی امین به خاطر اینه که بعدش هم هنوز دیوونه بودم و نمی‌دونستم چه کار می‌کنم. می‌خواست منو بیاره بیمارستان که... .

زینب هین کشید:

- زدیش؟

با سرخوردگی گفتم:

- نه ولی حرفای خوبی بهش نزددم!

زینب: الهی بمیرم برای داداشم! گیر چه روانی‌ای انداختمش!

لحنش اون قدر بامزه بود که ناراحت نشدم هیچ، خندیدم. ولی همه‌جام بوی بغض می‌داد و می‌دونستم چشم‌هام پر اشکه. وای زینب ای کاش خنده‌هام واقعی بودن!

زینب: کوفت! نخندا! گاو.

سکوت کردم. امین بعد از گرفتن دارو هام برگشت سمتمون. در راننده رو باز کرد و گفت:

- زینب؟

زینب: ها؟ چیه؟

- بیا برو عقب بشین اعصاب من رو خورد نکن.

زینب با پررویی گفت:

- تو برو بشین عقب من می‌ر*و*ن*م!

امین کلافه غرزد:

- زینب سادات!

زینب: سید محمد! چیه این قدر رانندگی زن‌ها رو کوبوندین؟ انگار گاویم ماها! بیا برو عقب بشین همچین برات رانندگی کنم مثل ماه! دلی می‌دونه مگه نه دلی؟

نیم نگاهی به سمتشون انداختم. امین غمگین نگاهم می‌کرد و زینب دلخور. بغضم رو قبل از بزرگتر شدن قورت دادم و چیزی نگفتم. امین کوتاه اومد و رفت عقب نشست. زینب هم به سمت عقب برگشت و با خشونت سوئیچ رو از جیب کت امین برداشت و ماشین رو روشن کرد.

ای کاش من هم مثل این بشر پررو و بی‌تعارف بودم!

استارت زد و ماشین رو از جا کند.

همه سکوت کرده بودیم منتهی زینب نپرسید کجا بریم. خودش داشت می‌روند به همون سمتی که می‌خواست. این یکم نگرانم می‌کرد ولی گویا امین اصلا نگران نبود.

غم و بغض بدجوری تو دلم ریشه دوونده بود. دستم ناخودآگاه رفت سمت ضبط و روشنش کرد. یه موزیک پیانوی کلاسیک. عوضش نکردم و به بیرون خیره شدم. تعجب کردم زینب هم عوضش نکرد.

امین سکوت رو مثل یک بت عوضی جلوی چشم شکست:

- آهنگای دیگه هم دارم ها.

زینب: آهنگات به درد نمی‌خوره اینم خفه‌ش نکردم به خاطر دلیه.

به سختی جلوی نیشخندم رو گرفتم. چه سخاوتمنده این خواهر شوهر!

امین: هه. به خاطر ایشون؟

من مگه چی کار کرده بودم باهاش؟ وای خدا چقدر بغض تو صداشه. برای یه حمله سادیسمی این طوری ناراحته اگه بفهمه که من چه موجودیم چه می‌کنه؟

یاد نامه‌ی رئیس افتادم. نمی‌فهمم. واقعا نمی‌فهمم. اون سازمان با اون تجهیزات. اون مافیای زیرزمینی قوی، تمام این‌ها، منتظر اینن که من چه کار کنم. خیلی مسخره و سرنوشت سازه.

اون‌ها از من خواستن که با گروگان گرفتن امین و خانواده‌ش، با سازمان دینا مذاکره کنم! یا بهتر بگم، زمینه رو آماده کنم تا جکسون و آراد بتونن در امنیت کامل، رو در رو با سرداران سازمان حرف بزنن.

از من نخواستن کسی رو بکشم یا این که جاسوسی کنم. صراحتا خواستن که برگردم توی دودمان!

براشون خیلی سنگینه این برگشتن من. این درمان شدن من و این که دیگه به اون مافیای عجیب وابستگی ندارم. جالبه. همیشه این خونسردی رئیس برام عجیب بود. شاید هرکس دیگه‌ای بود ازش انتظار داشتم که من رو بکشه. ولی از همون اول رفتارهاش سنجیده شده بود.

چقدر من از این آدم می‌ترسم!

امین باز صداش دراومد:

- زینب ما رو داری کدوم گورستونی می‌بری؟

- خونه.

- خونه؟ می‌دونی اگه دلارام رو تو این وضع ببینن چی می‌شه؟

- می‌خواید ببرمتون پارک با این دسته گلی که به آب دادین؟ خیلی بچه‌های خوبی هستین؟

- برو خونه‌ی بابای دلارام. اون جا صبحونه می‌خوریم تا بعد ببینیم چی می‌شه.

خونه‌ی بابام. یه زمانی چقدر از اون خونه متنفر بودم. حالا کم‌کم دارن می‌فرستمن خونه‌ی بخت. در حالی که هیچ کدومشون خونه‌ی من نیستن. یا خونه‌ی پدرن، یا شوهر!

اون پایین، خونه‌ی من شده بود. هرچند کثیف و تاریک. خونه‌ای بود که بهش تعلق داشتم. ولی از وقتی از اون جا بیرون زدم، دیگه به هیچ‌جا تعلق ندارم، هیچ‌جا.

چقدر نم بارون قشنگه. وقتی به شیشه ماشین می‌خوره.

موسیقی پیانو تموم شد و رفت بعدی. نوایی از سه تار. چشم‌هام رو بستم و یکم شیشه ماشین رو پایین دادم. ماشین ایستاد. ترافیک شده بود باز. بوی خاک و بارون رو توی ریه‌هام کشیدم. همین‌طور بوی دود رو.

بدنم سرد شده بود. خیلی سرد. چشمهام ولی داشت گرم می‌شد تا بی‌خوابی دیشبم رو جبران کنه. سرم افتاد روی شیشه. خسته شدم. زیادی آواره بودم. خسته شدم. از این دربه در گشتن‌ها دنبال نور توی تاریکی. خدایا تو خیلی مراقبم بودی. ازت ممنونم. ولی حس می‌کنم باید از این شهر فرار کنم!

امین:

- دلارام!

نفس نفس می‌زدم. تندتر بدو پسر تندتر!

یا امام حسین! یک‌دفعه چه اتفاقی افتاد؟ چرا در ماشین رو باز کرد و زد بیرون؟ همچنان بین ماشین‌ها و موتورها می‌دوید و چادرش با دویدنش سر ناسازگاری گرفته بود. قلبم بیشتر از اون نمی‌تونست به ضربانش سرعت بده. حس می‌کردم هر لحظه ممکنه قلبم از دهنم پیره بیرون.

دست باند پیچی شده‌ش رو می‌دیدم. وای خدا چطوریه که بهش نمی‌رسم؟ چطوری این قدر سریع شده؟

به چهارراه رسید و پیچید دست چپ. پرید توی پیاده رو و با سرعت بیشتری به دویدنش ادامه داد. حتی به عقب برنگشت!

گوشی لعنتیم هم وقت گیر آورده بود هی زنگ می‌زد! مصرتر از قبل داد زدم:

- احمق داری کدوم گوری می‌ری؟

داشتم نفس کم می‌آوردم. کماکان که سرعتم کم می‌شد صدای زینب رو از لاین ماشین رو شنیدم:

- دیوونه پیر بالا!

سریع جهش کردم به سمت ماشین و درش رو باز کردم. نفهمیدم چطوری پریدم، تو و در رو بسته نبسته، زینب پاش رو گذاشت روی گاز! یا علی بن ابی طالب!

زینب داد زد:

- چه مرگتونه شما دوتا کره الاغ؟ از کله سحر که واسه نماز صبح کپه مرگم رو برداشتم لای پلکام رو باز کردم نشستم سر کاسه‌ی توالت رفتید رو مخ من تا الان! حالا درسته سه ساعت بیشتر نشده ولی تو همین سه ساعت سی سال پیرم کردی ممد!

زینب حرف می‌زد و من با نفسی که بالا نمی‌اومد و دم به دقیقه حبسش می‌کردم، در عجب بودم. ما سوار ماشین بودیم و دلارام پیاده. از ما جلوتر می‌دوید؟ سعی کردم ربطش بدم به خیابون که دیدم پریدیم وسط طرح ترافیک! دوتا لاین هم خلوتن!

زینب: هیچ می‌دونی سی و سه تا از موهام سفید شدن یعنی چی؟

گوشم ظاهرا می‌شنید ولی نگاهم، حواسم، همه چیزم روی نقطه‌ای متمرکز شده بود که دلارام داشت می‌دوید و به پشت سرش هم نگاه نمی‌کرد! این چطور ممکنه؟ ممکنه یکی از حربه‌های دودها باشه برای فریب دادنم؟

انگشتر شرف‌الشمس رو بوسیدم و یه یا علی گفتم. یا حق. به خودت توکل کردم.

انگار اثر کرد و اون بالاخره از دویدن دست کشید. دویدنش شد راه رفتن تند. فرصت رو غنیمت شمردم و به زینب گفتم نگه داره. توی ترمزی که زد، سریع بیرون پریدم و به سمت دلارام یورش بردم. انگار تازه متوجه چیزی شده باشه سریع به سمت برگشت. چشم‌هاش گشاد شد. از روی جدول پریدم و در کسری از ثانیه خودم رو بهش رسوندم و مچ دست‌هاش رو گرفتم.

جا خورده بود.

نمی‌دونم توی چشم‌هام چی دیده بود که ناله زد:

- تو رو خدا کاریم نداشته باش!

لعنت به من. لعنت به من! مگه چجوری رفتار کرده بودم که این قدر ازم بیزار شده بود که از ماشین زده بود بیرون؟ بی پناه و سرپناه کجا می خواست بره این ورزشکار؟ بی خیال جمعیت متعجب اطرافمون شدم و دستم رو پشت سرش گذاشتم و به خودم نزدیکش کردم. اون یکی دست رو گذاشتم روی کمرش و آروم گفتم:

- بعدا به حسابت می رسم. فعلا بیا بریم.

از سر و صدایش معلوم شد زینب پارک کرده و داره به سمتون میاد که غرغر کنه که توی یه حرکت مچ دلارام رو گرفتم و کشوندمش. با هم شروع کردیم به دویدن! با وجود اون همه دویدن، هنوز می تونست همپای من بدوه و این باز هم متعجبم می کرد ولی الان اهمیت نداشت. بعد از اون همه تشویش آخرین چیزی که الان می خواستم غرغرها و مزاحمت زینب بود! آجی من رو ببخش ولی مجبورم قال بذارمت!

اون قدر دویدیم تا دیگه صدای فحش ها و بد و بیراه های زینب رو نمی شنیدیم. وقتی بالاخره وایسادیم، بی اراده یک قهقهه زدم و به چهره متعجب و خجول دلارام نگاه کردم. از کارش پشیمون بود. منم همین طور.

- هی؟ به چی نگاه می کنی؟

دستپاچه شد و به من و مون افتاد:

- خب... من... .

- بی خیال. فعلا بیا بریم یه چیزی بخوریم که بدجور گرسنمه. کله پاچه بخوریم؟ مستاصل توی چشم هام نگاه کرد. دستم رفت سمت جیب کتم. لعنت! کارتم رو توی ماشین جا گذاشتم. پول نقد هم زیاد ندارم. عجب شانسیه ها. با زنگ زدن گوشیم، از جیبم درش آوردم و با کلافگی ریجکت کردم و خاموش. زینب شرمنده تم الان اعصاب ندارم.

- خب متاسفانه کله پاچه کنسل شد. ها! اون جا یه کافه هست. پایه‌ای نسکافه بخوریم؟ با کیک می‌چسبه.

برای خودم هم عجیب بود این بی خیال شدنم. چطوری خودم رو زدم به فراموشی؟ توی نگاه دلارام چی دیدم؟ التماس؟ یا شایدم اینم از اون تصمیمیاییه که نمی‌دونی برای چیه یا به چه دلیلیه.

بی‌اراده. خسته شدم از بازجویی و بازخواست کردن. دوست ندارم دلارام هم از من بدش بیاد.

دستش رو کشیدم و با خودم بردم اون طرف خیابون. توی سکوتی عجیب، نسکافه و کیک خوردیم. همه‌ش حس می‌کردم یه چیزی می‌خواد بهم بگه ولی شک داره. این حس داشت دیوونه‌م می‌کرد و هرچی می‌خواستم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم نمی‌شد.

گفتم:

- دلارام.

- هوم؟

- چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

چرا یهو پلکش پرید؟

آب دهنش رو خیلی ضایع قورت داد و گفت:

- دلارام. دود تری دات.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- تو یه جاسوس بودی؟ از طرف اونا؟ مامور شدی دختر این خانواده رو بکشی و

زینب سادات رو گول بزنی یا... به تازگی جای دلارام اومدی؟

و کلمه رو باز به سمتش گرفتم.

نشست روی صندلی. مغموم نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت. دستش رو دراز کرد و تیر رو از پاش درآورد. با تعجب گفتم:

- تیر... روت هیچ اثری نداشت؟ سه تاش برابر مرگه!

- و یکیش درد وحشتناکی داره.

اخم کردم:

- هنوز جواب سوالم رو ندادی! با دلارام چی کار کردید؟

با تلخند باز نگاهم کرد:

- من دلارامم. همیشه دلارام بودم. زنت. مادر مزاحم کوچولو. دختری که توی یه برهه از زندگیش با دودها زندگی کرد. این بود مشکل من. مشکلی که به خاطرش نمی‌تونستم گوشت یا لبنیات بخورم. مشکلی که به خاطرش همش غمگین بودم. ضعیف بودم. من همون دختریم که یه زمانی از پدر و مادرش متنفر بود ولی حالا می‌فهمه هر اتفاقی که براش افتاد تقصیر خودش بوده.

عقب عقب رفتم. از پشت چسبیدم به دیوار.

- باور نمی‌کنم! این حتما یه خوابه! نه نه یه کابوسه!

از روی صندلی بلند شد و به سمت ظرفشویی رفت. شروع به شستن دست‌ها و صورتش کرد و همزمان با لحن بی تفاوتی گفت:

- حتما فکر می‌کنی که من یه آدمخوار بی‌احساسم. نه؟ یعنی تمام ابزار احساساتم تا الان، دروغ و نمایش بوده.

برگشت به سمتم:

- ولی نبوده. سازمان دینا هیچ وقت نتونست درک کنه دودها هنوز احساس دارن.

با نفرت زمزمه کردم:

- تو نجسی!

غمگین نگاهم کرد و گفت:

- می‌دونم.

کلت از دستم افتاد. خودم هم روی زمین افتادم. پاهام ولو شد. به سقف زل زدم. زمزمه کردم:

- من رو بکش. خواهش می‌کنم. هی... نمی‌دونم چی شد که خودت رو لو دادی ولی اگه فکر کردی با جادو جنبل می‌تونی به جاسوسیت ادامه بدی کور خوندی! پس من رو بکش که اگه زنده بمونم زنده نمی‌ذارمت!
داد زدم:

- من رو بکش و از این ننگ خلاصم کن!

جلوم نشست. با صورتی اشک آلود. هه! چه قدر جالب که می‌تونن گریه کنن! موذی‌های متقلب. لعنت به من که فریب خوردم، لعنت! دستش رو خواست دراز کنه که پشیمون شد. دو زانو نشست و آه کشید.

- امین. من هفت ساله که از اون زیرزمین بیرون اومدم. هفت ساله که توبه کردم و دیگه نه از جادوی دودمان استفاده کردم و نه گوشت انسان خوردم. باورش سخته می‌دونم. طبق مطالعات شما یه دود بیشتر از یک ماه بدون گوشت انسان دووم نمیاره. ولی من دووم آوردم چون روحم رو نجات دادم. جسمم هنوز آلوده‌ست. به زور داروهای خود تجویزی و خشکبار و قرص خون زنده موندم. باید اعتراف کنم چند ماه پیش آراد دود تری دات یه بسته به دستم رسوند. چون چیزی به مرگم نمونده بود. ولی محمد امین، به جون مادرم قسم که روحم دیگه آلوده نیست. هنوز توی نماز سرم بلند همیشه چون گناهی که من کردم نابخشودنی بود. من مشرک بودم. نمی‌خوام درکم کنی یا سریع باورم کنی. این رو بدون حاضریم داوطلبانه دستگیر بشم و اطلاعاتم رو دراختیارت بذارم. نگام کن! امین. چشمت رو باز کن نگام کن!

با نفرت چشم‌هام رو باز کردم و زل زدم بهش. اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- اگه فکر می‌کنی که من یه شیطانم، آیت الکرسی بخون. ذکر علی بگیر. بهت حق میدم ازم متنفر باشی به خاطر این که حقیقت رو بهت نگفتم و وقیحانه باهات ازدواج کردم. ولی ثابت می‌کنم که شیطان نیستم. یکی از دلایلت هم همون تیری بود که به پام زدی. در اصل اون تیرها توش دعا هست درسته؟ دیدی آسیبی ندیدم؟ فقط زخمی شدم.

توی چشم‌هاش زل زدم. چرا دقیقا چشم‌های دلارام من بود؟ چطور ممکن بود؟ یعنی باز هم داشت فریبم می‌داد؟

تلخندی مثل قبل زد و گفت:

- و... حدست درباره مزاحم کوچولو هم درسته. اگه دوست داشتی زنده نگهش دار. بعد دودستش رو جلوم گرفت. اخم کردم:

- چیکار می‌کنی؟

- بهم... (بغضش رو فروخورد) دستبند بزن!

آهی کشیدم. گیج شده بودم. سریع سه تا آیت الکرسی خوندم و گفتم:

- دلارام. یه چیزی شور نیست! حس می‌کنم تو دود نیستی! فقط یکی داره اذیتت می‌کنه!

- آره.

کپ کردم. یعنی واقعا اینا یه اجبار از سمت دودهاست؟

- رئیس و جکسون از من خواستن که تو و خانواده‌ت رو گروگان بگیرم. اون کتابی که سوزوندمش، توش یک پیغام مخفی برام فرستاده بودن. من به سختی ازشون جدا شدم. هیچ دودی حق نداشت از دودمان جدا شه. ولی من با پا در میونی یک نفر تونستم برگردم. حالا هم دارن میگن که باید باهاشون همکاری کنم.

پوفی کلافه کشیدم و گفتم:

- نه! منظورم اینه که یه دود داره سعی می‌کنه تو ذهنت نفوذ کنه! همچین چیزی حس نمی‌کنی؟ خوب فکر کن! توی بعضی پرونده‌ها گاهی...

- تنها چیزی که من رو آزار میده گذشتمه. دلارامی که توی گذشته بود، مدام این‌جاست. (به سرش اشاره کرد) مدام برام تداعی می‌شه گناه‌هام. امین، شک نکن که به جز راست حرفی نزدم. هرچه سریع‌تر دستگیرم کن. امین ماجرا خیلی خطرناک‌تر از این حرفاست! از جکسون و رئیس هرکاری برمیاد.
با تردید گفتم:

- تو... از پرونده‌های ما خبرداری؟

- من از خیلی چیزا خبر دارم. امین وقت نیست! اونا به زودی می‌خوان یه مذاکره بکنن. معلوم نیست پشت پرده نقشه قتل چند نفر رو کشیدن! بی‌گناه یا گناهکار، نباید دیگه بذارم خونی ریخته بشه! زودتر باید من رو ببری به سازمان!
سرم داشت می‌ترکید.

- برو یه چیزی درست کن برای شام.

دلارام: ولی امین... .

داد زدم:

- نشنیدی چی گفتم؟

بغضش ترکید:

- اصلا شنیدی چی گفتم؟

- شنیدم! ولی داری چرت می‌گی! حالت نیست! برو یه چیزی درست کن بخوریم.
سرم داره می‌ترکه نمی‌فهمی؟

بلند شد و گفت:

- خیلی خب. خودم میرم سازمان.

عصبانی بلند شدم و مچ دست‌هایش رو گرفتم:

- هیچ معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟ تو هیچ گورستونی نمیری!

گریه‌ش شدیدتر شد:

- من می‌دونم دارم چه کار می‌کنم! این تویی که نمی‌دونی. من درکت می‌کنم! دنیایی هم معذرت‌خواهی کنم کم کردم. نباید وارد زندگیت می‌شدم. نباید با احساسات بازی می‌کردم و نباید امید می‌بستم به این که رازم هیچ وقت فاش نشه! به قول خودت من امید بسته بودم به همون حکمت خدا! گفتم ارحم‌الرحمینه. من رو بخشیده. الانم می‌دونم تاوان نیست! یه حکمت و آزمایشه. امین جای من یا توی اون زیرزمینه یا توی اون سازمان کوفتی!

یکی خوابوندم توی صورتش:

- مگه تو ننه بابا نداری؟ شوهر نداری که زر مفت می‌زنی؟

- ننه بابام؟ به محض این که بفهمن این چند سال دود بودم و نمی‌ذاشتم بفهمن خودشون زنگ می‌زنن بیان من رو بیرن! اصلا شاید همین جا من رو با همون کلت‌ها بکشن! تو هم که... خرج از دستم راحت شدند فقط یه طلاقه. نگران مزاحم هم نباش فکر نکنم زنده بمونه. زنده می‌موند هم برات فقط یه لکه ننگ بود.

- تو فقط توهم زدی دلارام. هیچی نیست. اینا همش توهمن! اونا می‌خوان اذیتمون کنن! باشه؟

دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش و توی چشم‌های نگرانش خیره شدم. آب دهنم رو قورت دادم و امیدوار بودم که دروغم رو قبول کنه. اما چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

- تو می‌خوای... روی حقیقت سرپوش بذاری؟

داشتم این کار رو می‌کردم؟ یا داشتم خودم رو گول می‌زدم؟ شاید فردا پشیمون بشم و وقتی فهمیدم چه خبره دستگیرش کنم یا حتی بکشمش.

دلارام: امین! نگاهم کن! اگه نگران آبروتی می‌تونی به یه دلیل دیگه عقدمون رو باطل کنی. بعدش دستگیرم کنی. هان؟

نگاهم افتاد روی سرامیک‌های کف سالن. باز برگشت توی چشم‌هاش. یعنی همون‌طور که درباره دودها می‌گفتن بی‌احساس بودن؟ پس چرا داره با بغض اینا رو می‌گه؟ پس چرا وقتی حرف می‌زنه چشم‌هاش تکذیب می‌کنن؟

- دلارام...

- امین تو که وابسته نشدی نه؟

خمار گفتم:

- تو نشدی؟

آب دهنش رو قورت داد و به جای دیگه‌ای خیره شد تا چشم‌هاش رو نبینم تکذیب کردنشون رو. ولی قسم می‌خورم که اونم مثل من قلبش بی‌قرار بود. در تمام این مدت، با این‌که آروم بود و ساکت، اون ریز لبخندهاش و برق چشم‌هاش مطمئنم می‌کرد که حسش مثل حس منه.

- نه.

پشتم یخ زد. حس کردم تمام این مدت با یک مجسمه یخی حرف می‌زدم. باهاش می‌خندیدم و زندگی می‌کردم. صدای شکستن غرورم بود یا قلبم؟ یا شاید هم ستون روحم بود که فرو ریخت؟

به خودم مسلط شدم و چونه‌ش رو توی دست‌هام گرفتم. وادارش کردم نگاهم کنه. چشم‌های خیسش داد می‌زد حالش خرابه.

یا واقعا همه چیز دروغ بود و دلارام من دود نبود، یا این‌که دودهایی که تا الان دیدم باهاش فرق داشتن.

خمار از سردرد و خستگی، ساعدم رو بردم پشت گردنش و کشوندمش نزدیک تر. کنار گوشش گفتم:

- حس من هنوز همونه. حکمت خدا، رضایت به رضای او، و عشق به همسرم.

همون طور که عهد کرده بودم از خونه زدم بیرون. [یکم دیرتر می‌زدی بیرون] اه بارون هم نمی‌اومد یکم فاز بگیرم. لعنت لعنت لعنت! دارم دیوونه می‌شم! [شدی عزیزم رد دادی] نمی‌تونم تحمل کنم. نمی‌تونم باور کنم.

یا داره یه مشت اراجیف تحویلیم می‌ده یا این که می‌خواد شوخی کنه. خدایا کدومش با عقل جور درمیاد؟ کدومش رو باید باور کنم؟

سردرگمی چیزی بود که خودم به وجود آورده بودمش وگرنه می‌دونستم که حقیقت چیه. دلارام دروغ نمی‌گفت. شواهد و مدارک می‌گفت که حرفایی که می‌زنه راسته. اما یه چیزی در درونم نمی‌ذاره باور کنم! اگه دستگیرش کنم و ببرمش سازمان معلوم نیست چه بلاهایی سرش میارن.

درباره مزاحمه هم چرت می‌گه. هیچ صنمی بین دودها و انسان‌ها وجود نداره! پس چرا نمی‌خوام بلایی سرش بیاد؟ چرا نگرانشم؟ چرا؟

چرا وابسته شدم؟ این قدر ضعیف النفس بودم؟

من به خودم اجازه دادم عاشقش بشم چون دوست داشتنی هم بود. هیچ وقت تو عمرم کسی رو مثل دلارام آروم و متین ندیده بودم.

من کنارش آرامش داشتم. دلم آروم بود.

نفسم رو فوت کردم و فرمون ماشین رو چرخوندم. به خودم اومدم دیدم جلوی خونه مامان اینا پارک کردم. کلافه شدم. بهتره برنگردم پیشش. شاید باید تنهایی فکر کنم. بعد از این که بدون هیچ حرفی لباسام رو پوشیدم و اومدم بیرون، دیگه چیزی به هم نگفتیم. شاید باید بهش گوشزد می‌کردم که به سازمان نره.

پیامکی از طرفش بهم رسید:

- امین اگه حالت خوبه بهم زنگ بزن. خواهش می‌کنم.

می‌خواستم زنگ نزنم. ولی یه حسی، یه نیرویی باعث شد زنگ بزنم. ولی هیچ نیرویی برای حرف زدن نداشتم. بالاخره گوشی رو برداشتم.

- الو امین.

... -

مغموم گفت:

- جوابم رو نمی‌دی یعنی زرم رو بزنم برم دیگه؟

بازم سکوت. و نفس عمیق.

زمره کرد:

- بازم نفس بکش. دلم برای نفس‌ها تنگ میشه! (یکم سکوت کرد) نمی‌دونم این رو از کجای کلام درآوردم. ولی واقعا... دلم برای صدای نفس‌ها تنگ میشه.

غریدم:

- نمی‌شه! چون دائم برات تکرارش می‌کنم!

یکم دیگه سکوت کرد. انگار انتظار نداشت حرف بزنم یا چنین حرفی بزنم!

- شام درست کردم.

بی تفاوت گفتم:

- نیام. خودت بخور.

- نمی‌خوام فکر کنی جاسوسم یا نقشه‌ای تو کلمه. اگه دلش رو نداری دستگیرم کنی فردا خودم میرم سازمان. یکم سخته ولی نه برای تو. فراموش کردنم رو می‌گم.

خونسرد گفتم:

- لازم نیست همچین کاری بکنی. لج نکن. برام مهم نیست.

- باشه پس هر وقت حالت بهتر شد بهت اطلاعاتی که لازم داری رو میدم. البته... سعی می‌کنم تا قبل از این که بفهمن دارم کمکت می‌کنم این کار رو تموم کنم. یه کپی از اطلاعاتم می‌گیرم و برات ذخیره می‌کنم که اگه من رو کشتن... .

ناله زدم:

- دلارام!

- جونم؟

از اشک‌هام بدم می‌اومد. از این غرور له شده‌م و زندگی آشغال‌م. هق زدم:

- کثافت تو حق نداری بمیری! من نمی‌ذارم بمیری.

با بغض مثلاً مهار شده‌ای گفت:

- من اگه نمیرم اونا به هیچکس رحم نمی‌کنن. بذار خانواده‌ت و خانواده‌م در امان باشن. امین، مراقب خودت باش. من رو هم ببخش. بیشتر از این روم نمی‌شه باهات حرف بزنم. پس خداحافظ.

ناله کردم:

- صبر کن.

صدای نفس لرزانش نشون می‌داد منتظره. آروم گفتم:

- مراقب مزاحم باش. خداحافظ.

و تماس رو قطع کردم. یکم تو ماشین موندم تا از اون حال و هوا دربیام. بعد رفتم توی خونه. خدا رو شکر مامان حمیده خواب بود. یه چیزی به عنوان شام از گلوم پایین فرستادم و بی‌توجه به نگاه‌های منتظر بابا، رفتم توی اتاقم. با این که می‌دونستم ازم بابت امروز جواب می‌خواست، ولی اینم می‌دونستم که آشفتگی رو توی چشمام دیده و درکم می‌کنه. زینب خونه نبود و این نگرانم کرد. یعنی رفته خونه مادرشوهرش؟ تا این حد حالش بد بوده؟

اصلاً انگار امروز روز نحسی بود.

خوابم نمی‌برد. به ناچار از آرامبخش استفاده کردم و خودم رو به زور وادار به خواب کردم.

ولی مدام کابوس می‌دیدم. دو ساعت بیشتر نتونستم بخوابم. توی خواب و بیداری بودم که دیدم احمد زنگ زده. گوشیم رو برداشتم و نگاه کردم. خیلی زنگ زده بود. ولی هیچ کدوم از پیام‌هاش رو هم ندیده بودم.

"محمد قضیه اضطراریه هرچه زودتر بیا سازمان. فرمانده گفته اون رم باید هرچه سریع‌تر پیدا بشه!"

"کدوم گوری هستی؟ بیا این‌جا بین زینب سادات چه مرگش شده! جوابم رو نمی‌ده"

"محمد چرا گوشیت خاموشه لعنتی؟"

بی‌توجه به ساعت شماره‌ش رو گرفتم. به بوق دوم نکشیده برداشت:

- الو محمد امین؟

- بگو. چی شده؟

صدای همهمه که می‌دونستم متعلق به سازمانه نمی‌داشت صداش رو واضح بشنوم. ناخودآگاه برای دقت بیشتر اخم کردم و گفتم:

- احمد چی شده؟

داد زد: هیچ معلوم هست تو کجایی؟

- مرخصی داشتم! بی‌خوابی امونم رو بریده بود. حالا چی شده؟

مستاصل گفتم:

- نمی‌دونم! نمی‌دونم! محمد نمی‌دونم باید چه کار کنم!

با تعجب اخم‌هام رو از هم باز کردم:

- احمد تو داری گریه می‌کنی؟

- سید همین الان بیا سازمان! برات توضیح میدم.
- با عصبانیت بخشی از موهام رو چنگ زدم و کشیدم. حرصی گفتم:
- احمد می‌خواهی من تا برسم سخته کنم؟ بلایی سر زینب اومده؟
- فعلا نه.
- یکم سکوت کرد و بعد هق زد:
- نمی‌دونم!
- دیگه چیزی نشنیدم انگار. یا ابوالفضل العباس! زینب سادات! توی گوشه داد زدم:
- تو چی کار کردی احمد؟
- احمد فقط گریه می‌کرد. گوشه رو قطع کردم و انداختمش توی جیبم.
- با همون لباس‌های دیشب خوابیده بودم. با همون‌ها از اتاقم زدم بیرون. سالن رو طی کردم و سراسیمه خودم رو به در رسوندم که صدای بابا متوقفم کرد.
- پات رو از خونه نمی‌ذاری بیرون!
- برگشتم به سمتش. آشفته بودم. کلافه دستی لای موهام بردم و عرق پیشونیم رو پاک کردم. نالیدم:
- شرمندهم بیدارتون کردم. باید برم اداره.
- بابا که از اتاق بیرون اومده بود به سمتم اومد و با ترس گفت:
- محمد یه چیزی ازت می‌پرسم راستش رو بگو! چه بلایی سر زینب سادات اومده؟
- به زور بغضم رو فروخوردم و گفتم:
- هیچی نیست بابا. قضیه یکم شیر تو شیر شده و درگیری‌ها زیاد. برنامه ریزهای عملیات همش دارن آماده باش میدن. باید برم.
- به سمتم اومد و با اخم گفت:

- منم میام. صبر کن لباسام رو بپوشم.

- بابا برای قلبت خوب نیست!

با کلافگی انگشت اشاره‌ش رو به حالت تهدید جلوم گرفت:

- از این خونه بدون من بیرون نمیری! زینب سادات دست من امانته. نمی‌تونم بیکار بشینم. پس بامن بحث نکن!

و به سمت اتاق برگشت. خدا خدا می‌کردم مامان حمیده بیدار نشده باشه، که خب خدا رو شکر خوابش سنگین بود.

مدتی بعد، بابا حاضر شده بود و درحالی که مصمم‌تر از من قدم برمی‌داشت در حیاط رو باز کرد و بیرون رفت. دنبالش رفتم. دست‌هام شل بود و هیچ توانی نداشتم. بعد از یک سال، یک روز مرخصی رو از دماغم کشیدن بیرون!

چهل دقیقه بعد، جلوی سازمان بودیم. دلم بدجوری شور می‌زد. دیوانه‌وار از ماشین پیاده شدم و به سمت سازمان دویدم. بابا هم حالش دست کمی از حال من نداشت.

نفهمیدم چجوری خودم رو به دفتر احمد رسوندم. فقط، دیدم که چند نفر اطرافش و دارن شونه‌های لرزانش رو ماساژ میدن. سرش پایین بود و بی‌صدا هق می‌زد. همکارهام به سمتم برگشتن بابا پشت سرم وارد شد.

با اخم ظریفی پرسید:

- این‌جا چه خبره؟

یکی از مافوق‌ها که توی اتاق بود به سمتمون اومد و گفت:

- برای اولین بار، دودها یک نفر رو زنده نگه داشتن. یک گروگان گیری!

- اونا هیچ وقت گروگان نمی‌گرفتن. الان هم نمی‌دونم اصلا برای چی خانم معصومی رو زنده نگه داشتن. فقط یه عکس و نامه از طرف یک ناشناس برامون پست کردن و فقط گفتن که زنده‌ست!

احمد به من گفت:

- خود این یعنی باید بهشون باج بدیم؟

بابا آهی کشید و دست روی عکس زینب گذاشت. توی یک اتاق کهنه و معمولی روی تخت نشونده بودنش و ازش عکس گرفته بودن. پای چشمش گود افتاده بود و این یعنی که گریه کرده. اثری از اذیت و آزار توی عکس نبود. ولی اون چهره مغمومش، دل هر قسی قلبی رو نرم می‌کرد.

سروان رحمتی گفت:

- معصومی، احساسات رو دخالت نده. سعی کن با آرامش باشی. وگرنه از عملیات خارجت می‌کنم!

آهی کشیدم:

- حواسم هست.

احمد رو از همون اول فرستادن بیرون. خیلی به هم ریخته بود. بد به هم ریخته بود. ولی اگه جای من بود شاید این طوری بی‌قراری نمی‌کرد. دلارام آروم بود و خونسرد. ولی زینب پر شر و شور. دختری که وقتی نباشه نبودش حس میشه. ولی دلارام. ساکته، آروم. تا کنارش نباشم حسش نمی‌کنم. مثل یه دود!

شاید برای همین به خودم تسلط بیشتری دارم. با این حال، داغونم! یه حسی داره دیوونم می‌کنه. اون جمله‌ش "برات سخت نیست. فراموش کردنم رو میگم"

"دلم برای صدات تنگ میشه"

شاید اگه احمد جای من بود خیلی آشفته‌تر بود. من کلا آدم عجیبی‌ام. یه خونسردی عجیبی دارم یا شاید بشه بهش گفت درونگرایی. از درون در حال سوختن هم باشم، کسی نمی‌فهمه.

خوش به حالت احمد. می‌تونم از دیگران سکون امانت بگیرم! اونا می‌تونن آرومت کنن. ولی من نه.

به جز دلارام کسی نمی‌تونست باعث شه از قالب درونگراییم خارج شم و باهاش حرف بزنم.

در حالت عادی، شاید می‌کشتمش. ولی من اون رو می‌شناسم! اون هنوز دلارامه. چشماش هنوز همونه.

ولی اگه بحث مسئولیت پذیری باشه چی؟ شغلم شغل شوخی برداری نیست! نمی‌تونم چون چند نفر رو با زندگی شخصی خودم قاطی کنم!

"من اگه نمیرم اونا به هیچکس رحم نمی‌کنن. بذار خانوادهت و خانوادهم در امان باشن"

دلارام! تو نباید بمیری. حداقل به خاطر اون اطلاعاتی که می‌خوای بهم بدی! بذار اون وابستگی‌ای که بهت دارم رو توی درجه دوم قرار بدم. زنده بمون! نذار بکشتت! کلافه دستی به شقیقه‌هام کشیدم که سروان گفت:

- معصومی؟ می‌خوای بری بیرون؟ حالت خوب نیست انگار!

- خوبم!

- پس امروز، تو برای مذاکره برو.

- مذاکره؟

فرمانده اصلی عملیات فعلی گفت:

- تا نفهمیم چی می‌خوان، نمی‌تونیم با خیال راحت بشینیم! نباید بذاریم با گرفتن یک شهروند سعی کنن ازمون سوء استفاده کنن. چون بقیه شهروندها درمیونه. منتهی، چون اون هم مهمه! نمی‌تونیم ارزش بگذریم.

- درسته.

- بخش اطلاعات بهمون گفته غروب امروز می‌تونیم باهاشون حرف بزنیم. برای اولین بار، افتخار میدان و باهامون حرف می‌زنن! معصومی، تو یکی از بهترین افرادمونی. میری؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- میرم.

بابا: منم میام.

رحمتی با ابروهای بالا داده شده گفت:

- ولی... نمی‌شه قربان! شما بازنشسته شدین.

بابا: به عنوان یه پدر می‌خوام برم. این حق رو هم ندارم؟

فرمانده اخمی کرد:

- اگه من اجازه ندم، نه این حق رو ندارین! نمی‌تونم جونتون رو به خطر بندازم
سردار معصومی!

روبه بابا گفتم:

- راست می‌گن. شما بمون. قول میدم زینب سادات رو...

اخم بابا نداشت حرفم رو ادامه بدم. نگاهی به فرمانده کرد و گفت:

- نیاز به اجازه تو ندارم. من غروب با اینا میرم!

و بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پوفی کشیدم و کلافه‌تر پیشونیم رو مالش دادم.
چقدر اوضاع شیر تو شیر شده بود.

فرمانده به من گفت:

- برو باهاش حرف بزن.

- خیلی هم گوش میده به حرفم!

فرمانده: اگه نتونستی قانعش کنی یه لیوان شربت با آرام بخش بهش بدین که
بخوابه. واقعا راه نداره که بذاریم با اون قلبی که تازه عمل کرده بیاد اون‌جا.

سری تگون دادم و گفتم:

- سعیم رو می‌کنم. ولی اون کار کشته‌ست. بعید می‌دونم بتونم گولش بزنم!
فرمانده هم پوفی کشید و بعد به باقی نقشه ریزی پرداختیم. شده بودم مثل یک ماشین یا روبات که با وجود حقیقتی تلخ درباره همسرش و دزدیده شدن خواهرش، همچنان می‌تونست به کار ادامه بده!

این روند تا وقتی ادامه پیدا می‌کنه که وجودم، بی‌صدا و آرام بسوزه و در نهایت، با یک تلنگر، از من به جز تلی از خاکستر باقی نمونه! نمی‌دونم تا کی می‌تونم تحمل کنم.

ساعت دو بعد از ظهر بود که کلافه به خونه برگشتم تا یکی از اسلحه‌هام رو بردارم. خونه بدجوری آشفته بود. از همون دم در فهمیدم که همه خبردار شدن و ریختن توی خونه‌مون. از در که رفتم تو، مامان حمیده با گریه به سمت اومد و زجه زد:

- امین!

خدایا خدایا کمک کن! امون از دل مادر.

رفتم بغلش کردم. هق می‌زد:

- زینب! تو رو خدا برش گردون. امانته دستم! امین به ولای علی قسم اگه برنگردونیش نمی‌بخشمت!

- مادر من آرام باش! به خدا توکل کن این چه وضعشه؟

خانمی اومد و شونه‌های مامان رو گرفت تا آرومش کنه. مادر دلارام بود که صورت سرخش نشون می‌داد گریه کرده. اون قدر وضعیت قاراشمیش بود که اصلا جای پرسیدن این‌که کی از سفر برگشتن نبود.

چشم چرخوندم. دلارام رو ندیدم. از مادرش پرسیدم:

- دلارام کجاست؟

فین فینی کرد و گفت:

- از وقتی خبر رو بهش دادن به هم ریخت. زد از خونه بیرون گوشیش رو هم جواب نمیده!

کلافه دستی لای موهام فرو کردم و گفتم:

- همین رو کم داشتیم!

نگاهی عصبی به جمعیت نگران داخل خونه انداختم و به زهره اشاره کردم بیاد. بردمش یه گوشه و گفتم جوری که بابا نفهمه یا بهش آرامبخش بده یا اگه نتونست با زن محمدعارف بهش آرامبخش بزنن تا خودش رو توی دردرسر نندازه.

به سمت اتاقم رفتم و بعد از برداشتن اسلحه و بوسیدن دست مامان و دلداری دادنش، با محمدعارف زدیم بیرون. از کلافگیم انگار متوجه شد که یه مرگیم هست.

عارف: باز چی رو تو دلت نگه داشتی؟

از اون جایی که داشتم رانندگی می کردم، برنگشتم نگاهش کنم. آروم نالیدم:

- مهم نیست.

عارف: مهم نیست؟ برای چیزایی که مهم نیستن معمولا این طوری نمی شدی امین.

- دلارام... .

- حق داشت ناراحت شه. دوست زینب بود خوب. حتما جو خونه رو نتونسته تحمل کنه و برگشته خونه ی خودشون. مادرش هم می گفت حتما برگشته خونه.

- اون بارداره. دیشب هم حالش اصلا خوب نبود. می ترسم طوریش بشه.

و ناامیدانه گوشیم رو در آوردم تا شمارهش رو بگیرم. ذره ای امید نداشتم جواب بده و از این یأس اجباری بغض گرفت. خدایا چند نفر به یه نفر؟

عارف: امین؟

- بله؟

- شوخی که نکردی؟

- جدی بودم. داداش آخه الانم وقت شوخیه؟

- وای خدا. این فاجعه‌ست! چطور ممکنه؟ دلارام اصلا... امین الان واقعا جاش نیست! ولی اون زنیکه درباره بارداریش دروغ میگه!

داد زدم:

- عارف داری درباره زن من حرف می‌زنی!

چطور ممکن بود محمدعارف، برادر و استاد اخلاق من همچین حرفی بزنه؟ یک لحظه حس کردم خون داره توی رگ‌هام یخ می‌زنه و از هیچی سر در نمی‌ارم!

عارف: دلارام یک دوده!

بدتر داد زدم:

- می‌دونم!

عارف موند. مات بهم نگاه می‌کرد و بدون نگاه کردن بهش این رو می‌فهمیدم. برای این‌که دچار سوء تفاهم نشه گفتم:

- همین دیشب فهمیدم. الانم...

- مطمئن باش توی دزدیدن زینب دست داشته.

داد نزدم. نالیدم:

- این‌طور نیست.

چشماش بهم دروغ نمی‌گفتن. اونا هنوز همونا بودن. اه ای خاک بر سر من! بر چه مبنایی داشتم فکر می‌کردم؟ احساساتم؟ وای خدا یعنی همه حرفای دلارام دروغ بود و من تمام این مدت یک بازیچه بودم؟

عارف: فعلا چیزی به بقیه نگفتم. تمام این مدت زیر نظرش داشتم. می‌دونستم همه کاراش برنامه ریزی شده‌ست. شرمنده که بهت نگفتم امین! می‌دونستم ممکنه به هم بریزی. الان هم، اگه به خودت مسلط نیستی وارد عملیات نشو.

دستم روی شماره تماس دلارام خشک شده بود. هنوز بهش زنگ نزده بودم. آب دهنم رو قورت دادم و دکمه تماس رو زدم. اگه برداره که برنمی‌داره، حداقل می‌تونم همه فحش‌های عالم رو بهش بدم تا دلم خنک شه! همیشه.

الان من دقیقا هیچ حسی ندارم. مثل یک مرده. قلبم واقعا دیگه ضربانی نداره. روحم داره درد می‌کشه! بذار حداقل توی این لحظه بهش فحش بدم. تو چطور تونستی این کار رو با من بکنی؟ من به درک! پدر و مادرت! اون بندگان خدا چه گناهی داشتن؟

"دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد"

عصبانی شدم. خواستم گوشیم رو از پنجره ماشین بندازم بیرون که زنگ زد. خودش بود!

دکمه اتصال رو زدم و همزمان که فرمون رو می‌پیچوندم گفتم:

- چه عجب! خانم دوده گوشی رو برداشتن!

عارف غرید:

- امین قطع کن این جوری جری‌تر می‌شن! ممکنه بلایی سر زینب بیارن.

به جای صدای دلارام، صدای مردی از پشت گوشی جوابم رو داد:

- سلام سرگرد معصومی.

صدایی سرد و بدون هیچ احساسی. یک لحظه حس کردم دلارام الان توی خطر.

سکوتم بیش از حد طولانی شد که همون صدای سرد گفت:

- نیازی به مذاکره امشب نیست. به فرماندهت بگو ما اون دختره رو دقیقا شانزده دقیقه‌ی دیگه می‌فرستیم جلوی در سازمان. اون چیزی که می‌خواستیم رو به دست آوردیم.

متعجب گفتم:

- گوشه دلارام دست تو چکار می‌کنه؟ تو کی هستی؟

صدای بوق‌های پی در پی نفسم رو برید. چه خبر شده؟ چرا...

محمد عارف با هیجان پرسید:

- چی شده امین؟

صدای بوق ماشین پشت سری بهم یادآوری کرد که ناگهان زدم روی ترمز و وسط خیابون وایسادم. به خودم اومدم و ماشین رو بردم جلوتر. جلوی سازمان پارک کردم و بدون جواب دادن به سوالات عارف پیاده شدم و به سوی سازمان پرواز کردم. نفهمیدم با چه سرعتی رسیدم به بخش اطلاعات و سریع به یکی از بچه‌ها گفتم شماره موبایل دلارام رو رهگیری کنه ببینه کدوم گوریه.

از اونجایی که گوشیش ایل بود حدس می‌زدم بشه راحت‌تر رهگیریش کرد. اما هیچ! انگار که کلا سیستم رو نابود کرده باشن.

خلاصه‌ای از قضیه رو برای محمدعارف تعریف کردم و کلافه مدام به دلارام زنگ می‌زدم. عارف گفت خب شاید دلارام جاسوس خودشون بوده و یکی از اطلاعات ما رو کش رفته مثل اون رم چند ترابایتی که ناگهان گم شد. دقیقا همون شبی که دلارام رو آوردم این‌جا!

حالم اصلا خوب نبود. توی دفترم وا رفته بودم و عارف هم کنارم نشسته بود و هرچی بقیه همکارا می‌پرسیدن چیزی نمی‌تونستیم بگیم!

یکی از بچه‌های اطلاعات گفت یه ایمیل ناشناس برامون فرستادن که پر از اطلاعات درباره دودمان خاکستریه و حتی محل دقیق قرارگاه‌هاشون زیر زمین. اون ایمیل هم قابل رهگیری نبود! انگار که از یه کافی‌نت برامون فرستاده بودن. اطلاعات تایپ شده نبود. عکس‌هایی از یه سری کاغذ دست‌نویس که می‌تونستم خط دلارام رو تشخیص بدم. با محمد عارف، چکیده‌ای از اتفاقات اخیر رو به طور خصوصی برای فرمانده شرح دادیم.

حتی، یکی از دستخط‌های دلارام رو بهشون دادم تا برن بررسی کنن.

سر شانزده دقیقه، خبر آوردن که زینب جلوی در سازمانه. منتهی بیهوش. محمدعارف و احمد رفتن تا بپرورش بیمارستان.

هنوز نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. خیلی سریع‌تر از حد تصور اتفاق افتاد. خیلی سریع‌تر.

از قیافه‌ها همه بچه‌ها فهمیده بودن یه چیزیم هست. ولی حرفی نمی‌زدن. کلافه‌تر از اونی بودم که بتونم حرف بزنم. ولی همه بچه‌ها خوشحال بودن. اون اطلاعات در حدی بود که می‌شد در یک حمله همشون رو دستگیر یا نابود کرد.

روند بازجویی از دودهای دستگیر شده فوق‌العاده سخت بود و روی اون‌ها بیشتر آزمایش انجام می‌دادن تا ازشون بازجویی کنن. برای همین این اطلاعات بیشتر به دردمون می‌خورد. هرچند به چندین سال پیش مربوط می‌شد. همونم غنیمت بود. ولی چرا دلارام باید بر می‌گشت؟ یعنی دلارام، همون چیزی بود که اونا می‌خواستن؟ یعنی ممکنه بکشنش؟

بغض توی گلوم رو خفه کردم و به حرف فرمانده فکر کردم. "سخته ولی برای ادامه دادن، باید فراموشش کنی. این اتفاق برای هرکدوم از ما می‌تونست رخ بده"

من، باید دلارام رو فراموش کنم. و اون مزاحم کوچولویی که ازش حرف می‌زد رو هم فراموش کنم. دودها شاید یه موقعی انسان بوده باشن، ولی حالا دودن. فرقی با مرده ندارن. نمی‌شه به اون‌ها امید بست. نمی‌شه بهشون اعتماد کرد. نمی‌شه عاشقشون شد. نمی‌شه با دیدن چشم‌هاشون قلبت تندتر بزنه. نمی‌شه دلش آروم باشه. نمی‌شه برات فداکاری کنه. همیشه ناراحت بشه و از این‌که فراموشش کردی دلش بشکنه.

پس با این اوصاف، دلارام دود نبود!

کلافه به سمت اتاقی رفتم که اطلاعات فرستاده شده توسط دلارام داخل سیستمش بود. ولی سروانی که مسئولش بود اجازه نداد نگاهی به اطلاعات بندازم. کلافه و خسته، برگشتم به دفتر خودم و لباس مخصوص کارم رو درآوردم. لباس شخصی

پوشیدم و از سازمان بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به سمت خونهی خودمون
روندم.

بین راه بودم که پدر دلارام بهم زنگ زد.

مردد بودم جواب بدم یا نه. سخت‌ترین قسمت کار این‌جا بود! الان باید بهشون
چی بگم؟

من: الو؟

- الو سلام باباجان! چشمتون روشن خواهرت پیدا شد! الان کجایی؟ ما بیمارستانیم.
تلخندی زدم:

- من دارم بر می‌گردم خونه.

- ای بابا بیا این‌جا دیگه! راستی خبری از دلارام ما نداری؟ هرچی بهش زنگ می‌زنیم
جواب نمیده. اگه بفهمه زینب سالمه و این‌جاست خیلی خوشحال میشه! میگم یه
سر برو خونه ما احتمالا اون‌جاست.

- چشم. کاری نداری؟

- نه خداحافظ امین آقا.

- خداحافظ.

و قطع کردم. دور زدم تا برم خونه‌شون. جلوی در خونه که رسیدم، تازه یادم افتاد
زنگ زده بودم به شیشه‌بر! بنده خدا حتما اومده پشت در مونده. با تلخند رفتم و
زنگ در واحد خونه پدر دلارام رو زدم. الان باید جواب می‌داد و شوق و ذوق می‌گفت
"عه امین تویی؟" و در باز می‌شد.

در باز شد.

نفسم برید! مثل فشنگ پریدم داخل ساختمون و به سمت راهپله پرواز کردم!
نفهمیدم چطوری رسیدم جلوی در واحد. ولی در واحد باز بود. بی‌اختیار اسلحه‌م رو
در آوردم و آماده باش نزدیک تر شدم.

آروم گفتم: دلارام تو اینجایی؟

رفتم داخل. خونه ساکت و آروم بود. اول رفتم سمت اتاق دلارام. با دیدن پنجره که درست شده بود یکم تعجب کردم. لابد دیشب که نبودم دلارام اجازه داده شیشه بر بیاد تو.

دوباره صدا زدم:

- کی این جاست؟

برگشتم توی پذیرایی. دیدم یک مرد جوون روی مبل نشسته و پا رو پا انداخته بهم نگاه می‌کنه. اخمی کردم و گفتم:

- تو کی هستی؟

به نظر نمی‌اومد سر جنگ داشته باشه. آروم از جاش بلند شد و به در اشاره کرد. در خود به خود بسته شد! ناخودآگاه تیری به سمتش شلیک کردم که جاخالی داد.

آروم و خونسرد گفت:

- این سمج بودنت برام جالبه سرگرد. اگه می‌دونستیم این قدر دوستش داری وادارش می‌کردیم برامون جاسوسی کنه! حیف که عشق عقل رو زایل می‌کنه! حیف! همون صدا بود.

با اخم بدون این که اسلحه‌م رو عقب ببرم گفتم:

- دلارام کجاست؟

- اوی اوی! به عنوان یه پلیس ازت بعیده مثل فیلما حرف بزنی! این طوری نقطه ضعف دست دشمنت میدی!

- تو کی هستی؟

ابرو بالا انداخت:

- اسمم آراده. رئیس جدید دودمان خاکستری. فکر نکنم اون اطلاعاتی که دلارام برات فرستاده دیگه به دردت بخوره. من و دودمان می‌خوایم بعد از انجام آخرین ماموریتمون از تهران بریم. پس یه جورایی به نفعته بذاری ما این آخرین ماموریت رو انجام بدیم و بعد رفع زحمت کنیم!

قهقهه‌ای زد و به سمت آشپزخونه رفت:

- بذار مثل دوتا دوست چای بخوریم. و یکم حرف بزنیم. ها! و اینم بدون من بیشتر می‌تونم حرف بزنم چون دلارام توی دست منه! زنت رو دزدیدم یوهاها!

بیرون زدن رگ‌های بدنم رو حس کردم که خنده‌ش شدیدتر شد:

- اوه! یادم نبود شماها می‌تونین غیرتی شین!

- رئیس قبلی رو کشتی؟

سری تکون داد:

- آره! چون اهدافش نامیزون بود.

چایی رو که از قبل انگار دم شده بود رو توی دوتا استکان ریخت و با سینی بیرون اومد. روی مبل نشست و سینی رو روی عسلی گذاشت.

آراد: اون اسلحه رو بگیر اون‌ور. کاریت ندارم.

- به دودها هیچ وقت نمی‌شه اعتماد کرد.

تلخندی زد:

- به آدم‌ها هم نمی‌شه. هیچکس و هیچ‌چیز قابل اعتماد نیست حتی چشم‌ها هم دروغگو شدن. اعتماد چیزی به جز ریسک و یا تکیه بر یک سری معادلات ذهنی که ممکنه غلط از آب دربیاد نیست. ولی بشین. ریسک کن. پلیس‌ها اهل ریسکن. نه؟

- نه وقتی جون یکی از جمله خودش در خطره!

تلخندی زد. به استکان چای خیره شد و بعد، به من نگاه کرد.

- می‌دونی دود یعنی چی؟

پوزخند زدم:

- آره قاقالیلی بچه‌هاست! برو سر اصل مطلب من زیاد وقت ندارم.

آرادی: دلارام رو فراموش کن. ما بیشتر بهش نیاز داریم.

اخمی کردم:

- چرا اون وقت؟

آرادی: خودت چی حدس می‌زنی؟ دودی که تونست بیشتر از پنج_شش سال بدون خوردن گوشت انسان زنده بمونه، خیلی قویه. فکر کنم اون موجودی که درونش هست هم به درد بخوره. چی می‌گید شما بهش؟ بچه؟ (و قهقهه زد) یه همچین چیزی، هرچیزی می‌شه به جز بچه.

حتی جون نداشتم که داد بزنم و عصبانی بشم! کلافه و عصبی داشتم از درون فرو می‌ریختم.

آرادی: یکم به درد و دل نیاز داشتم. بشین تا برات بگم. اوف! یادم نبود تو بهم اعتماد نداری! عیب نداره از همون جا گوش بده.

نفس عمیقی کشید.

- توی این چندسال، دودمان خاکستری چیزی به جز یه روبات برنامه ریزی شده برای کشتن و خوردن آدم‌ها نبود. ما دو بخش داشتیم. بخشی که به طور هدفمند کار می‌کردن و اشخاصی رو می‌کشتن که یه هیولای واقعی بودن. درواقع ما دودها با کشتن اونا به شما آدم‌ها لطف می‌کردیم! ولی خب قاعدتا هیچکس نمی‌فهمید چرا مثلا ما اون حاجی ریشو و به ظاهر مذهبی رو کشتیم! برای همین یه گروه دیگه داشتیم که مدارک جرمی علیه اونا جمع آوری می‌کردن. همه‌ی اونا طبقه بندی شده توی دستامونه.

چاپیش رو یک نفس سر کشید و گفت:

- سرد شد! بیا بخور نترس سم نریختم توش.

همچنان در یک فاصله مشخص نگاهش می کردم.

آراد: گروهی هم بودن که من اصلا درشانم نمی دیدم سراغش برم. گروهی که جکسون، معاون رئیس مدیریتش می کرد.

پوزخندی زد:

- اونا شکارچی بودن. شکارچی دافهای این شهر! چه فرقی داره؟ امثال شما سبزیپوشان همون ها رو باگشت ارشاد می گیرن، ما با ترفند! و البته کاری می کردیم اثری باقی نمونه و کسی به شما گزارش جرم نده. باحاله نه؟

پوزخندی دیگه زد:

- این رو بدون، هیچ چیزی نیست که شما می فهمید الا این که ما خبر داریم. از قصد می ذاریم بفهمید کجا کشتار کردیم و...

غریدم:

- الکی قمپز نیا! اگه بخوام همین جا می کشمت!

خندید:

- آره! ولی این ریسکیه که من کردم و من، الکی ریسک نمی کنم.

آهی کشید و ادامه داد:

- جونم برات بگه که خوشگلا رو تور می کردن و می آوردن به دودمان. پسرای خوشگل رو هم تور می کردنا! خوشگلها معمولا مزه‌ی تردتر و لذیذتری دارن! این شکارها توسط جکسون بسته بندی می شد و برای افرادی که سفارش می دادن می فرستادن. این مافیای اینترنتی بهمون کمک می کرد به دودها و انسانهای خرمایه که برای جوون موندن گوشت و خون انسان رو می خوردن، شکارها رو بفروشیم و روش سود بخوریم. به هر حال ماهم خرج و مخارجی داشتیم!

- هه جالبه! بعدش؟ الان مثلا یکم وجدانت بیدار شده؟

لبخندی زد.

- من که وجدان ندارم داداش. از تو چه پنهون، از زیردست موندن خسته شده بودم. رئیس اصرار می‌کرد که باید با شماها مذاکره کنیم و بهم فشار وارد می‌کرد که دلارام رو مجبور کنیم جاسوسی کنه و با گروگان گیری کاری کنه شما راضی به مذاکره بشین. درحالی که من به چیزی به جز انتقام فکر نمی‌کردم. انتقام خانواده‌ای که قبلا داشتم. پدرم و مادرم و خواهرم آرام. یا نه، انتقام خودم! آرادی که می‌تونست یکی از بهترین شیمیدان‌ها و یا فیزیولوژیست‌های این مملکت بشه ولی پشش زدن! به این روز انداختن! من رئیس رو کشتم چون نداشت انتقام بگیرم. و مطمئن باش اگه توهم بخوای جلوی انتقام گرفتنم رو بگیری می‌کشمت!

حالا دیگه خونسرد نبود و اخم و خشمش توی صورتش مشهود بود. استکان چای دوم رو برداشت و درحالی که مزه مزه می‌کرد گفت:

- خواهرت رو گرفتم چون می‌خواستم دلارام رو بهم بدی. که خودش با پای خودش اومد. چقدر بابت این که زینب رو نکشتم ازم تشکر کرد!

غریدم: اسم اون رو به دهن کثیفت نیار!

گوشه لبش به پوزخند کشیده شد:

- باشه هرچی تو بگی!

چای رو سر کشید. انگار نفسم رو بریده بودن چون به جز مرگ حسی نداشتم.

زمزمه کردم:

- برای چی دلارام رو می‌خوای؟

آراد: نگفتم؟ اوه. حافظه من مشکل پیدا کرده یا حافظه تو؟

لبخندی زد و درحالی که بلند می‌شد گفت:

- خب... بخوام صادقانه بگم، جدا از تموم خزئبلاتی که گفتم، باید بگم می‌خوامش چون دوستش دارم. چون خیلی شبیه خواهرمه. توی این دنیا، هرچیزی که داشتم

رو ازم گرفتن و تو هم اون رو ازم گرفتی. اولش فکر می‌کردم خوشحاله. همیشه از دور تو رو با اون می‌دیدم. دوستت داشت. از خوشحالی‌ش خوشحال بودم ولی... این بار با یک جور کینه و بغض توی چشم‌هام نگاه کرد.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- حالا که از هویتش با خبر شدی نمی‌تونم بهت اعتماد کنم. دیشب که اون اتفاق افتاد، من این جا بودم. ریختم به هم. تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده برش گردونم. وقتی با مخالفت رئیس و جکسون روبه رو شدم، با اون‌ها و افرادشون درگیر شدم. از دلارام خواستم برگرده. گفت می‌خواد بمونه و به تو کمک کنه. گفت که از من متنفره.

قطرات سیاهی از چشم‌هاش می‌ریخت. تاحالا غم رو به وضوح تو چهره کسی ندیده بودم. و خودم، خشک شده بودم سرجام مثل میخ. هیچ چیز نمی‌تونستم بگم!

آراد: من نمی‌تونستم بذارم پیش تو بمونه وقتی نمی‌تونی زندگیش رو تضمین کنی! این رو بدون من بی‌مرام نیستم که بخوام با همسر کس دیگه‌ای ارتباط داشته باشم یا بخوام به زور چیزی رو بهش تحمیل کنم. من مثل شما آدم نیستم!

داد زد:

- پس دیگه دنبالش نیا! من قول مردونه میدم که مثل خواهرم آرام دوستش داشته باشم. می‌ذارم هر جور خواست زندگی کنه. قبول کن بچه سید. قبول کن نمی‌تونی دیگه این بالا نگهش داری!

عقب عقب می‌رفت و اشک‌های سیاه می‌ریخت.

به خودم اومدم و داد زدم:

- نه! برش گردون! من...

اخمی کرد:

- تو چی سرگرد؟ تو به انسانی و اون به دوده. می‌خوای به خاطرش آبروی خودت و شغل خودت رو به باد بدی؟ من و تو باهم دشمنیم! متوجه هستی؟ بیا عادلانه مبارزه کنیم. این که دلارام پیش تو باشه عادلانه نیست. نه؟

تلخندی زدم:

- اون دیگه نمی‌خواد دود باشه! خواهش می‌کنم!

زانو زدم:

- شده دستش رو بگیرم و ببرمش به جای دور. بذار پیش خودم باشه.

خندید.

- وقتی به خاطر به نفر، همه اعتقادات و وظایف و غرورت رو زمین زدی و از من التماس کردی، مطمئن شدم که تصمیم درست بوده. تو هنوز هیچی از این دنیا نمی‌دونی.

نفسم رو کم کم بیرون دادم:

- نه! تو متوجه نیستی! تو همه چیز و همه کس رو به خاطر خودت می‌خوای. ولی من داشته‌ها و نداشته‌ها رو به خاطر خدا می‌خوام! دلارام...

واقعا گریه کردم:

- کسی توی این دنیا بعد از خدا مراقبتش نیست. کسی درکش نمی‌کنه. من اون رو بیشتر از خودش می‌شناسم!

سرش رو کج کرد:

- واقعا؟ پس میشه بگی چه مدته می‌شناسیش؟ یا اصلا می‌دونی چرا قدرت بین دودها رو کنار گذاشت تا دوباره یک انسان بشه؟ یا هیچ وقت بهش فکر کردی چرا دود شده؟

سکوت کردم.

- تو چیزی ازش نمی‌دونی سرگرد. حتی چیزی از من نمی‌دونی. پس به زندگیت برگرد و راضی باش به رضای همون خدایی که می‌پرستیش!
شمرده شمرده قدم زد، از کنارم رد شد و از در بیرون رفت.

مات به جلوم زل زده بودم. نفهمیدم چقدر اون جا موندم. یه حسی بدی پیدا کردم. سوره ناس خوندم. سردرد بدی بهم حمله کرد. گیج و منگ بودم. بلند شدم و رفتم بیرون. نمی‌دونم چی بود که داشت ذهنم رو کنترل می‌کرد. جادو بود؟ همون حيله‌هایی که دودها استفاده می‌کنن؟

نه!

تند تند بسم‌الله می‌گفتم تا اثر اون نیروهای شیطانی رو از خودم دور کنم.

باز هم گیج و منگ بودم. نفهمیدم چجوری خودم رو به خونه خودمون رسوندم. خیلی شلوغ بود. از بین جمعیت رفتم تو. فکر کنم برای برگشتن زینب جشن گرفته بودن. با لباس‌های مشکلی؟

صبر کن، کی صبح شده بود؟ من توی زمان گیر کرده بودم؟ یا تا خود صبح گم شده بودم؟ چم شده؟

چرا صدای گریه میاد؟ این صدای قرآن خوندن باباست؟ چرا؟ چرا مگه چی شده؟ از بین جمعیت خودم رو رسوندم داخل خونه. با دیدن من بعضی‌ها گریه‌شون شدیدتر شد. بهت زده رفتم جلو. کنار جسمی که روش ملافه سفید انداخته بودن. به اون سمت رفتم و ملافه رو کنار زدم. کسی جلوم رو نگرفت.
مات مونده بودم. یه حيله برای این‌که تظاهر کنن دلارام مرده.

(دلارام)

بوق ماشین‌ها، لای کشیدنشون، اون گاز بی‌رنگ ولی سمی که از اگزوزهاشون خارج می‌شد. صدای موتور هاشون. چقدر اعصاب خردکن هستن. یعنی واقعا با رفتن از این شهر، دیگه از شر همه این‌ها خلاص می‌شم؟

پالتوی سیاه رنگم رو بیشتر به خودم پیچیدم و قدم‌هام رو تندتر کردم تا به اتوبوس برسم. بغضی عجیب توی گلویم بود. بغض تنهایی. بغض بی‌کسی و خفقان.

به اتوبوس رسیدم و سوارش شدم. برای آخرین بار، رفته بودم پیش استاد تا از دور ببینمش. استادی که خیلی چیزها بهم یاد داد. یاد داد که هر وقت ضربه خوردی باید فراموش کنی و ادامه بدی. مهم نیست چقدر درد بکشی. درد کشیدن می‌ارزه به پیروز شدن.

پیروز شدن.

تا اون جایی که من می‌دونم، همه چیز رو باختم. زندگیم رو، جوونیم رو، همسرم رو، خانواده‌م رو، خودم رو. و حالا هم که مجبورم از این‌جا برم. یا بهتره بگم مجبوریم از این‌جا بریم.

مگه نه "سلمان"؟

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

- حالا تو فقط یه مامان داری و یه دایی. گرچه، دایی زیاد خوبی نیست. ولی از اون جایی که هیچ وقت برادر نداشتم، لطفی که آراد در حقم کرد و باعث شد بتونم با خیال راحت به زندگیم ادامه بدم کاریه که یه برادر می‌کنه. حالا دیگه اون من رو به چشم یه معشوقه نمی‌بینه. انگار آرام براش زنده شده باشه.

خیلی تغییر کرده. غیرقابل نفوذ شده. دیگه اون آرادی که می‌شناختم نیست. ولی هنوز با عاطفه‌ست! هنوز می‌تونه کسی رو دوست داشته باشه. من هم اسم مزاحمی که حالا همسفرم شده رو می‌ذارم سلمان. چون می‌خوام مثل پدر بزرگ پدریش آدم بزرگی بشه.

حال آشفته‌م باعث شد با وجود پر بودن صندلی‌های اتوبوس، یک نفر بلند شه تا من بشینم. تعارف کردم و ننشستم. نشستن یه چیز بود بلند شدن بعدش یه مصیبت دیگه.

با ایستادن اتوبوس توی ایستگاه مورد نظر، پیاده شدم. و دوباره پیاده به راهم ادامه دادم تا رسیدم به یک کوچه خلوت. رفتم داخلش. از غروب خیلی وقت بود که گذشته بود.

جلوی یک خونه نسبتا بزرگ ایستادم و زنگ در رو زدم. سریع باز شد. رفتم داخل. کیمیا اومد به استقبال و سریع دستم رو گرفت. بیا اینم یه خاله. کافی نیست؟ نه نیست. سلمان رو بدون پدر نمی‌شه بزرگ کرد.

بعد از سلام و احوال پرسی‌های کیمیا و سرزنش کردنم بابت دیر برگشتنم، حیاط رو طی کردیم و به ساختمون رسیدیم. خب خدا رو شکر پله نداشت! اصلا نفس نداشتم از پله بالا برم.

یک ساختمون چند طبقه که تا اون جایی که فهمیدم از اکثر طبقه‌هاش و اتاق‌هاش استفاده می‌کنن. دو طبقه‌ی اول به عنوان خونه و سه طبقه‌ی باقی مونده به عنوان محل کار. زیاد مجلل نبود اما بازم دهن پرکن بود.

وارد خونه شدیم و من سریع رفتم روی مبل نشستم. این جا نسبت به اون زیرزمین واقعا بهتر بود.

کیمیا درحالی که به آشپزخونه می‌رفت تا برام شربت بیاره، گفت:

- این طوری خیلی بهتره! من و تو و حمید و آراد این جا زندگی می‌کنیم. راستش نود درصد بچه‌ها از این که آراد رئیس و جکسون رو کشته خوشحالن. فقط مشکل اون افرادشونه که زندانی کردیم. لامصبا خیلی قوین به راحتی همیشه مهارشون کرد!

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و گفتم:

- چه خبر از تیتانیوم‌ها؟

کیمیا: هیچی. می‌خواستی چه خبری باشه؟ آراد فعلا وقت نداره به حسابشون برسه. ولی پدرسوخته‌ها خیلی موذی و شرورن. تو یوتیوب و اینستاگرام پر از فیلم‌هاییه که از خودشون می‌گیرن. دیوونه‌ن به خدا.

تیتانیوم‌ها دسته‌ای فراری از دودمان بودن که توی شهرهای دیگه، با بعضی از انسان‌ها پارتی می‌گرفتن. اسکل بودن برای خودشون! ولی خب آبروی هرچی دود بود برده بودن.

کیمیا: راستی دلارام... مطمئنی دیگه گوشت نمی‌خوری؟

با بی‌حالی نگاهش کردم و گفتم:

- قرص خون رو ترجیح میدم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- این چند سال حتما خیلی بهت خوش گذشته. نه؟ منم خیلی دلم می‌خواست برای چند روز مثل آدم زندگی کنم! تو چند سال تجربه‌ش کردی!

- هرچند تلخ. هرچند بی‌نتیجه.

- ولی تو تونستی. یه جورایی بهت افتخار می‌کنم! اولین دودی بودی که با این نیرو مقابله کردی.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم. کیمیا هم با یک لیوان شربت و دوتا قرص خون اومد پیشم نشست و قرص‌ها و شربت رو به دستم داد. با خوردن اون‌ها حالم بهتر شد.

کیمیا بهم خیره شده بود. اخمی کردم و گفتم:

- از جادو استفاده نکن!

تک خندی زد و گفت: خب می‌خواستم بدونم چجوریه! دختره یا پسر؟

تشر رفتم:

- حالا که فهمیدی برو.

با ناراحتی گفت:

- چرا بهت بر می خوره؟ تو که بد اخلاق نبودی... .

با کلافگی بحث رو عوض کردم:

- پسرا کجان؟

- طبق معمول پیش بقیه دودمان. دارن سازماندهی شون می کنن.

به عملیات فکر کردم. کلافه آب دهنم رو قورت دادم. با این وضع نمی تونستم با آراد مخالفت کنم و کاری از پیش ببرم. تازه از اون کله خر هر کاری برمی اومد. مثل اون دفعه که نزدیک بود زینب رو بکشه.

کیمیا: هنوزم نمی خوای با آراد حرف بزنی؟

لیوان خالی رو روی عسلی روبه روم گذاشتم و گفتم:

- بلند شو می خوام دراز بکشم.

و آرنجم رو روی مبل سه نفره گذاشتم و پخش شدم روش. کیمیا هم بلند شد و با غم گفت:

- هر جور خودت راحتی. اما یکم واقع بین باش. آراد همیشه خوب نمی مونه.

صدای رفتنش رو شنیدم. بی حال، چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم. ولی افکارم نمی داشتن.

آراد به امین صدمه ای نمی رسوند. حداقل به خاطر من. نه! آراد این کار رو نمی کرد!

ولی، یعنی امین باور کرده که من مردم؟ خداکنه باور کرده باشه. خداکنه بی خیال شده باشه. خداکنه... نه! اگه کینه به دل گرفته باشه چی؟ اگه جونش رو به خطر بندازه؟ اگه اتفاقی براش بیفته؟

توی دلم با نفرت گفتم:

- تو واقعا یه مزاحمی سلمان! اگه نبودى خيلى راحت خودم رو مى‌نداختم تو دل خطر و کارى رو مى‌کردم که درسته!

بعد به خودم پوزخندى زدم و گفتم:

- خب بچه از کجا بايد بفهمه ننه‌ش با همه دخترا فرق داره؟ از کجا بايد بفهمه من آدمى‌ام که نمى‌تونم خودم رو به ضعف بزنم و هيچ کارى نکنم؟ از کجا بفهمه که نبايد اين قدر من رو ضعيف کنه؟

خيلى دلم مى‌خواست از شر اين مزاحم خلاص بشم ولى دلم نمى‌اومد. شايد اگه در شرايط عادى بودم حتما اين کار رو مى‌کردم. هميشه از اين که لباس عروس بپوشم درحالى که حامله‌م متنفر بودم! اين طورى همه فکر مى‌کنن چقدر تو گف و بى‌جنبه‌م. ولى خب شرايط عادى نبود. جدا از اين هم، هر جورى فکر مى‌کنم زندگى شخصى هرکسى به خودش مربوطه!

به کسى چه که افراد کى بچه‌دار بشن؟ اه اه اين قدر بدم مياذ از اين خاله زنک بازيا.

در هر صورت، گناه داره. بچه مال من نيست که مال خداست دست من امانته. خدايا آخه الانم وقت امانت بود؟

فحش غليظى به آراد دادم و سريع خوابم برد.

آراد سر تا پام رو وړانداز کرد. بى‌توجه بهش، انگار که اصلا وجود نداره، به خوردن چاييم ادامه دادم. حرص خوردنش رو حس مى‌کردم. اهميت نمى‌دادم.

آراد: پس کمکمون نمى‌کنى؟

- توقع دارى بکنم؟ گفتى خودت رو تسليم کن، منم کردم.

محکم با يک دست زد روی ميز، طورى که از جا پریدم! براى اولين بار بعد از مدت‌ها عصبانيتش رو دیدم:

- تو غلط کردی! من رو مسخره کردی یا خودت رو؟

با این که از ترس چهار ستون بدنم داشت می لرزید گفتم:

- هر دو رو! تو من رو می خواستی که به دست آوردی! حماقته که توقع داشته باشی توی کشتن شوهرم بهت کمک کنم!

- شوهرت؟ هه. حالا چون توله‌ش رو حامله‌ای دور برت داشته بین تو و اون خبریه؟ بین تو و اون هیچ صنمی نیست! هیچ وقت بین یه دود و یه آدم اونم از اون نوعش، رابطه‌ای به اسم زن و شوهری وجود نداره! متوجهی یا این که جد و آبادت رو بیارم جلوی چشمت؟

میز عسلی رو بلند کرد و پرت کرد سمتم. وقتی برای جاخالی دادن نداشتم. پرت شدم گوشه اتاق.

- تو همه معادلاتم رو به هم ریختی! تنها کسی که نمی‌تونم بهش آسیب بزنم! تنها کسی که نتونستم دورش بزنم! گفتم بذارم زندگیت رو بکنی تا ازم دور باشی... نمی‌دونستم اون امین لعنتی این قدر مهمه! به خاطر تو یه گروگان گرفتم از ترس این که بیشتر از اون گند نرنی به دودمانمون! با اون اطلاعاتی که تو به اونا دادی، چاره‌ای نداشتم جز این که رئیس و جکسون رو بکشم و گرنه اونا تو رو می‌کشتن! مجبور شدم نقشه‌ای بریزم برای تغییر دادن نقشه! می‌دونی چند نفر الان ضد من شدن؟ تو باید کمک کنی دلارام! مجبوری کمک کنی! اگه کمک نکنی هم شوهرت، هم بچه‌ت، هم خودت هم همه‌ی مردم این شهر به فنا می‌رین!

تا حالا چشم‌های قشنگش رو این جور پر خون ندیده بودم. چشماش قشنگ بود؟ آره قشنگ بود. اون قشنگ‌ترین مردی بود که دیده بودم. ولی نه به چشم ناپاک! من تمام این هفت سال غصه می‌خوردم که چرا همچین آدمی، با این همه استعداد و این همه زیبایی و شکوه، این طوری به فلاکت کشیده شده. شاید اون توی من خواهرش رو می‌دید و من توی اون برادر رفیق‌واره‌ای می‌دیدم که هیچ وقت نداشتم! شاید اگه آراد نبود هیچ وقت دلم به حال دودها نمی‌سوخت. خودم؟ خودم اصلا حیف نبودم.

از منگی که در اوادم، تازه فهمیدم چی داره میگه. اون وقت من دارم به خوشگلش فکر می‌کنم!

کیمیا هم اوامده بود توی اتاق. اونم داشت می‌لرزید! هیچ کس آزاد رو تاحالا این‌جوری ندیده بود.

به سختی بلند شدم و ایستادم. آزاد دوباره داد زد:

- آره! بلند شو! این‌جوری خصمانه نگام کن! تو که نمی‌دونی این سال‌ها چه دردی می‌کشیدم! تاحالا همه‌ی زندگیت رو کنار یکی دیگه دیدی؟ تاحالا شده بری میدون تیر آدما، اوه یادم نبود تو دیگه خودت رو آدم حساب می‌کنی! تاحالا شده بری جایی که پره از موجوداتی که ازشون متنفری، با یک کلت حرصت رو روی اون اسلحه خالی کنی و همه‌ش تیرت خطا بره؟ می‌دونی چه قدر بچه بودم به تیراندازی علاقه داشتم؟ این قدر توی خیالاتم امین رو کشتم و بچت رو یتیم کردم که دیگه حالم از تیراندازی به هم می‌خوره!

به سختی خون خشک شده گوشه لبم رو پاک کردم و گفتم:

- چرا فراموش نمی‌کنی؟ اگه کنار امین می‌مردم، بهتر از این بود که مجبور شم پیام این‌جا، و کنار تو زنده بمونم! دیگه همه چیز تموم شده. توی گذشته زندگی نکن! من دیگه یه نوجوون خام و بی‌فکر نیستم. عاقل شدم و افکارم با تو صد و هشتاد درجه فرق می‌کنه... .

عربده کشید:

- خفه شو! تو فقط خفه شو!

اشک می‌ریخت؟ جل الخالق!

- متنفرم از اون خدایی که تو رو مثل آرام آفریده تا همش بپریم توی گذشته! بهم می‌کی توی گذشته زندگی نکنم؟ لعنتی من خود گذشته‌م! نگام کن! تاریخ باید تموم شه؟ باید فراموش شه؟

- فراموش شدنی نیست! اما اگه همه‌ش به گذشته فکر کنی زمان حال رو از دست میدی! آراد ما هممون داریم خودمون رو نابودتر می‌کنیم به خاطر چیزی که توی گذشته اتفاق افتاده! یه جا رو اشتباه رفتیم و تا ته داریم اشتباه می‌ریم... .

از دهنش هم دیگه خون بیرون می‌ریخت. این خون کدوم بخت برگشته‌ای بود که مدت‌ها توی معده آراد مونده و فاسد شده بود که بوش وادارم می‌کرد عق بزnm؟ آراد با صدای خش‌دار و نفس بریده گفت:

- خفه شو دلارام! تو زندگیمی.

خم شدم به سمت زمین. چیزی توی معدهم نبود که بالا بیاد. متنفر بودم از این دنیای دون مایه و پست.

آراد: می‌دونم. می‌دونم خدای آدما این کار رو باهام کرده! همونی که برای برگشتن پیشش له له می‌زدی! یادته؟ ببین چه کار کرده باهام! فکر کردی خودم خواستم دوست داشته باشم لعنتی؟ از همون اول می‌دونستم این یه تاوانه. زهر چشمه. برو به اون خدا بگو ازش متنفرم! نمی‌ذارم از نقطه ضعفم استفاده کنه! دلارام خود همون خدا شاهده کاری باهات می‌کنم به غلط کردن بیفتی! بری صد هزار بار زجه بزنی و التماس کنی که بمیری! پوزخندی زدم و گفتم:

- من درسته پستم، کثیفم، یه دودم! یه احمق و بی‌عقلم. اما تو راه درستم.

- راهی درسته که ما انتخاب می‌کنیم!

- راه درست یکی از راه‌هاییه که باید انتخاب کنیم!

چشمام سیاهی می‌رفت و به سختی می‌دیدمش. اما حرف‌هام انگار صلابت داشت. چون هربار آراد بیشتر داد می‌زد. نگران حنجره‌ش بودم. چطوری هنوز زنده بود؟

آراد: دلارام از جلوی چشم‌هام گم شو!

شی دیگه‌ای رو به سمتم پرتاب کرد.

کیمیا مات بود هنوز. ولی به سمتم اومد و دستم رو گرفت و به سختی گفت:

- بس کن بیا بریم!

و من رو از اتاق بیرون برد. یه لبخند لعنتی رو صورتم جا خوش کرده بود که نمی‌دونستم برای چیه. درسته. من ایرادهای زیادی دارم. اما توی مسیر درستم. من یاد گرفتم باید جنگید. تا اون جایی که می‌شه باید جنگید. مگه نه سلمان؟ حتی اگه به قیمت جونمون تموم شه، باید پدرت و مردم این شهر رو نجات بدیم.

دلم شکسته بود. برای همین بی‌تعارف گریه کردم. اینا همه نتیجه کارهای خودمه. اما بد دردی بی‌کسی!

کیمیا هم گریه می‌کرد. کی گفته اونا احساس ندارن؟ این دختر یکی از معدود دوستای خوبیه که داشتم! ته دلش بدی ندیدم. نگاهش کن چجوری داره به خاطر من گریه می‌کنه. کسی که بدون ذره‌ای احساس معصوم‌ترین انسان رو هم می‌تونست قربانی کنه.

- دلارام! بدجوری صدمه دیدی!

نالیدم:

- خوب می‌شم. مثل همیشه خوب می‌شم!

- ولی سلمان... .

- اسمش رو از کجا می‌دونی؟

- خب... وقتی می‌خوابی صدایش می‌کنی! انگار خیلی دوشش داری.

نگاهی دلسوزانه بهم کرد و گفت:

- به نظرت سالم می‌مونه؟

خندیدم:

- آره که سالم می‌مونه! اون یه آدم درست حسابی می‌شه؛ بهتر از من! امین می‌دنتش
یه زن درست و حسابی بزرگش کنه. سلمان اصلا شبیه من نیست. که از این بابت
خدا رو شکر می‌کنم!

کیمیا بغلم کرد. شونه‌هاش می‌لرزید. واقعا داشت گریه می‌کرد یا خواب می‌دیدم؟
- منم خسته شدم از این تشویش‌ها؛ پس کی تموم می‌شه؟ می‌دونی که من توی
همین دودمان دنیا اومدم. ولی دلم می‌خواست خونه داشته باشم! دلم می‌خواست
آدم باشم! دلارام من... خسته شدم بس که تظاهر کردم یه موجود سفاک و بی
رحم! حس می‌کنم دیگه هیچ وقت این سنگ دلی از وجودم پاک نمی‌شه. نمی‌دونم
چه جوری دارم گریه می‌کنم!

بی حال‌تر از اون بودم که حرف دیگه‌ای بزنم. با کمک کیمیا به یه اتاق دیگه رفتم و
یه گوشه کز کردم. کیمیا با روش‌های غیر متافیزیکی درمانم کرد. یکم بهتر شدم.
حالا باید فکر می‌کردم؛ احتمالا باید به حرف آراد گوش بدم. فقط در اون صورته که
می‌تونم کاری بکنم. نمی‌شه مثل دخترهای لوس یه گوشه خوابید و منتظر موند
برای آماده شدن و یارونه!

کیمیا لامپ اتاق رو خاموش کرد و رفت. و من در همون لحظه بلند شدم و ایستادم.
نباید می‌خوابیدم. الان وقت خواب نبود. نمی‌دونستم این نیرو رو از کجا آورده بودم
ولی می‌دونستم نمی‌تونم بیکار بشینم.

هی! پسر! صدام رو می‌شنوی؟ شرمنده ولی باید بزنیم تو دل خطر.

نمی‌دونم باید از جادو استفاده می‌کردم یا نه. دیگه همه طلسم‌ها رو یادم رفته
بود. شاید بهتر باشه بدون استفاده از جادو این کار رو انجام بدم.

اما در اون صورت حریفشون نمی‌شم. هوف. جادو ممکنه روی سلمان تاثیر بدی
بذاره. جادو راه حل مناسبی نیست. شاید سریع‌ترین راه باشه، اما بهترین راه، نه!

سعی کردم گوش تیز کنم. فقط کیمیا توی خونه بود و آراد نبود. می‌تونستم حدس
بزنم زده بیرون و یا داره رانندگی می‌کنه یا می‌ره یه جایی که بتونه فریاد بزنه.

می‌تونم از پنجره برم بیرون. اما نمی‌دونم آزاد کجاست. تازه اگه پیداش کنم هم چیزی دستگیرم نمی‌شه. من نمی‌دونم مقرر جدید کجاست. از طرفی اگه بخوام جاسوسی کنم بعید نیست آزاد توی اتاقش طلسم و تله کار گذاشته باشه.

باید برای اولین بار توی عمرم، به خدا واقعا اعتماد کنم!

از سر و صداها فهمیدم کیمیا توی پذیرایی داره فیلم می‌بینه. به هر حال، گوشم از گوش یه آدم معمولی قوی‌تر بود! این دیگه به جادو ربطی نداشت.

به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. بوی بدی پیچید توی دماغم و نزدیک بود حالم بد شه که جلوی صورتم رو با شالم گرفتم. بوی نیتروژن مونوکسیده. سرم رو از پنجره بیرون بردم و اطراف رو نگاه کردم.

پله‌های خروج اضطراری! خب ظاهرا باید پابره‌نه برم.

آب دهنم رو تف کردم. تا برسه زمین خیلی طول کشید. اینجا حیاط پشتی بود و خداروشکر به کوچه یا خیابون اشراف نداشت اما به خاطر این‌که این‌جا بالا شهر بود، روشنی شهر رو خوب و واضح می‌دیدم. این‌جا حدودا طبقه سوم بود تمام طبقات خونه از داخل با هم در ارتباط بودن و با وجود پنج طبقه، از بیرون مثل یک آپارتمان معمولی به نظر می‌اومد!

اگه بیفتم، با وجود جسم تحلیل رفته‌ام قطعا می‌میرم. ولی خب باید ریسک کرد.

رفتم روی لبه پنجره ایستادم. بوی بد داشت حالم رو بد می‌کرد. با کلافگی نفسم رو فوت کردم و به نرده‌ی پله‌های اضطراری که عمد بر دیواره ساختمون بود نگاه کردم. حدودا سه متر باهاش فاصله داشتم. سرم رو برگردوندم و نگاهی به داخل اتاق کردم. تو اتاق طناب پیدا نمی‌شد. ولی ملافه چرا.

ملافه‌های تخت و بقیه ملافه‌های کمد دیواری رو برداشتم به هم گره زدم و به یک جایی محکم بستم. از پنجره بیرون انداختم و آهسته ازش آویزون شدم. طوری که پاهام رو به دیواره ساختمون ستون کرده بودم.

آهسته رفتم پایین‌تر و یکم خودم رو کشوندم اون‌ورتر تا به پنجره آشپزخونه برسم. وقتی پام رو به لبه اون‌جا محکم کردم، یکم خیالم راحت‌تر شد و عرقم رو خشک کردم. حالا بایه پرش ساده به پله‌ها می‌رسیدم. [به فکر خودت نیستی به فکر سلمان باش: / این ژانگولر بازی‌ها چیه]

به پله نگاه کردم، بسم‌اللهی گفتم و پریدم. دستم بهش رسید و نرده آهنی پله اضطراری رو گرفتم. ملافه رو ول کردم و خودم رو کشیدم بالا. حالا باید به اتاق آراد می‌رسیدم. توی طبقه چهارم و البته اون‌طرف ساختمون! از پله‌های اضطراری بالا رفتم.

خدا خدا می‌کردم اون‌ور ساختمون هم پله اضطراری داشته باشه. که وقتی به پشت بوم رسیدم و به سمت شرقی ساختمون رفتم، نفس راحتی کشیدم. از پله‌های اون‌جا هم آروم‌آروم پایین رفتم و با چشمم دنبال اون اتاق که پرده‌های زرشکی رنگ داشت گشتم. خب اون‌جاست. سمت راستم.

حضور در ارتفاع استرس خاصی بهم می‌داد. صدای موتورها و ماشین‌ها می‌اومد و صدای نفس کشیدن شهر رو می‌شنیدم.

اتاق آراد تراس داشت. برای همین کارم راحت‌تر بود. رفتم اون‌طرف نرده‌ی آهنی که محافظی برای پله‌ها بود. از فاصله کمی بالاتر از تراس، در شرف پرش قرار گرفتم. نمی‌شد پایین‌تر رفت.

از ارتفاع چهار متری باید می‌پریدم و مسافت حدود سه متر رو باید طی می‌کردم! ولی چاره دیگه‌ای نبود.

آماده پرش شدم و پریدم. حس کردم دارم پرواز می‌کنم. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و تا به نرده سنگی تراس رسیدم، با یک پا به نرده ضربه زدم و پریدم توی تراس! اینه! رزمی‌کار کی بودم من؟ باید می‌رفتم کماندو می‌شدم! خداروشکر در تراس از این مدل جدیدها بود که قفل نمی‌شد.

آروم در رو باز کردم و رفتم داخل. این جا رو فقط یه بار دیده بودم. اونم وقتی که اولین بار منو آورد این جا. با احتیاط رفتم جلوتر؛ اتاق تاریک بود و من می‌تونستم ببینم. به هر حال، قدرت‌های خاصی داشتم.

وجود چند طلسم رو حس می‌کردم. اما به طور عجیبی حس می‌کردم روی من اثر نداره.

در تراس رو پشت سرم بستم و رفتم سراغ میز کارش که یه لبتاب اپل روش بود. شامه‌ام می‌گفت اطلاعاتی این تو داره. درست حدس می‌زدم. لبتابش رو که روشن کردم فهمیدم کلا سیستم عاملش فرق داره. طوری طراحی شده که به جز یه دود کسی ازش سر در نیاره. اونم نه یه دود معمولی.

دودی مثل من که می‌تونست اثر انگشتش رو تغییر بده. خودش یادم داده بود! این هم بدون طلسم و جادو! کاملاً از طریق عوامل زیستی. البته اگه فیزیولوژی جسم دود شده رو جادو حساب نکنیم!

با یه نگاه به اطرافم، تونستم اثر انگشت آراد رو روی وسایل مختلف بشناسم. مطمئناً فکر این جاش رو نکرده بود. آراد به من چیزهایی یاد داده بود که فقط خودش و رئیس می‌دونستن. برای همین از طرفی کشتن من برای دودمان یه کشتن فرصت و از طرف دیگه زنده موندنم تهدید محسوب می‌شد.

اثر انگشت رو با انگشت دودی خودم جعل کردم. تغییر حالت! روی حسگر لبتاب کشیدم. قبول نمی‌کرد. پیغامی روی صفحه دیدم که نوشته بود اگه بیشتر از سه بار اشتباه امتحان کنم دستگاه منفجر می‌شه. یا خود خدا! یعنی چه حربه‌ای پیاده کرده؟

یعنی ممکنه سیستم حتی حرارت بدن و خصوصیات دیگه رو هم شناسایی کنه؟ بعید نبود! به هر حال، با جادو می‌شد همه چیز رو تغییر داد و برورسانی کرد. اونم نبود، دودمان از تکنولوژی پیشرفته‌ای برخوردار بود.

اما طلسمی حس نمی‌کردم. بیشتر که دقت کردم، فهمیدم. ورد خاصی برای وایرلس خونه خونده بودن. این سیستم‌هم به وای فای وصل بود. خب خداروشکر از صفحه ورودی (لاک اسکرین) می‌شه اتصال به اینترنت رو قطع کرد.

حالت هواپیما رو فعال کردم و دوباره انگشتم رو که تغییر اثر انگشت داده بودم روی حسگر کشیدم. اثر کرد! وارد سیستم شدم!
خدا رو شکر کردم و توی دلم گفتم:

- می‌بینی سلمان؟ خدا هومون رو داره. وقتشه مادرت همه‌چی رو جبران کنه!
گوشی نداشتم؛ برای همین باید همه اطلاعات رو یا حفظ می‌کردم یا کار دیگه‌ای می‌کردم.

با دیدن یه حافظه خارجی روی میز نفسی کشیدم. اگه توش از قصد ویروسی نصب بود که همه اطلاعات رو پاک کنه چی؟ آراد معمولا همچین فلش مموری‌ای توی دست و بالش نگه می‌داشت. البته فلش مموری‌های اون موقع کجا و این کجا. این خیلی ریزتره و حافظه داخلیش هم بیشتره.

به هر حال، ممکن بود اطلاعات این لپتاب لازم شه.

همون طور که اطلاعات رو چک می‌کردم، فلش رو وصل کردم؛ خالی بود. خب این هم از این!

اطلاعاتی که لازم داشتم از جمله چت‌ها، ایمیل‌ها، وردها و لوکیشن مقرهای جدید دودمان رو توی فلش می‌ریختم. از اون اطلاعات فهمیدم که قصد داره توی عملیات آخر، با کمک چند گروه دیگه از دودهای غیر ایرانی و قوی، یه گروهی از قربانیان رو جمع‌آوری کنه و یک‌جا از بین ببره. لیست اون افراد رو که نگاه می‌کردم، اغلب کسانی که قبلا از اطرافیان‌شون رو کشته بودیم بودن. از هر کدوم هم مدرک جرم‌های خفن داشتیم. خیلی‌هاشون یه کاره‌ای بودن. یا پولدار بودن، یا خلافکار، یا مسئول مفت‌خور و خلاصه به خیال دودمان، می‌خواست آخرین پاکسازی رو انجام بده و جیم بشه. هیچ بی‌گناهی توی لیست نبود.

اما کار دودمان درست نبود، من می‌دونستم چرا؛ چون از بین رفتن آدم‌های بد، بدی رو از بین نمی‌بره. تا وقتی که آدم بدی بودن سود داشته باشه، آدم‌های بد وجود دارن.

بعد از کپی کردن اطلاعات، سریع لبتاب رو خاموش کردم و رفتم سراغ بخش‌های دیگه‌ی اتاق. اوه! گوش‌هام زنگ می‌زنن. فکر کنم کیمیا داره میره سمت اتاقم.

سریع گشتم، چیز دیگه‌ای پیدا نکردم. اما یک چاقوی کوچیک برداشتم و مقداری پول؛ به هر حال، در حد یه تاکسی باید داشته باشم!

بعد از تراس رفتم بیرون! حالا باید چه کار می‌کردم؟

باز به ارتفاع نگاه کردم. شاید بتونم بپریم! شاید کیمیا متوجه نبودم شده. الانه که آراد و بقیه افراد رو خبر کنه.

هیجان زده‌م و قوای بدنیم بیشتر شده. اما خطرناکه! جهنم الضرر. [چی چی رو جهنم الضرر؟ تو مادری الاغ؟]

لبه نرده ایستادم و سریع پریدم. هی به زمین نزدیک‌تر می‌شدم. گفتم الانه که مغزم بپاچه! اما آروم روی پام فرود اومدم، تعجب کردم! اما وقتی توی یک چاله آب که از اثر آب بارون جمع شده بود نگاه کردم فهمیدم چه‌طور شد.

من تغییر شکل داده بودم. در حالت یک دود، سبک می‌شدم؛ مثل یک پرنده!

دیگه چاره‌ای نیست. این دیگه دست خودم نبود!

دویدم. کیمیا فهمیده بود در رفتم و داشت به سمت خروجی می‌اومد. به سرعت به در حیاط رسیدم و از دیوار بالا رفتم و پریدم توی کوچه. به دویدن ادامه دادم! نمی‌دونستم انرژی رو از کجا میارم. اما فقط می‌دویدم. کیمیا نباید پیدام می‌کرد. نباید!

آیه «وجعلنا» خوندم و باز هم دویدم. حالا به رقیق‌ترین حالت خودم رسیده بودم و از وسط ماشین‌ها عبور می‌کردم. هم بغضم گرفته بود هم خوشحال بودم. الان

می‌تونم به امین کمک کنم! می‌تونم همه‌چی رو درست کنم. تصمیم خودم رو گرفتم؛
دودمان باید از بین می‌رفت!

با این‌که دودها مقصر نیستن. اما این برای خودشون هم بهتره! هیچ کدومشون
نمی‌تونن زندگی کنن، این زنده موندنشون و گرفتن جون بقیه براشون چه سودی
داره؟

کجا می‌رفتم؟ وای نمی‌دونم، کجا بهتره برم؟

اون‌ها دارن تعقیب می‌کنن. شاید باید برم به سازمان دینا. آره! این بهترین راه حله!
مهم نیست چه بلایی سر من میاد؛ اما نمی‌تونم بذارم چندین نفر قربانی بشن. کاری
که آراد می‌خواد بکنه، فقط کشتن افراد داخل لیست نیست. اون با ایجاد درگیری،
می‌خواد بدترین ضربه‌ها رو به دینا بزنه. می‌شناسمش. بدون انتقام گرفتن نمی‌تونه
زنده بمونه!

به خودم که اومدم، جلوی همون ساختمون نحس بودم، حالا به شکل خودم بودم.
آروم رفتم داخل، همه چیز ظاهراً عادی بود. پلیس‌ها با لباس‌های سیاه
مخصوصشون می‌رفتن و می‌اومدن و کاری به من نداشتن. داشتم همین‌جور
بی‌هدف جلو می‌رفتم که یک سرباز عادی اومد جلوم و گفت:

- کاری دارین این‌جا؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آره!

دوتا دستم رو بردم جلو و گفتم:

- منو دستگیر کنید! من یه دودم!

و برای این‌که باور کنه، چشم‌هام رو به حالت ترسناکش درآوردم. بدبخت خراب
کرد تو شلوارش! فرار کرد [نگاه کن توروخدا] چند نفر اطراف اون‌جا هم فرار کردن
و یکی از پلیس‌ها که به نظر درجه‌ش بالاتر بود اسلحه‌ش رو به سمتم گرفت و
گفت:

- تکون نخور!

خونسرد گفتم:

- نمی‌خورم.

- دروغ می‌گی!

صدایی شنیدم که گفت:

- اون شبیه زن سرگرد معصومی نیست؟

- آره... هست؛ ولی اون که کشته شده بود!

کشته شده بودم؟

نگاهی به اطرافم انداختم. روی یک تخته اعلانات، یه آگهی ترحیم زده شده بود. آگهی ترحیم «دلارام شاکری» آهان یادم نبود. قرار بود بمیرم و دیگه حق زندگی توی دنیای انسان‌ها رو نداشته باشم. دیگه دلارامی وجود نداشت. نه برای خانوادم نه برای امین.

- دلارام؟

برگشتم به اون سمت، امین بود. بهت زده و متعجب؛ اما توی اون هیاهو گفت:

- می‌دونستم زنده‌ای! می‌دونستم!

تلخندی زدم که زیاد دووم نیاورد. یکی از پشت بهم بیهوش کننده زده بود. کم‌کم همه‌جا برام تار شد.

- چرا به سازمان کمک می‌کنی؟

به چهره بازپرس نگاهی کردم. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- فکر کنم همه‌چی رو براتون توضیح دادم.

- ما از کجا بدونیم راست میگی و بهت اعتماد کنیم؟

خندیدم:

- اون دیگه دست خودتونه. من جونم رو به خطر انداختم و اومدم این جا! با این که می‌دونستم تضمینی نیست زنده بمونم.

باز پرس که یک زن میانسال بود، نفس عمیقی کشید و به کاغذهای مقابلش نگاه دوباره‌ای کرد.

گفتم:

- آراد می‌فهمه که من فلش مموری رو برداشتم و به لبتابش دست زدم. همه انگیزه‌هام و دلیل فرار کردنم رو هم می‌دونه. ممکنه خیلی چیزها رو تغییر بده؛ برای همین باید خیلی سریع‌تر اتفاقاتی که قراره بیفته رو توی نطفه خفه کنین.

بعد لبخند تلخی زدم و گفتم:

- ولی من این قدرها هم طرف شما نیستم!

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- چطور؟

با خیال راحت از این که قرار نیست هیچ‌کدوم از این دو گروه کاملاً برنده بشن گفتم:

- شما سال‌هاست غیر عادلانه رفتار می‌کنید. رفتار دودمان خاکستری با افرادی که به این مردم خ**یا*نت می‌کردن باعث شد مفاسد به زیر پنجاه درصد برسه. خیلی چیزها تو این مملکت درست شد و باعث شد بعضی از افراد به خودشون بیان حداقل به خاطر ترس جونشون و یا حداقل اگه گندکاری می‌کنن با پررویی تمام ملت رو خر فرض نکنن و شما همچنان به سلاخی کردن دودها توی این ساختمون ادامه می‌دادین و آخر سر می‌کشتینشون.

برای این که نشون بده مثلا مشتاق شنیدن حرفامه با تصنع گفت:

- خب؟ بعدش؟

- برای همین... من همه‌ی اطلاعات رو بهتون ندادم! این رو گفتم که حواستون هم جمع باشه. این که خودم رو تسلیم کردم و بهتون کمک کردم به این معنی نیست کشته مرده‌ی شمام.

خنده‌ای معنادار کرد:

- نمی‌گفتی هم می‌دونستیم؛ ولی برامون عجیبه! تو... واقعا عجیبی! اولین دودی هستی که... .

حرفش رو قطع کردم:

- اولین دود نیستم! بقیه دودها هم احساسات دارن، غم و غصه و شادی دارن، زندگی دارن! صرفا همشون هم آدم کشی نمی‌کنن! سی درصد از دودمان رو افرادی تشکیل می‌دن که هیچ دخالتی توی عملیات‌ها ندارن و با این وجود بازم وقتی یکی از شما اون‌ها رو پیدا می‌کنه به بدترین شکل ممکن می‌کشیدش. حتی اگه بچه باشه!

- مثل این که توپت خیلی پره.

- آره! خیلی!

- به هر حال، تو هم این‌جا می‌مونی، تا آخر عمرت! فوق کاری که بتونیم برات بکنیم اینه که زنده بذاریمت! از کمکت ممنون! حرف دیگه‌ای نداری؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چرا... یه درخواست دارم.

- چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من... یک بچه دارم! می‌خوام در عوض کمکم به شما مطمئن بشید اون سالم به دنیا میاد.

- نمی‌خوام ناامیدت کنم ولی... بعید می‌دونم زنده بمونه و بعید می‌دونم سازمان موافقت کنه! بازم باهاشون صحبت می‌کنم ببینم چی می‌شه.

بلند شد و رفت! اشک‌هایی که توی چشم‌هام جمع شده بودن رو رها کردم و یکم خودم رو خالی کردم. حالا منم و این سلول تنگ و سلمان! فکر این‌که ممکنه سلمان پیشم نمونه مثل خوره به جونم افتاد.

دراز کشیدم. سعی کردم خودم رو آرام کنم، اما حس بدی از درونم در حال فوران بود. توی دلم داشتن رخت می‌شستن و با هیچ حربه‌ای آرام نمی‌شدم. کم‌کم داشتم به سر حد جنون می‌رسیدم. انگار اون داشت فریاد می‌زد و من رو صدا می‌کرد و می‌خواست زنده بمونه. هرچی من نسبت به این زندگی بی‌میل بودم اون مشتاق بود.

اون هنوز فوتبال بازی نکرده بود، هنوز با اشتیاق بهم نگاه نکرده بود تا براش بستنی بخرم، هیچ‌وقت به خاطر کثیف کردن لباسش خجالت زده نشده بود، تا حالا عکس بازیکن محبوبش رو به دیوار اتاقش زده بود.

هر لحظه در یک سمت از سلول در حال چنگ زدن به دیوار بودم و افکارم در حال قل زدن توی مغزم بودن. اشک می‌ریختم از احساسات ناگهانی! شرمنده بودم از این‌که نمی‌تونستم ساده‌ترین و سخت‌ترین هدیه‌ای که هر مادری به بچه‌اش می‌ده رو به سلمان بدم: «زندگی» رو! زندگی‌ای که حقش بود.

شاید زندگی با وجود مادری عجیب سخت بود. شاید پر از دردسر بود و گاهی وقت‌ها می‌گفت ای کاش به دنیا نمی‌اومدم! اما مطمئن بودم به محض این‌که یک دختر وارد زندگیش بشه پشیمون می‌شه و من رو فراموش می‌کنه. زن معنی آینده رو میده.

یک روز عاشق میشه و از خدا بابت زندگیش تشکر می‌کنه. مهم نیست من رو دوست داره یا نه، مهم نیست!

دست آخر اشک‌هام برای عشق یک طرفه‌ی مادرانه بود؛ اون هیچ‌وقت درک نمی‌کنه چقدر دوستش دارم حتی از امین بیشتر!

اما چیزی که الان مهمه زندگی اونه. من حالا از مرگ خیلی‌ها جلوگیری کردم. سازمان دینا به خاطر ذاتم حق داره من رو بکشه اما سلمان گناهی نداره! سراسیمه به طرف در رفتم و داد زدم:

- کسی اون جا هست؟ من باید برم بیرون! خواهش می‌کنم! اضطراریه!
ولی کسی جوابم رو نداد.

انقدر به در زدم و جیغ و داد کردم تا کم‌کم جونم تحلیل رفت. نفسم به سختی می‌رفت و می‌اومد. زمزمه‌ای شنیدم:

- دلارام خانوم؟ منم احمد!

با بی حالی گفتم:

- دارم می‌میرم!

- اگه سید عارف بفهمه اومدم این جا پوستم رو می‌کنه! وای... دلارام خانوم، گوش کنید به من ما اجازه نداریم دودها رو مداوا کنیم. اما به زور راضی‌شون کردم دکتر بیارم این جا! بیام داخل؟ حالتون خوبه؟ حجابتون... .

- خوبه... .

صدای غرش قفل‌های وحشتناک سلول اومد و در باز شد. احمد و یه خانم دکتر اومدن توی سلول.

ناله کردم:

- بهشون بگو باید برم بیرون! خواهش می‌کنم!

احمد چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت:

- خواهش می‌کنم آرام باشین. امین رو فرستادن خونه، داره دیوونه می‌شه! یکم طول کشید تا سازمان تایید کنه که اون جسدی که به جای شما پیدا کرده بودن

واقعا مال شما نیست. اطلاعاتش توی سیستم بود. به هر حال، هیچ کس نمی‌تونه برای شما کاری بکنه.

دکتر همون‌طور که معاینه‌م می‌کرد گفت:

- به نظر میاد بچه‌ش سالمه.

احمد: به کسی چیزی نگو.

دکتر با تعجب به احمد نگاه کرد و گفت:

- چی؟

احمد: خانم زاهدی من بعدا جبران می‌کنم. اما واقعا ازتون خواهش می‌کنم این رو گزارش ندین. می‌دونین که قوانین چجوریه.

طفلک احمد خبر نداشت خودم به بازپرس گفتم که سلمان رو دارم. عجب حماقتی کردم!

دکتر شونه‌ای بالا انداخت:

- به من مربوط نیست. این‌جا که نمانخانه نیست که سازمان هم خودش رو هم توله‌ش رو نگه داره! همین که خودش زنده بمونه خلیه.

احمد با کلافگی موهاش رو به هم ریخت و گفت:

- گفتم که، جبران می‌کنم!

دکتر پوزخندی زد:

- می‌خواین بهم رشوه بدین؟ دیگه قدیمی شده. الان دیگه نمی‌صرفه، از کجا معلوم این نقشه یکی از اون افراد تیم سرگرد رحیمی نباشه تا من رو اخراج کنن؟

با ناامیدی به احمد زل زدم و گفتم:

- این چی میگه؟ بچم رو می‌کشن؟

دکتر چند تا مسکن جلوم گذاشت و گفت:

- انگار امیدوار بودی! نه؟

دکتره داشت وسایلش رو جمع می‌کرد خیلی ریلکس و من داشتم از درون می‌سوختم!

دیگه حال خودم رو نفهمیدم. از ته قلبم گفتم:

- خدایا کمک کن!

و معجزه رخ داد، با وجود این‌که از جادو استفاده نکرده بودم، احمد و دکتره مسخ شده بودن. متعجب بودم اما سریع از سلول بیرون رفتم و وقتی از حصار قوی و نفوذ ناپذیر سلول خلاص شدم، رقیق شدم و فرو رفتم توی زمین. دیگه نفهمیدم چهجوری فرار کردم. اما باید فرار می‌کردم. من وظیفه‌م رو انجام داده بودم. حقم نبود که تنها کسی که برام مونده بود رو، پسر رو ازم بگیرن!

برگشتم به شهر، همون‌طور که حدس می‌زدم، شهر پر شده بود از زمزمه‌هایی که می‌خواستم پر بشه.

همه داشتن درباره لیست سیاه حرف می‌زدن. حالا دیگه فقط یک کار مونده بود تا انجام بدم. بعد از اون، دیگه واقعا تموم بود.

مموری رو دوباره کش رفتم. با استفاده از همون حالت رقیقم. خودم رو به کافی نت رسوندم و یک سری اطلاعات دیگه رو روی سایت قرار دادم. هنوز اون‌جا بودم که کیمیا اومد داخل.

نیم نگاهی بهش انداختم.

کیمیا: پیغامت رو گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. با هم از کافی نت خارج شدیم و شروع کردیم به قدم زدن.

من: پشیمون نمی‌شی؟

کیمیا: نه! خودمم حس می‌کردم دودمان دووم نمیاره. شاید وقتشه... .

اشکش رو پاک کرد:

- توی سال‌هایی که نبودى اتفاقات زیادى افتاد. قبلا این قدر حساس نبودم. فکر می‌کردم هر چه قدر بگذره سنگ‌تر می‌شم.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم:

- چقدر من و امین رو نگاه می‌کردی!

کیمیا: اگه تو نبودى این جورى نمی‌شدم. تو رو می‌دیدم که می‌خندیدی، گریه می‌کردی، دعوا می‌کردی، خودت رو لوس می‌کردی و بهت غبطه می‌خوردم! به خودم می‌گفتم که چی می‌شد مثل تو قوی می‌بودم.

- بهتره برگردی. آراد شک می‌کنه.

کیمیا: شانس آوردی که اصلا به نبود مموری و رفتنت به اتاقت شک نکرد، یه معجزه بود.

با نگرانی گفتم:

- حالش بهتره؟

کیمیا: بهتره؟ هیچ وقت آراد رو این شکلی ندیده بودم. هیچ وقت این قدر ضعیف و شکننده نبوده!

آه کشیدم:

- اون گذشته‌ش رو توی من می‌بینه. آرام رو توی من می‌بینه.

خالصانه براش گریه کردم. یاد اون روزهایی افتادم که کنارش می‌نشستم و باهام از آرام می‌گفت. خواهر مهربونی که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. بی‌نهایت مهربون و دوست داشتنی، آرامی که می‌خندید و می‌خندوند و مثل شکفتن یک شکوفه‌ی بهاری لبخند رو روی لبای خانوادش می‌نشوند.

کیمیا: الان می‌خوای چه کار کنی؟

خودم رو جمع و جور کردم. سریع اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- برنامه‌م این بود تا زمانی که ماموریت تموم شه تو زندان بمونم تا بعد محاکمه‌م کنن. ولی وقتی دیدم جون سلمان در خطر فرار کردم بعدشم که تو باهام ارتباط تلویپاتیک برقرار کردی. خب ظاهرا باید برگردم پیش شما... .

کیمیا: درسته به آراد از فرارت چیزی نگفتم اما... امین فهمیده تو زنده‌ای. دینا هم دنبالت می‌گرده، آراد بالاخره این رو می‌فهمه.

- تا اون موقع باید حواسمون رو جمع کنیم.

کیمیا: بعد این جریانات... سرنوشتمون چی میشه؟

- من دنبال راهیم که دودهای بی‌آزار و بی‌گناه رو جمع کنم و با هم دنبال راهی برای درمان بگردیم. یه چیزی شبیه کمپ مخفی بزنیم و برای عادی شدن زندگیمون بجنگیم. جنگیدن، مهم‌ترین عنصر این زندگیه!

کیمیا گوشیش رو چک کرد. انگار پیام اومده بود براش. یکم مشغول گوشیش شد.
کیمیا: آراده! می‌گه کجایی، بهش گفتم با تو دارم قدم می‌زنم.

پوزخندی زد:

- خب؟

کیمیا: الان نوشت برگردیم.

پوفی کشیدم:

- من اعصاب ندارم برگردم، تو برگرد و بگو من دارم چرخ می‌زنم و شاید هیچ‌وقت برنگردم.

فلش مموری رو بهش دادم:

- این رو هم بگذار سر جاش.

آهی کشید:

- کجا می‌خواهی بری؟

- هر جا آسمون خدا باشه و بتونم از بچه‌ام محافظت کنم. کیمیا! ازت ممنونم.

بغلش کردم، اونم سفت بغلم کرد و با آه گفت:

- دوستت دارم دلارام!

- منم دوستت دارم! بابت همه چیز ممنونم عزیزم. اگه تو نبودی... .

کیمیا: من به امید اون روزی این کار رو کردم که بتونم مثل تو بخندم و از زندگی لذت ببرم!

لبخند زدم:

- بهت قول میدم اون روز میادا! فعلا!

ازش خداحافظی کردم و جدا شدم. حالا باید کنار می‌کشیدم و می‌دیدم که نقشه چه طور پیش میره.

به سرم زد برم خونه‌مون شاید بتونم چند تا وسیله بردارم. با حالت دودوار و بدون این‌که کسی من رو در سطح شهر ببینه با سرعتی مثل یک ماشین معمولی حرکت می‌کردم. چیزی نمونه بود به خونه برسم که چند دود جلوی راهم سبز شدن، نمی‌شناختمشون.

گفتم:

- شما کی هستید؟

پنج دود پوکر فیس که همگی مرد بودن، یکم نگاهشون کردم. شبیه دار و دسته‌ی جکسون بودن!

کوچه خلوت بود، گفتم شاید برای انتقام جکسون اومدن من رو بکشن که درست حدس زدم، بهم حمله کردن.

آخرین چیزی که این موقع نیاز داشتم، درگیری بود! اما می‌دونستم می‌تونم دخل همشون رو بیارم. بحث خودم نبود، سلمان باید زنده می‌موند.

با مشت لگد دفاع می‌کردم و یه تنه پنج نفر رو حریف بودم؛ ولی با این وضع، فکر نمی‌کنم چیز زیادی ازم باقی بمونه!

خشم و نفرت توی وجود هر پنج نفرشون موج می‌زد. یاد روزهایی افتادم که همین‌ها به خاطر بی‌عرضگیشون به من حسادت می‌کردن. توی ماموریت‌ها همیشه بهترین غنائم و مدارک نصیب من می‌شد و سر جکسون و دار و دسته‌ش بی‌کلاه می‌موند. اون‌ها بیشتر توی مسخره بازی و غیب کردن انسان‌های خوشگل مهارت داشتن، خب اینم به خاطر کله‌ی پوکشون بود.

زخم برمی‌داشتم و هر بار با دونستن این‌که این زخم آسیبی به سلمان وارد نمی‌کنه خوشحال می‌شدم؛ گرچه امیدوار بودم بتونم هرچه سریع‌تر خودم رو درمان کنم تا از خونریزی و افت فشار آسیبی بهش وارد نشه.

دوتاشون رو با ضربه ناگهانی به گردن کشتم و سه‌تای دیگه رو زخمی کردم. در همون حال فرار کردم تا کم‌تر آسیب ببینم؛ ولی باز هم حسابی داغون شده بودم! توی کوچه پس کوچه‌های خلوت مثل شبیح سریع حرکت می‌کردم. صدای جیرجیرک‌ها می‌اومد، هنوز دنبالم بودن!

لامصب‌ها گم هم نمی‌کردن! حالا باید چه کار می‌کردم؟

(یک پیام تله پاتی:

جای من توی دودمان نیست. شاید به قول تو توی دنیای آدم‌ها هم جایی نداشته باشم اما قطعا دودمان هم نمی‌تونه من رو تحمل کنه. مورد حمله افراد جکسون قرار گرفتم و در وضعیت خوبی قرار ندارم. می‌دونم حالت رو بد کردم، می‌دونم از دستم ناراحتی که می‌خواستم به سازمان دینا کمک کنم. ولی بدون هنوز دوستت دارم، هنوز هنر دست‌هات وقتی با انواع مواد شیمیایی کار می‌کنی باعث می‌شه از ته قلب لبخند بزنی، دوستت داشتم نه به خاطر جذبه‌ت توی قدرت‌نمایی و نه به

خاطر نبوغت! به خاطر اون روی مهربونت، همون آرادی که عاشق خواهرش بود و دلش پر می‌کشید برای دوباره شونه کردن موهای آرام.

حالا می‌دونم کجا برم، نگران من نباش چیزی برای گزارش دادن به سازمان دینا ندارم و بی‌شک نمی‌خوام من و بچه‌م رو بکشن. می‌تونی اطمینان حاصل کنی یا زنده‌م و به زندگیم ادامه می‌دم یا آزادانه و با عشق از دنیا میرم.

من هنوز آرام رو فراموش نکردم. اون خیلی با ارزشه آزاد، اون نشون میده تو هنوز قلب داری هرچند زنگار گرفته؛ پس برای آرام بجنگ و خودت رو بکش بیرون، ناامیدی مهم‌ترین عنصر اون کثافتایه که ما درش غوطه‌ور بودیم. ناامیدی از خدا بزرگ‌ترین گناهه! می‌دونی یعنی چی؟ یعنی حتی منتظر کسی مثل تو هم هست؛ یعنی هر لحظه صدات می‌زنه. کافیه بخوای تا بغلت کنه.

اگه این‌ها رو به جای من، خود آرام بهت می‌گفت گوش می‌کردی؟ اگه بگم خود آرام همین رو می‌خواد چی؟

به هر حال، به کارهات برس. خودت رو درگیر من نکن! از آخرین کارهات فهمیدم دیگه میلی به دیدنم نداری، مانعی نیست، من هم مشتاق دیدنت نیستم! پس بذار تنها باشم. خب؟ اگه عمری بود شاید باز هم رو دیدیم. اون موقع برات جبران می‌کنم و سعی می‌کنم خواهر خوبی برات باشم.

مراقب خودت باش.

(دلارام)

(امین)

هنوز توی بهت بودم، کل خونه رو به هم ریخته بودم، با محمد عارف دست به یقه شده بودم،

نمی‌ذاشت برگردم به سازمان! چیزی توی خونه نمونده بود که نشکسته باشم. [عاقا عاقا به اعصابت مسلسل باش]

افتاده بودم روی مبل مثل مسخ شده‌ها، از خودم توقع نداشتم این‌جوری رفتار کنم ولی واقعا نمی‌کشیدم!

یک هفته از مرگ کذایی دلارام می‌گذشت و هر روز که من می‌گفتم اون نمرده و بقیه سعی می‌کردن قانعم کنن مرده. اون‌ها چیزی از قلب و روح نمی‌فهمن. وقتی دلم می‌گه زنده‌ست، یعنی زنده‌ست!

عارف از من حالش بهتر نبود. هیچ‌کدوم از این اتفاقا تو مخیله‌ش نمی‌گنجید. درکش می‌کردم. کسی که همیشه یک طرفه فکر می‌کنه، نمی‌تونه درک کنه که اشتباه فکر می‌کرده!

باید برم ببینمش. باید مطمئن شم سالمه. ولی اونا فکر می‌کنن خل شدم. خب خل شدم! شما بودین خل نمی‌شدین؟ [چرا به مولا خل می‌شدیم]

آبجی زهره با اون وضعش که پا به ماه بود داشت ازم نگهداری می‌کرد و سعی می‌کرد آرومم کنه. برام آب قند آورده بود ولی می‌دونستم خواب‌آور قوی ریخته توش، نمی‌خوردم. [ماشالا هوش و حواس رو]

مامان حمیده گریه می‌کرد. دست آخر بابا وارد عمل شد و اومد تا به زور بهم اون زهر تلخ رو بخورونه.

تقلا می‌کردم. از پسم بر نمی‌اومدن. عارف هم دست به کار شده بود. سه نفری از پسم برنیومدن. دست آخر لیوان رو انداختم زمین و داد زدم:

- ولم کنین! بسه دیگه طاقت ندارم.

زهره: ما هم طاقت نداریم! طاقت نداریم این‌جوری ببینیمت! تو ضعیف بودی امین! نبودی!

به بابا التماس کردم:

- توروخدا! خودت وقتی زینب رو گرفته بودن نمی‌تونستی آروم بشینی.

به لکننت افتادم. می‌دونستم درک نمی‌کنن. شاید من هم پدر می‌شدم. من این حق رو داشتم! این شانس رو داشتم! چرا نمی‌فهمن هنوز شانسی دارم خانواده‌م رو نجات بدم ولی بازم می‌خوان جلوم رو بگیرن؟

دوباره رو به بابا گفتم:

- می‌تونستی آروم بشینی بابا؟ آدم می‌تونه آروم باشه؟

عارف عربده کشید:

- چرا نمی‌فهمی اون یه آدم نیست!

- کی گفته آدم نیست؟ هان؟ شماها گفتین؟ یا خدا گفته؟ این همه کمکمون کرد بازم نفهمیدین با همشون فرق داره؟ این قضیه جدیه عارف! فقط دلارام نیست، کل این شهر درگیر این قضیه‌ست!

بابا سرش پایین بود و مدام لاله الی الله می‌گفت. زینب هم سر و کله‌اش پیدا شد با صورت خیس، کم دلیل برای گریه کردن داشت این هم اضافه شده بود!

زینب: امین... .

اومد به سمتم و بغلم کرد، با گریه گفت:

- منم دلارام رو دوست دارم! منم دلم برات تنگ شده! منم می‌خوام زنده بمونه و دوباره برگرده پیشمون؛ اما هیچ‌کاری نمی‌شه کرد امین. تو داغی نمی‌فهمی، هیچ‌کی تو اون سازمان لعنتی تو رو نمی‌فهمه.

- فکر کردی نمی‌دونم؟

زینب: خب تنهایی که کاری از دستت برنمیاد!

نه! فایده نداشت، هیچ‌کی نمی‌فهمید. نمی‌تونستم از پششون بر پیام، تصمیم گرفتم فعلا آتش بس اعلام کنم تا توی یه فرصت مناسب برم سازمان. این جور یه عارف می‌ذاره و نه بابا.

فائزه و فرهاد اونور سالن نشسته بودن و صورتشون خیس بود. مادرشون خیلی سعی کرد ببرتشون پایین، نرفتن، حالا آذر هر دو رو بغل کرده بود و زیر ل**ب ذکر می‌گفت.

گوشی محمد عارف زنگ زد، از طرز صحبت کردنش فهمیدم از طرف سازمانه، باید می‌رفت.

به سمت من اومد و گفت:

- دنبالم بیا.

زهره: کجا می‌خوای ببریش؟

عارف: اگه تو خونه بذارمش معلوم نیست کجا میره و چه کار می‌کنه. شماها هم که از پستش برنمیاید. پیش خودم باشه بهتره، پاشو باید بریم.

- من با تو هیچ‌جا نمیام عارف!

عارف عصبی دستم رو گرفت و بلندم کرد و غرید: تو غلط اضافه می‌خوری. راه بیفت! [آدم داداش بزرگ این‌قدر زبون نفهم نداشته باشه صلوات]

و خیلی سریع من رو از خونه بیرون برد، توی هر مرحله‌ای خواستم لچ کنم بدتر لچ کرد. کفش‌هام رو نپوشیدم، یه به درک گفت و بدون کفش من رو کشوند. از در بیرون نرفتم، من رو کشید بیرون. همون‌طور که منو می‌کشید دنبال خودش، فکر کردم که این‌طوری بهتره، می‌تونم از دستش فرار کنم و برم دنبال دلارام.

اما به ده ثانیه نکشید که دستبند فلزیش رو درآورد و دستم رو به دست خودش بست! [لا اله الا الله]

با عصبانیت گفتم:

- این چه کاریه؟

عارف: وقتی عقلت رو از دست دادی، دیگه نمی‌شه بهت اعتماد کرد! یا لا بجنب کلی کار داریم.

در راننده ماشینش رو باز کرد و من رو اول فرستاد تو. با لجبازی نرفتم سمت شاگرد بشینم و با اخم به جلو زل زدم، اونم کم نیامرد:

- نمیری نه؟ باشه!

و من رو کشید بیرون، رفت به سمت دیگه‌ی ماشین و در شاگرد رو باز کرد و رفت داخل من هم کشیده شدم توی ماشین. تقلا کردم اما با تشرهایی که رفت خفه خون گرفتم. همیشه از این‌که چون داداش بزرگه‌ست زورش رو به رخم می‌کشه متنفر بودم!

خیلی سریع ماشین رو روشن کرد و پاش رو گذاشت روی پدال گاز، می‌خواستم باز هم لچ کنم اما اون ول کن نبود. به ناچار دست از تقلا کشیدم.

همون‌طور که توی خیابونا می‌روند، با ناراحتی و دعوا گفت:

- پسره پاک خل شده! عقلش رو از دست داده! شایدم شستشوی مغزیش کردن! من ازش توقع نداشتم انقدر زود نم پس بده اون هم مقابل یه دود! اون داداشم بود، پاره تنم بود، دوستش داشتم، هی داره دیوونه‌تر میشه، هی عوضی‌تر می‌شه، چرا؟ نمی‌دونم! شاید تقصیر خودش نیست. شاید!

نیم نگاهی بهم کرد که گفتم:

- من عقم رو از دست ندادم.

عارف: معلومه! عقلی نداشتمی که از دست بدی! فقط من فکر می‌کردم عقل داری.

اعصابم به هم ریخته بود. رسیدیم جلوی در سازمان، اول خودش پیاده شد و من هم کشوند از سمت در راننده برم بیرون! کله شق نجسب!

جلو در سازمان که ایستادیم، یه سرباز بدو بدو اومد سمتمون و یه نیم نگاه به من کرد و یه نگاه به عارف. عارف گفت:

- زود باش حرف بزن!

بدبخت حتی احترام نظامی یادش رفته بود. با ترس گفت:

- فرار کرده!

محمد عارف تا این رو شنید نزدیک بود جوش بیاره. سریع من رو کشوند توی سازمان و انداخت توی یکی از اتاق‌ها و درشم قفل کرد. من داشتم با دمم گردو می‌شکستم! آفرین زن خودمی دیگه!

هم خوشحال بودم هم ناراحت. معلوم نبود الان اون بیرون کجا رفته و داره چه کار می‌کنه. یه نگاه به پنجره‌ی اتاق کردم که حفاظ داشت. لعنتی به آهنگرها فرستادم [بی شعور صنف آهنگرها رو چه کار داری!]

باید یه نقشه می‌ریختم. یعنی من از زخم کمترم؟

چیزی نگذشت که صدای باز شدن قفل در اومد. احمد اومد داخل، نفس نفس می‌زد. گفتم:

- چی شده؟

احمد: کل سازمان به هم ریخته، عارف داد به خاطر این که نتونستم جلوی دلارام رو بگیرم مثل تو زندونیم کنن که فرمانده نگذاشت. به بدبختی تونستم پیام پیشتم. یه چفیه داد دستم:

- این رو بگیر بیج دور صورتت.

اورکتی کهنه هم از تنش در آورد:

- این هم بپوش.

- نمی‌دونم چه طور جبران کنم احمد!

احمد: فقط برو محمد! دلارام اصلا حالش خوب نیست!

فرصت نبود حرفی بزنیم، یکم نگاهش کردم، همون نگاه همه‌ی حرف‌ها رو می‌زد. اورکت رو پوشیدم و چفیه رو بستم و رفتم بیرون، احمد توی اتاق موند به جای من.

احمد راست می‌گفت! سازمان بدجور به هم ریخته بود، از آشفتگی اون جا استفاده کردم و آروم و بی سر و صدا رفتم وسایل مورد نیازم رو برداشتم و الفرار. توی اورکت خیلی چیزهای به دردبخور بود. خداروشکر گوشیم هم توی جیب پیراهنم بود که فعلا خاموش کردم و باتریش رو درآوردم ردیابیم نکنن.

حالا باید اون دختره رو پیدا کنم! اگه جای یه دود فراری بودم کجا می‌رفتم؟ عجیبه! اون برای چی خودش رو تسلیم کرد که بعد بخواد فرار کنه؟ نکنه چیزی یادش رفته یا از چیزی ترسیده یا... کاری رو ناتمام گذاشته، شایدم به نحوی فهمیده که سازمان مزاحم کوچولو رو زنده نمی‌ذاره.

یه تاکسی گرفتم، راننده یک مرد کاملا معمولی به نظر می‌رسید ولی در کمال تعجب دیدم راننده ازم نپرسید کجا برم، منم چیزی نگفتم، حرکت کرد. با این‌که احساس خفگی می‌کردم بازهم چیزی نگفتم. انگار از قبل معلوم بود کجا می‌خواد بره، بعد از نیم ساعت، طرف‌های غرب نگه داشت. گفتم:

- چه قدر شد؟

سکوت کرد، دوباره پرسیدم، شکم به یقین تبدیل شد؛ یا تسخیر شده بود یا چیز دیگه! هر چی بود، به سرم زد الانه که سرش رو برگردونه و مثل این فیلم ترسناک‌ها قیافه‌ش مثل آنابل باشه! [آخه آنابل؟ پسره‌ی خل؟]

ترسیدم و پیاده شدم. مقابلم یک پارک قدیمی و تاریک بود، تاکسی حرکت کرد و رفت. با اینکه وهم داشت اما از این‌که تاکسیه دیگه رفته بود خوشحال شدم. اون محیط نور خیلی کمی داشت و بی نهایت خلوت بود.

بی‌هدف حرکت کردم و رفتم روی یک نیمکت نشستم و بی‌اختیار آیت الکرسی خوندم. می‌دونستم دستی پشت پرده است. فقط باید توکل می‌کردم.

- خوشحالم که سالمی.

صدا بود تصویر نبود. بلند شدم و ایستادم. می‌دونستم جلوم ایستاده بود.

گفتم: کجایی؟

- همین‌جا هم. فقط... دیگه انرژی‌ای برای مادی شدن ندارم.

من: برای چی رفتی؟!

- باید... یه نفر رو نجات می‌دادم و البته آخرین اطلاعاتم رو آپلود می‌کردم.

نگران گفتم:

- چرا این‌جوری شدی؟

- تو درگیری زخمی شدم، خیلی انرژی از دست دادم، آوردمت این‌جا تا... ازت خداحافظی کنم.

هوای مقابلم رنگ گرفت. اول چشم‌های خمارش و بعد تن نیمه جانش، زانو زد روی زمین.

یک قدم رفتم عقب، هیچ حسی نداشتم، به خاطرش زمین و زمان رو به هم دوخته بودم ولی هنوز ازش می‌ترسیدم.

زمزمه کرد:

- من باخت‌ام امین، همه چیزم رو!

- تو نباختی! تو همه‌ی تلاشت رو کردی. همه‌ی این سال‌ها جنگیدی و تلاش کردی. محکم بودی مثل کوه! هنوزم هستی! پاشو... خوب می‌شی.

نگاهم کرد:

- خوب نمی‌شم. تا ابد این ریختی می‌مونم، رفتم تا زینب رو نجات بدم و برگشتم تا تو رو نجات بدم و باز فرار کردم تا این رو نجات بدم. این موجود عجیب رو که حتی نمی‌دونم منو مادر صدا می‌کنه یا نه!

به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

- اما در نهایت همینم. یه بازنده که هیچ وقت آدم نمی‌شه.

زانو زدم مقابلش:

- چی کار کنم حالت خوب بشه؟

- زندگی کن! فراموشم کن! راحت نیست ولی شدنیه!

خندیدم:

- این طوری نمی‌گم که دیوونه! چه طور می‌شه از این حالت درت آورد؟ دارویی...
دوایی... چیزی!

یکم نگاهم کرد و چیزی نگفت. دهنش خشک شده بود و عطش عجیبی از چشم‌هاش می‌بارید. ضعف، گرسنگی و تشنگی! دودها به چی نیاز داشتن؟
گفتم:

- خودم فهمیدم.

عقب رفت، نفس‌هاش تندتر شد. بغضش گرفته بود. با نگاهش ازم می‌خواست دور
شم ازش.

ولی نزدیک شدم و گفتم:

- مجتهد نیستم ولی می‌دونم وقتی زندگیت در خطر شرایط فرق می‌کنه. من انقدر
قوی هستم که طاقت بیارم. من فقط می‌خوام زنده بمونی! که کارهای باقی
موندهات رو تموم کنی. از من تغذیه کن!

با جمله آخرم بی‌قرارتر شد. مثل یک قحطی‌زده که هفته‌هاست به غذا دسترسی
نداشته. داشتم از دیدنش توی اون حالت آتیش می‌گرفتم. آراد راست می‌گفت،
من خیلی چیزها درباره دلارام نمی‌دونستم؛ اما این رو می‌دونستم که دوستش دارم!
این محبت یک امانته یک امانت که خدا بهم داده تا مراقبش باشم. حتما این
وظیفه‌ی منه که در شرایطی که هیچ کس اون رو درک نمی‌کنه ازش حفاظت کنم.

بغلش کردم، گریه می‌کرد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- من آماده‌ام.

هق می‌زد. از عذاب وجدان یا درد، نمی‌دونم. ولی می‌دونستم به طور غریزی کارش رو انجام می‌ده. حداقل برای مزاحم کوچولو.

درد داشت ولی تحمل کردم. لبه‌ی اورکت رو چنگ می‌زدم تا داد نزنم. حال قربانی‌ها رو می‌فهمیدم. دردش جوریه که انگار تا ابد طول می‌کشد و باید با درد از دنیا بری!

اون با ملاحظه کارش رو می‌کرد.

متوقف شد، کنار گوشم گفت:

- یکم از ماهیچه دلتاییات از دست رفت اما ترمیم می‌شه. سعی کردم بیشتر از خونت تغذیه کنم. تو سابقه غلظت خون داشتی. رگ‌ها رو ترمیم کردم تا خونریزی به حداقل ممکن برسه.

سرش روی شونه‌ام بود، نزدیک محل زخم. دستی روی سرش کشیدم:

- حال تو چه جوریه؟

- زخم‌هام در حال ترمیم، بافت‌هام در حال بازسازی، به زودی سالم کاملاً خوب می‌شه!

کمی به خودم فشارش دادم:

- خوشحالم! خوشحالم که خوبی! من همین رو می‌خوام!

ازم جدا شد و گفت:

- این‌جا خلوته؛ اما بازم جای مناسبی نیست! باید بریم امین!

- کجا بریم؟

دلارام: خونه‌ی بابام! باید یک سری وسایل رو بردارم. اون عوضی‌ها نگذاشتن کارم رو کامل انجام بدم!

- فکر نکنم وقت مناسبی باشه! اون‌ها شرایط مناسبی ندارن، حتی هنوز نمی‌دونن تو دودی، از برگشتنت هم چیزی نفهمیدن!

تک خندی زد و همون‌طور که دستم رو می‌گرفت گفت:

- قرار نیست اون‌ها من رو ببینن!

من: آهان! یعنی می‌خواهی من برم تو و چیزهایی که می‌خواهی رو برات بیارم!

خنده کم‌رنگی کرد:

- آفرین عزیزم!

قدم زنان رفتیم. طولی نکشید که به خونه‌ی پدر زنم رسیدیم. دلارام یه لیست بهم داد که باید برمی‌داشتم. خوشبختانه طی این یک هفته این‌جا نیومده بودم و بهونه داشتم برای اومدن و بردن وسایل احتمالم.

طاعت مواجهه با پدر و مادر دلارام رو نداشتم؛ اما مجبور بودم. در رو که باز کردن، چهره شکسته‌اشون دلم رو خون کرد. خوشبختانه اورکت اجازه نمی‌داد زخم رو ببینن.

دیگه وضع اون زن و مرد رو تراژدی نکنم انشاءالله به زودی دلارام برمی‌گرده و همه چیز درست می‌شه. خلاصه این‌که یک تبلت و چند وسیله دیگه رو برداشتم و اومدم بیرون؛ گرچه پیدا کردنشون یکم سخت بود؛ ولی خب الکی که پلیس نشده بودیم.

از واحد که بیرون اومدم، دلارام توی آسانسور منتظرم بود. با هم به پارکینگ رفتیم و اون شروع به چک کردن وسایلی کرد که توی جیب‌های اورکتم جا داده بودم!

تبلت رو که پیدا کرد شروع کرد به تماس گرفتن با واتساپ. از وای فای آپارتمان استفاده می‌کرد. کنجکاو بودم ببینم داره به کی زنگ می‌زنه که دیدم گفت:

- الو؟ سلام زهره جان! [وات؟]

زهره با عصبانیت گفت:

- آخه من با این وضعیت چی کار کنم با شما دوتا؟

آروم گفتم:

- برو خونه خودت، خودت برو تو و مثل همیشه رفتار کن. ماشین رو بده به ما تا از شهر خارج بشیم.

با وجود بارداریش، سخت رانندگی می کرد. با حرص گفت:

- می دونید عارف بفهمه چی کار می کنه؟

- نمی فهمه.

دلارام عقب نشسته بود و من جلو، زهره برامون باند و گاز آورده بود تا بتونم زخمم رو درمان کنم. حال دلارام یکم بهتر شده بود.

زهره: دلارم تو خیلی خطر بزرگی کردی. آخه این چه کاریه؟ با دو گروه خیلی بزرگ در افتادی و ...

دلارام: مهم اینه که تونستم آراد رو گول بزنم. اون از اینکه اطلاعات رو لو دادم خبری نداره و اکثر مردم هم از چیزهایی که نمی دونستن با خبر شدن.

زهره: وای هنوز باورم نمی شه! این مسخره بازی ها دیگه چی بود سر از زندگیمون در آورد.

دلارام آروم گفت:

- من واقعا شرمنده ام آجی زهره.

زهره: نه اتفاقا! اگه هر کس دیگه بهم می گفت دیوونه می شدم و خیلی به هم می ریختم. اما اون سایتی که زدی هممون رو روشن کرد. یجورایی تونستیم درکت کنیم.

خندیدم:

- هنوز نمی‌دونم تو اون سایته چی نوشتی و چه‌طور منتشر کردی که همه‌جا حرف از اون حرفاته.

دلارام سکوت کرد، حس می‌کردم حس خاصی نسبت به این قضیه نداره انگار که این رو یک مسئله عادی می‌دونست. در صورتی که کار بزرگی کرده بود.

داشتیم به خونه‌ی زهره نزدیک می‌شدیم. باز خداروشکر شوهرش ماموریت بود.

زهره زد کنار، نگران گفتم:

- چی شده؟

اخم‌هاش رو تو هم کرد و گفت:

- دیگه نمی‌تونم.

دلارام: بیا پایین من می‌ر*و*ن*م. می‌برمت بیمارستان.

پیاده شد، نمی‌دونستم اون رانندگی هم بلده؛ ولی خیلی جدی نشست پشت رول و ادامه داد، من به خاطر کتفم نمی‌تونستم برونم. اما خوشحال بودم که دلارام رو نجات دادم. اون ارزشش رو داشت.

زهره از درد به خودش می‌پیچید، چند لحظه بعد رسوندیمش اورژانس و بعد با زینب تماس گرفتم. به یه بدبختی قانعش کردم بیاد و مراقب زهره باشه.

ما بیشتر از اون نمی‌تونستیم اون‌جا بمونیم. باید تهران رو ترک می‌کردیم، مثل دو فرد شکست خورده، مثل فیلم‌های هالیوودی نبود که قهرمان‌ها تا آخر توی داستان باقی بمونن و بعدش به رقص و پایکوبی پردازن.

برای همین سوار ماشین شدیم و دلارام پشت فرمون نشست. مظلومانه نگاهم کرد و آروم گفت: - کجا بریم؟

یکم فکر کردم، روستای مادریم توی همدان بد نبود. خونه‌ی مامان‌بزرگم هنوز سالم بود و سرایدار ازش مراقبت می‌کرد. گفتم:

- برو سمت اتوبان... می‌ریم همدان.

بدون حرف اضافه‌ای حرکت کرد. اصلا مثل دلارام قبلی نبود؛ اما اگه چشم‌هاش رو نمی‌دیدم، مطمئن نمی‌شدم خودش، هنوز با همون چشم‌ها و همون آرامش زیبا نگاه می‌کرد.

ماشین زهره مانیتور داشت و تلویزیون رو می‌گرفت. زدم شبکه خبر، گزارش زنده و مستقیم از عملیاتی که تازه شروع شده بود.

دلارام آرام گفت:

- کار سختی بود. اما درستش کردم.

من: چه طوری از پستش بر اومدی؟ برام تعریف کن.

دلارام: دودمان خواه ناخواه خیلی ضعیف شده بود. آراد با کشتن رئیس و جکسون دوگانگی بدی توی گروه به وجود آورده بود، سازمان دینا هم قدرت گرفته بود. آراد جای دیگه‌ای به جز تهران نمی‌تونست فعالیت دقیق و هدفمند داشته باشه. چون ساختار سازی نشده بود. برنامه‌اش همین بود که آخرین ماموریتش رو انجام بده و با افرادی از دودمان که کاملا طرف اونن از ایران بره. باقی‌شون هم زیاد دووم نمی‌آوردن و توسط سازمان پاکسازی می‌شدن.

نفس عمیقی کشیدم:

- خب می‌گذاشتی کارش رو انجام بده و بره دیگه!

دلارام: می‌رفت و جای دیگه رو نابود می‌کرد. آراد ظاهر مردم دوست و خوبی داره اما از ایران بره سراغ بریتانیا و آمریکا که نمی‌ره. ساختار دودمان رو کابالیست‌ها و اونجلیست‌ها برنامه ریزی کردن. همون طوری که توی وبسایتم نوشتم.

متعجب پرسیدم:

- یعنی برنامه‌ش بود کجا بره؟

دنده رو عوض کرد:

- احتمالاً عربستان، شاید هم ترکیه، نمی‌دونم! جای دوری نمی‌خواست بره. هدف اصلیش همین انتقام‌هاشه.

- چه طوری از دستش فرار کردی؟ از سازمان چه طور در رفتی؟

لبخند کم رنگی زد:

- نمی‌دونم می‌شه بهش گفت فرار یا نه! باهاش دعوا شد، اعصابش بدجوری به هم ریخت از ساختمون زد بیرون. منم مثلاً خیلی ناراحت بودم رفتم یه گوشه بخوابم ولی از پنجره رفتم بیرون. ساختمون بزرگی بود! طی عملیات دزدانه، رفتم توی اتاقش و یک سری اطلاعات رو دزدیدم. بعد از خونه زدم بیرون ولی هیچ‌کس به جز کیمیا نفهمید چه کار کردم. وقتی فهمیدم سازمان جای من نیست با توانایی‌هام از سلول‌های حفاظت شده خارج شدم و... .

دستم رو روی دستش که روی دنده بود گذاشتم: فلش رو هم دوباره برداشتی؟

دلارام: مطمئن بودم به محض اینکه فلش رو دادم بهشون اطلاعاتش رو برداشتن. وقتی از حصر خارج شدم کیمیا باهام ارتباط گرفت. بهم گفت می‌خواد کمک کنه.

متعجب گفتم:

- یک دود دیگه؟

آهی کشید:

- آره! منتهی اون برخلاف من هیچ وقت انسان نبوده دود به دنیا اومده. به دلایلی از اون ننگ خسته شده بود. بهم گفت هنوز دود دیگه‌ای متوجه این کارم نشده. بعد از اینکه آخرین اطلاعاتم رو روی سایت گذاشتم، مموری رو فرمت کردم و دادم به کیمیا تا برگردونه سر جاش.

دوباره به مانیتور خیره شدم. پهباده‌ها نبرد بین دودمان و سازمان رو به صورت زنده نشون می‌دادن. گرچه فقط یک کلیت بود و جزئیات رو محرمانه نگه می‌داشتن؛ اما می‌فهمیدم هرچی بوده، اگه کسی به جز دلارام ازشون جاسوسی می‌کرد نمی‌تونستیم از پیشون بریبایم.

افرادی که می‌خواستن در ملا عام بکشن آزاد شده بودن و مردم هم به جای تجمع توی خونه‌هاشون مونده بودن، سازمان داشت مبارزه رو برای پاکسازی کامل ادامه می‌داد و کارشناس تلوزیون می‌گفت پیش بینی می‌کنه تا آخر این هفته دودها کلا ریشه کن شده باشن.

آهی کشیدم:

- ناراحت نیستی دوست‌ها ت نابود میشن؟

یه لحظه چشماش رو بست:

- نه!

- چرا؟

دلارام: چون دیگه درد نمی‌کشن. اون‌ها برای خودشون کار نمی‌کردن برای یه ساختار شیطانی کار می‌کردن. فکر می‌کنن به جز این راه دیگه‌ای ندارن و ضمناً... همون تبلت رو به سمتم گرفت:

- اگه توی سایت رو بخونی، فقط برای انسان‌ها ننوشتم!

نگاهی به صفحه تبلت انداختم. چند دقیقه‌ای رو مشغول بررسی بخش‌های مختلفش شدم. دلارام هوشمندانه و بدون اینکه ذره‌ای از نقشه‌اش رو لو بده و انگار که داره مثل یه دود خوب فقط احساساتش رو بیان می‌کنه، از دودها خواسته بود که اون‌هایی که می‌خوان بجنگن ولی نه برای شیطان، برای وجود خودشون، خودشون رو نجات بدن. همون طوری که دلارام نجات داده بود.

- پس... اونقدرها هم بی‌خیال نبودی.

دلارام: به هر حال، تا اون جایی که می‌تونستم اشتباهاتم رو جبران کردم. بعضی از دودها واقعا تقصیری ندارن.

- فکر می‌کنی دینا باهاشون بی‌رحمانه برخورد می‌کنه؟

دلارام: نه! دینا هم حق داره، دود رو نمی‌شه درمان کرد و خطرش هم خنثی شدنی نیست. کاری از دست اونا برنمیاد؛ اما خب، یه وقت‌هایی خیلی سنگدل می‌شن!
- حق با توئه.

دیگه حرفی نزدیم، به خاطر خونریزی و درد زود خوابم برد. فکرش هم نمی‌کردم یک روز بتونم به یه دود اجازه بدم ازم تغذیه کنه؛ اما وقتی اون رو در حال مرگ دیدم... .

انگار که یک ثانیه هم نخوابیدم؛ ولی وقتی بیدار شدم نزدیک همدان بودیم. بهش آدرس دادم تا بریم روستایی که می‌شناختم، اگه سرایدارش هنوز من رو یادش باشه راهمون می‌ده.

البته اوضاعمون یکم خراب بود که امیدوار بودم شک نکنه.

خداروشکر بعد چند ثانیه به جا آورد و راهم داد توی خونه، یکم طول کشید تا مستقر بشیم، بعدش تا لنگ ظهر گرفتیم خوابیدیم.

یکی از خطرناک‌ترین ماموریت‌های سازمان وقتی داشت رخ می‌داد که من خواب بودم، باور کردنی نبود؛ ولی چشم‌هام رو که باز کردم باورم شد! ساعت دوازده و نیم بود.

خونه مادر بزرگم تقریباً بزرگ بود، حیاط بزرگی داشت پر از درخت‌های مختلف، خدایامرز خیلی به باغچه‌هاش می‌رسید. همیشه کلی سبزی می‌کاشت و برداشت می‌کرد و دلش خوش بود. خونه دو قسمت داشت که یک قسمتش به در خونه نزدیک‌تر بود و حاج منصور اونجا زندگی می‌کرد و گاهی وقت‌ها این قسمت بزرگ‌تر رو به مسافرها یا توریست‌ها اجاره می‌داد و درصدهش رو برای بابام می‌فرستاد.

دلارام هنوز با چهره رنگ پریده‌اش روی تشک‌های قدیمی دراز کشیده بود، لحافی که برای مادر بزرگم بود رو روش انداخته بودم و انگار از وقتی این‌جا دراز کشیده بود هیچ تکونی نخورده بود، مثل اینکه هزاران سال همین‌جوری خوابیده بوده.

پا شدم رفتم کتری آب رو گذاشتم جوش بیاد، هم زمان با تبلت مشغول چک کردن اخبار شدم،

مشتاق بودم ببینم ماموریت چه طور انجام شده. اصلا انجام شده یا نه.

خب، گزارش‌ها می‌گن که دیشب تا صبح سازمان درگیر بوده؛ ولی بازم عده زیادیشون فرار کردن؛ اما خوشبختانه آراد دستگیر شده، همین که اون عوضی به دام افتاده یعنی تقریباً کار تمومه.

کلافه تبلت رو کنار گذاشتم و چای دم کردم، دیشب حاج منصور یکم نون تافتون برامون آورد که توی یخچال گذاشتم، همون‌ها رو آوردم بیرون تا گرم‌تر بشن. از تخم مرغ‌های یخچال هم برداشتم و دو تا نیمرو کردم.

فکر کردم بهتره برای نهار فکر کباب کوبیده‌ای چیزی باشم، دلارام که نمی‌تونه گوشت بخوره، خودم یکم تقویت شم، آی هوس کرده بودم! کله پاچه هم بد نبود؛ ولی خب گیر نمی‌اومد این‌جا.

خواستم بیدارش کنم اما هرکاری کردم پا نشد. زمزمه می‌کرد و بدون هوشیاری کامل ازم می‌خواست بیدارش نکنم و بذارم بخوابه.

خودم صبحونه‌ام رو خوردم و گویشیم رو که خاموش و مخلوع الباتری [جانم؟] کرده بودم راست و ریست کردم و پیگیر قضایا شدم. زینب پیام داده بود زهره وضع حمل کرده و من دایی شدم، دایی یه پسر کوچولو به اسم محمد علی! فقط دعا می‌کنم هرچی خواست بشه پلیس نشه! بسه دیگه انقدر خاندانمون خون دل خورد.

زیاد پیگیر ماموریت و پیشرفتش نشدم. می‌دونستم برام بهتره فعلاً برنگردم، از طرفی امکان نداشت بیشتر از این درباره ماموریت بفهمم و نزنم به سیم آخر و برگردم تهران!

بعد از مدتی دلارام هم بیدار شد، حالش بهتر شده بود. حاج منصور چیزهای دیگه‌ای که نیاز داشتیم رو خرید یه ناهاری دست و پا کردیم، نماز ظهر و عصر رو خوندم و مشغول نهار شدیم.

دو پرس گوشت کوبیده خریده بودم و یکم عدس پلو درست کرده بودم برای دلارام! آی خوشم می‌اومد آشپزیم فول بود! چون توی پادگان هر روز تو آشپزخونه بودم! سفره رو کنار پنجره‌های بلند انداخته بودیم و نور می‌افتاد توی خونه، توی سفره سبزی‌های باغچه مامان‌بزرگ هم بود.

دلارام آرام و با حوصله غذا می‌خورد، جوری که من هم سرعت غذا خوردنم رو ناخودآگاه پایین آوردم. درباره حوادث هیچ کدوم حرفی نزدیم! او مثل همیشه بود و منم مثل همیشه، انگار نه انگار دیشب اتفاقی افتاده!

نصف غذاش مونده بود که یکم به بشقاب من خیره شد، حواسم نبود، داشتم به چشم‌هاش نگاه می‌کردم، از همیشه زیباتر، زیر نور خورشید مثل تیله‌های عسلی می‌درخشید.

به خودم اومدم دیدم دو تیکه گوشت از بشقابم بُر زده! خندیدم و گفتم:

- ای ناقلا!

با بی‌تفاوتی و خونسردی کوبیده رو تکه کرد و با عدس‌پلو فرو برد توی دهنش، جوید و قورت داد. لبخند کم‌کم از روی لبم محو شد! دلارام پارچ دوغ رو برداشت و توی لیوان ریخت و سر کشید.

آروم دور دهنش رو پاک کرد و به خوردن بقیه غذاش مشغول شد و با اشتها ادامه داد. منظم و قوی نفس می‌کشید.

بدون تغییر خاصی توی تن صدام گفتم:

- دلارام!

دلارام نگاهم کرد.

گفتم:

- تو... کوبیده و دوغ خوردی... [گدا زنته‌ها]

دلارام: خب؟

من: تو به هر دو حساسیت داشتی، می‌گفتی که گیاه‌خواری ولی خب من می‌دونم که دودها کلا غذاهای حیوانی رو نمی‌تونن بخورن به جز... .

لبخندی زد که تلخ نبود. با شادی مخفی گفت:

- درسته.

متعجب گفتم:

- یعنی تو خوب شدی؟ یعنی... دیگه دود نیستی؟

به بشقابش خیره شد، دستی به گردنش کشید و چشم‌هاش رو بست و گفت:

- همیشه حس می‌کردم که بخشی از من قابل بخشیدن نیست! برای همین هیچ وقت خودم رو لایق محبت و بخشش خدا نمی‌دونستم؛ ولی بهش امید داشتم! امید اینکه یه روز منو ببخشه، اون در هر صورت منو بخشیده بود اما خودم خودم رو نبخشیده بودم، وقتی که متوجه شدم هرکاری می‌تونستم کردم و یه جورایی جبران کردم... .

گریه کرد:

- خودم رو بخشیدم محمد امین! بخشیدم! بابت خراب کردن زندگی خودم و خانواده و تو، اینکه فهمیدم هنوز دوستم داری. دیشب برای اولین بار به جای کابوس رویا دیدم! خیلی قشنگ بود! خیلی قشنگ... مثل آخرهای مسیر سفری که به شادی ختم می‌شه!

با خوشحالی خندیدم و دستش رو گرفتم. نگاهم کرد با اشک شوق! با خوشحالی بدون درنگ پا شدم رفتم اون یکی پرس رو آوردم جلوش گذاشتم، تا حالا انقدر از غذا خوردن کسی خوشحال نشده بودم.

غذا رو که تموم کردیم و سفره رو جمع کردیم، کنار کرسی نشستیم و حرف زدیم، از خیلی چیزها و اون رویاش رو برام تعریف کرد. مثل خیلی‌ها که شفا می‌گیرن، اون هم شفا گرفته بود، من هم به قصد تبرک بغلش می‌کردم و عطرش رو با نفس‌هام

فرو می‌بردم. شادی ما خیلی غریبانه شده بود، ای کاش همه باهم این خوشی رو جشن می‌گرفتیم.

بهم گفت که اسمش رو می‌خواد بذاره سلمان منم خوشم اومد، باهاش حرف زدم، ازش تشکر کردم که پیش دلارام بوده.

و بازهم دعا کردم دلش نخواد پلیس بشه! ولی دلارام می‌گفت چه اشکالی داره اونم با آدم بدها بجنکه و امنیت رو دودستی تقدیم کشورش کنه.

اما من بازهم نظرم عوض نمی‌شد. دلم می‌خواست پسرم معلم بشه، یه معلم مهربون که عاشق بچه هاست! دلارام می‌گفت دوست داره اون دکتر بشه. مثل همه که دوست دارن بچه‌هاشون دکتر بشن! ولی خب در نهایت می‌رسیدیم به این‌که مسیرش رو خودش انتخاب می‌کنه و کاری هم به آرزوها و خیالپردازی‌های ما نداره.

شب از روستا خارج شدیم و به شهر نزدیک رفتیم. به درمانگاه شبانه روزی رفتیم ببینیم ماما داره یا نه! خب داشت، یه وقت گرفتیم تا معاینه بشه. یکم می‌ترسید، این جنبه‌ی امتحانی هم داشت، یک جورهایی می‌خواست با آزمایش‌هایی که گرفته می‌شه مطمئن شه دیگه اثری از دود بودن توی وجودش باقی نمونده.

چند روز توی شهر موندیم تا چکاب کامل انجام بشه، ظاهرا هر دو سالم و سلامت بودن.

به روستا برگشتیم، حالا دیگه توی تهران خیلی چیزها عادی شده بود، پاکسازی پیشرفت کرده بود ولی هنوز ادامه داشت! محمد عارف یکم زخمی شده بود اما حالش داشت خوب می‌شد. احمد اما حالش خیلی بد بود، زینب عکساش رو می‌فرستاد و ما دلمون خون می‌شد براش، چند عمل باید انجام می‌داد تا بهتر می‌شد. به وضوح حس می‌کردم وقتی برگردیم دیگه زینب اون زینب قبلی نیست.

از این‌که به اصطلاح فرار کرده بودم ناراحت بودم. اما ناراضی نه، تصمیم داشتم هرچی که شد از سازمان برم بیرون و برم سراغ یک شغل عادی!

حالا من احمد و عارف و بقیه دوست‌هام رو تو شرایط سخت ول کرده بودم تا مراقب دلارام باشم. کار مسخره‌ایه نه؟ منی که مدت‌ها کارم در اولویتم بود حالا ولش کرده بودم توی لحظه حساس؛ اما خب شاید هم حق داشتم! نمی‌دونم!

دلارام توی سایتش از تجربه‌هاش می‌نوشت و دودهای باز مانده رو تشویق به مبارزه کردن علیه انرژی منفی درونیشون می‌کرد.

حالش هر روز بهتر می‌شد و گاهی حال بدی هم بهش دست می‌داد که بیشتر خوشحال کننده بود تا ناراحت کننده، نشون می‌داد مهمون کوچیکمون حالش خوبه!

پلیس دینا سراغ ما نیومده بود چون اولاً نمی‌دونستن دلارام با منه دوما فکر می‌کردن تحت تاثیر اتفاقاتی که برام افتاده هنوز توی شوکم و حال خودم رو نمی‌دونم؛ وگرنه می‌دونستم که می‌دونن کجام، سوما انرژی سازمان باید روی دودمان گذاشته می‌شد نه امثال من.

به هر حال نمی‌تونستیم تا ابد این‌جا بمونیم باید یه فکری می‌کردیم.

داشتیم قدم می‌زدیم، از کوچه باغ‌های روستا می‌گذشتیم و از خلوتی و سکوت محیط لذت می‌بردیم. صدای پرنده‌ها و گاهی مرغ و خروس‌ها می‌اومد و گاهی صدای قدم‌هامون سکوت رو می‌شکست.

دستش رو گرفته بودم و مثل وقت‌های دیگه، ازش آرامش دریافت می‌کردم.

تک و توک آدمی اگه رد می‌شد، بهش لبخند می‌زدیم و به راهمون ادامه می‌دادیم. اهالی به حضور ما عادت کرده بودن، دور از هیاهوی کلانشهر تهران، زندگی توی این‌جا و بقیه شهرها خیلی عادی جریان داشت. مثل همیشه مردم به کار و بارشون می‌رسیدن و نیازی به کنترل شدیدتر نبود.

دلارام: برگردیم.

دستش رو محکم‌تر فشار دادم:

- چرا؟ خسته شدی؟

دلارام: یکم سردمه!

- نکنه فشارت افتاده؟

دلارام: نه! هوا سرده. شما گرمایی هستی!

خندیدم:

- آره این رو موافقم! بچه بودم تو زمستون با یه لا لباس می چرخیدم و مامان حمیده همیشه حرص می خورد و به زور لباس تنم می کرد!

دلارام: امیدوارم سلمان مثل تو نباشه این جور!

- چرا؟ مگه بده گرمایی بودن؟ شما مادرها همتون مثل همید! خودتون سردتون می شه بچه رو می پوشونین گرمتون می شه بچه رو عریان می کنید!

خندید:

- واقعا؟ خب چه کار کنیم. تشخیص نمی دیم بچه واقعا چه حسی داره که! احتیاط شرط عقله!

- حالا اومدیم و بچه از گرما عرق سوز شد! بازهم چون شما فکر می کنی هوا هنوز سرده لایه های پتو رو افزایش می دی!

خندید، خنده هاش واقعی بود! این رو حس می کردم، نگاهش به دنیا عوض شده بود.

دیگه توی چشم هاش غم و غصه نمی دیدم!

قدم هامون رو متمایل کردیم به سمت خونه. هنوز توی کوچه نیچییده بودیم که ایستادم! دلارام هم ایستاد. عطر یاس از داخل کوچه به مشام می رسید و حال و هوامون رو عوض می کرد.

دلارام بی اختیار صداس رو پایین آورد:

- چرا ایستادی؟

به دیوار خشتی نزدیک شدم و داخل کوچه سرک کشیدم، حسم می‌گفت یه خبراییه!

اوضاع به نظر عادی می‌اومد. داخل کوچه باغ شدم و دلارام پشت سرم، پشت یک درخت قایم شدیم. به خونه‌ی مامان‌بزرگ خیره شدم. ماشین مرموزی اون‌جا پارک شده بود، طولی نکشید که افرادی از خونه بیرون اومدن که ظاهراً لباس شخصی پوشیده بودن اما مامور بودن. یکیشون بی سیم زد، از اون فاصله هم می‌تونستم بشنوم!

- قربان این‌جا نبودن! فکر کنم داخل روستان، چی دستور می‌دید؟ تمام.

صداها‌ی نامفهومی که از بی سیم خارج می‌شد رو پلیس‌ها می‌فهمیدن. منم پلیس بودم!

- نباید زیاد دور شده باشن. آروم و بدون این‌که نظم روستا رو به هم بزنی دستگیرشون کنید! تمام.

- دریافت شد! تمام.

درخت تنومندی که پشتش قایم شده بودیم تا ابد ما رو مخفی نگه نمی‌داشت. خداروشکر کردم که یه پیکان جوانان کنارش پارک بود. با دولا دولا رفتن از همون راهی که اومده بودیم برگشتیم و پاورچین پاورچین از اون‌جا دور شدیم. برای رد گم کنی داخل یکی از باغ‌ها شدیم و تازه فرصت کردیم به همدیگه نگاه کنیم.

هر دو از استرس و اضطراب سرخ شده بودیم، نفس نفس می‌زدیم، گوشه‌ی من هم‌رام بود، طولی نکشید که زنگ زد، حاج منصور بود!

شک نداشتم که مامورها ازش خواستن زنگ بزنه؛ ولی اگه جواب نمی‌دادم ممکن بود بفهمن که دارم فرار می‌کنم!

جواب دادم:

- بله؟

- سلام سید! کجایی؟

ریلکس گفتم:

- همین اطرافم. خبری شده؟

- هیچی نیست. لوله ترکیده گفتم بیای کمک درستش کنیم. یکم هم طول کشید کارت نگرانت شدم.

گوشی رو از خودم دور کردم تا برای حفظ آرامش یک نفس عمیق دیگه بکشم! بعد بهش گفتم:

- از لوله کشی سر درنمیارم. شماره لوله کش نداری؟

منصور: چرا ولی خودم بلدم فقط کمک می‌خوام. آدم چرا باید پول اضافه بده آخه؟ حالا کی برمی‌گردی؟

ادای فکر کردن درآوردم:

- امم... احتمالا تا اذون برمی‌گردم خونه!

منصور: سید بی‌خیال! لوله ترکیده!

لاف زدم:

- آخه خیلی دور شدم. خانم‌ها رو که می‌شناسی حرف می‌زنن همه چی یادت می‌ره! به خودم اومدم دیدم از روستا خارج شدم! حالا میام حاجی. تا اون موقع یه کاریش بکن.

منصور: باشه سید، سلام برسون! خداحافظ!

قطع کردم و بلافاصله باتری گوشیم رو درآوردم و گوشی رو پرت کردم به دورترین نقطه‌ی ممکن!

دلارام: حالا باید چه کار کنیم؟

دست‌هام رو به کمر زدم:

- از این جا می‌ریم. تا اذون فرصت داریم!

دلارام ناله کرد:

- ولی کجا بریم؟ به نظرم خودمون رو تسلیم کنیم. من که خوب شدم! دلیلی نداره من رو بکشن.

کلافه موهای سرم رو به هم ریختم:

- نمی‌تونم به هیچ کس اعتماد کنم! تو شاید خوب شده باشی اما گذشته‌ات پاک نشده. معلوم نیست برای کارهات چه مجازاتی برات در نظر می‌گیرن!

نفسش رو فوت کرد:

- خب، باید مجازات بشم!

نالیدم:

- نه وقتی همه چیز رو جبران کردی!

دلارام: نه! همه چیز رو جبران نکردم. هنوز خون خیلی‌ها به گردنمه.

با این جمله‌اش ساکت شدم و مات نگاهش کردم. تلخندی زد و گفت:

- می‌دونم باورش هنوز برات سخته که من چه کارهایی می‌کردم. امین، قانون قانونه دیگه نه؟

- ولی قوانین برای این وضع می‌شن که یک روز شکسته بشن. من احساسی عمل نمی‌کنم واقعا به نظرم لزومی نداره تو رو تسلیم اون‌ها کنم! حالا هم وقت نیست. ما باید هرچه سریع‌تر از اینجا بریم.

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. این باغ رو می‌شناختم! باغ عموی بابام بود. بچه بودم با بچه‌های فامیل زیاد این جا بازی می‌کردیم. انتهای باغ جایی بود که به ما بچه‌ها می‌گفتن جهنم دره است و نباید نزدیک اون جا بشیم.

ولی حالا می‌دونم که جهنم دره تنها راه نجات من و دلارامه و سلمانه!

دلارام با اکراه و ناراحتی دنبالم می‌اومد؛ اما من یا حرفی نمی‌زدم یا باید حتما عملیش می‌کردم!

از محدوده‌ی امن گذشتیم و وارد جهنم دره شدیم. قسمتی از باغ که پر از مار و عقرب بود و درخت‌هایش هم عجیب غریب بودن. انقدر با اقتدار و بی‌باک راه می‌رفتم که مطمئن بودم مار و عقرب‌ها هم جرئت نزدیک شدن بهم رو ندارن. انگار باورشون نمی‌شد همون بچه دماغویی باشم که یک زمانی تا بیست متری جهنم دره نمی‌رفتم.

باغ که تموم شد، از قسمتی از دشت سر درآورده بودیم که متروکه بود. آفتاب کم‌کم داشت به سمت مغرب می‌رفت. یکم نفس تازه کردم و گفتم: محمد عارف باهاشون نبود. یعنی اون‌ها از این قسمت روستا بی‌خبرن، اگه سه کیلومتر رو پیاده طی کنیم به قسمتی از جاده می‌رسیم که قطعا اون‌ها تحت محافظت قرار ندادن. می‌تونیم یک ماشین بگیریم و ...

با مجاله کردن خودش نشون می‌داد سردشه. بی‌هوا بغلش کردم و گفتم:

- طاقت بیار، درستش می‌کنم!

اورکتم رو درآوردم و تنش کردم. دستش رو گرفتم و با همدیگه شروع به راه رفتن کردیم. سعی می‌کردم باهاش حرف بزوم تا سرما و خستگی یادش بره. می‌دونستم هنوز یکم احساس گناه داره و دلش می‌خواد خودش رو تسلیم کنه.

هوا دیگه داشت تاریک می‌شد. حتما تا حالا فهمیده بودن که در رفتن و خودشون رو به آب و آتیش می‌زدن که پیدام کنن!

از کجا فهمیده بودن دلارام پیش منه؟ احتمالا عارف جاسوسی زینب یا زهره رو کرده بود.

به سختی به جاده رسیدیم، می‌دونستم کدوم خط به طرف روستا می‌ره، سمت مخالف ایستادم، تنها چیزی که می‌خواستم دور شدن از اون روستا و افرادی بود که می‌خواستن ما رو بگیرن.

هیچ ماشینی نگه نمی‌داشت، دلارام خسته شده بود و روی زمین نشسته بود، نگرانش بودم!

چند آیت الکرسی خوندم. همون‌طور که زیر ل**ب ذکر می‌گفتم، یه ماشین نگه داشت. راننده یک مرد میانسال بود.

- کجا می‌ری آقا پسر؟

آب دهنم رو قورت دادم:

- شما کجا می‌ری حاجی؟ مسیرت قم یا کاشون می‌خوره؟

- نچ! می‌رم تهرون! می‌خوای بیا بالا نمی‌خوای باید تا خود صبح این‌جا بمونی! خانتم به نظر حالش خوب نیس! ببینم پول مول که داری نه؟

نفسم رو فوت کردم:

- آره یه قدری دارم؛ ولی تا خود تهران نمیایم باهاتون!

- اشکال نداره! بیاین بالا.

به طرف دلارام رفتم و کمکش کردم بلند بشه. سوار ماشین شدیم و راننده حرکت کرد. تهران آخرین جایی بود که می‌خواستم برم؛ ولی تو این اوضاع ظاهرا بازم این شهر پردردسر دست از سرم بر نمی‌داره!

در نظرم بود بریم کرج یا رباط کریم؛ اما دست روزگار پلک‌هام رو روی هم انداخت تا بخوابم و قدرت تصمیم‌گیری نداشته باشم.

شهر خیلی عادی به زندگی ادامه می‌داد، انگار نه انگار که موجوداتی به اسم دود در حال پاکسازی بودن. مردم رفت و آمد می‌کردن و به کار و زندگیشون می‌رسیدن.

گرچه طی این سال‌ها هم به طرز عجیبی به حضور دودها عادت کرده بودن.

برخلاف میل، باز به تهران برگشتیم. از دلارام یکم دلخور بودم که بیدارم نکرد و به راننده گفت ما رو تا این جا برسونه.

نامرد هرچی پول نقد همراهم بود ازم گرفت و حتی وادارم کرد از خودپرداز برایش کارت بکشم و پولش رو بدم! خب آخه مرتیکه چی می‌شد خیرت به آدم می‌رسید؟ کھیر می‌زدی؟ [گلم همه که مثل شما خوب نیستن]

می‌دونستم حالا که فرار کردم تحت تعقیبم و همه‌ی حساب‌هام چک می‌شه. یعنی الان محمدعارف فهمیده من توی تهرانم. دلارام می‌گفت خب کجا می‌رفتیم؟ جای دیگه آشنایی نداشتیم. اگه هم کسی رو می‌شناختی معلوم نبود کمکمون کنن یا نه! تا حدی حق داشت. منم مطمئن نبودم کسی کمکم کنه. مخصوصا وقتی به فراری بودم!

دلارام می‌گفت کسی رو می‌شناسه که ممکنه کمکمون کنه ولی نشونی‌ای ازش نداره!

شب گذشته، خسته و کوفته به تهران رسیدیم و به سختی به یکی از مساجد راه یافتیم و شب توی خونه‌ی خدا خوابیدیم.

بعد از این که مقداری پول از حسابم برداشتم تا به اون مرده بدم، خواستم مقداری بیشتر بردارم اما حسابم مسدود شده بود. همه حساب‌هام مسدود شده بودن. این یعنی پلیس کمر بسته بود به پیدا کردن ما! قاعدتا بدون پول کاری از دستمون بر نمی‌اومد!

برای همین آه در بساط نداشتیم.

حالا هم ساعت نه صبحه و ما با پای پیاده و شکم گرسنه داریم به سمتی می‌ریم که دلارام میگه!

سی هزار تومن برام مونده بود که دلارام گفت واقعا باید پس‌اندازش کنیم. به من بود یه صبحونه حسابی می‌زدم به رگ! پس‌انداز چیه؟

- خانوم هنوز نمی‌خوای بگی کجا داریم می‌ریم؟

- نپرسیدی که بگم!

لحنش یکم شیطون و خندون بود! خوشحال شدم. این یعنی هنوز امیدوار و آرومه!

- خب حالا می‌پرسم! کجا داریم می‌ریم؟

- باشگاه.

- باشگاه؟ الان وقت ورزشه به نظرت؟

خندید:

- نه! یکی از هم‌رزم‌هام ممکنه کمکمون کنه!

- از کجا مطمئنی؟

چهره‌اش یکم ناامید شد:

- راستش زیاد مطمئن نیستم؛ ولی از مهربون‌های روزگاره و خب... .

- چند وقته می‌شناسیش؟

- فکر کنم چند ماه!

پوکر شدم:

- مسخره کردی من رو دلارام؟ آخه کدوم آدمی کسی که فقط چند ماه می‌شناختش

رو یاری می‌رسونه اونم وقتی فراریه؟

چیزی نگفت. دیگه نزدیک شده بودیم، منم چیزی نگفتم.

تا زمان تموم شدن تایم کلاس رزمی اون‌جا موندیم. تا وقتی که دخترها با لباس‌های

سفید بیرون اومدن، من موندم بعد اون همه ورزش و عرق ریزون چطور همشون

اون آرایش غلیظ رو حفظ کردن؟ ماشالا هی‌کلا هم که عالی! [برادرم نگاهت]

- خودشه!

رد نگاه دلارام رو دنبال کردم و به یک دختر تقریبا محجبه رسیدم. از در بیرون اومد و چادرش رو سرش کرد. شناختمش! روز عقدمون اومده بود! اسمش حلما صبوری، قدبلند و چهره‌ای ساده و معصوم.

چیہ خب؟ حافظه پلیسیم قویہ!

با یادآوری روز عقدمون لبخندی روی لبم نشست. نه زیاد ساده بود نه زیاد تجملاتی! ولی دلارام اون روز خیلی قشنگ شده بود.

- نمی‌تونیم خودمون نزدیکش شیم، بقیه بچه‌ها من رو می‌شناسن و همشون فکر می‌کنن من مردم، توی مراسم ختمم هم بودن.

متعجب گفتم:

- تو اون روز اومدی؟

آه کشید:

- باشه برای بعد! حالا تو برو جلو و سر صحبت رو باز کن، خیلی نامحسوس! می‌دونی چی بگی یا بهت بگم؟

- نه بابا خودم بلدم! سعی خودمو می‌کنم!

من و دلارام یه صد متری با اون جا فاصله داشتیم. دلارام پشت یه ماشین روی لبه جدول نشست و گفت:

- من منتظرم.

آب دهنم رو قورت دادم و به اون سمت رفتم.

با ظاهر شدنم داخل کوچه نگاه‌ها به سمتم جلب شد و استرسم بیشتر شد. دلارام راست می‌گفت خیلی‌هاشون توی مراسم عقد و ختم بودن و من رو می‌شناختن!

اما حالا یک لبخند شیطانی روی ل**ب‌هاشون بود.

توی دلم پوزخندی به خیالات دخترونه‌شون زدم و آروم به حلما که سرش پایین بود نزدیک شدم. به دیوار تکیه داده و انگار منتظر کسی بود.

سلام کردم، سرش رو بلند کرد و با تعجب جوابم رو داد، سر و وضعم نامناسب بود و از این بابت هم اعصابم خورد بود هم شرمنده بودم.

- آقای معصومی شما این جا چه کار می‌کنید؟ چی شده؟

- راستش، براتون توضیح میدم! گرچه می‌دونم توضیحش سخته! ما به کمک شما احتیاج داریم!

تعجبش بیشتر شد:

- شما؟

- من و دلارام!

دیگه داشت پس می‌افتاد! ای خاک بر سرت کنن امین خیر سرت نمی‌تونن عین آدم حرف بزنی!

حلما: دلارام زنده‌ست؟

بلند گفت! با ترس چشم‌هام و چهارتا کردم که یعنی ضایع نکن! دیدم توجه چند نفر جلب شده!

گفتم:

-بله بله دلارام همیشه در قلب ماها زنده‌است و مطمئنا من انتقامش رو می‌گیرم!
[خوب جمعش کردا]

چند نفر که ظاهرا با دلارام صمیمی‌تر بودن مجددا تسلیت گفتن. برای این که بیشتر جلب توجه نکنم آروم گفتم:

- خانم صبوری من توی کافه فلان خیابون پایینی منتظرتونم!

- ولی پدرم الان میان!

کلافه زمزمه کردم:

- ایشون رو هم بیارین! در جریان باشن بهتره، قضیه شخصی نیست کاریه، این رو میگم تا سو تفاهم نشه، اما بدونین کارم خیلی واجبه!
سرش رو تند تند تکون داد. صدام رو یکم بلندتر کردم:
- ممنون از همکاریتون! انشالله جبران کنیم، یا علی!
بعد کم کم از اون جا دور شدم، به دلارام که رسیدم گفتم:
- بریم.

آروم بلند شد و روسریش رو مرتب کرد، جلو کشید تا چهره‌ش کمتر پیدا باشه.

- کجا بریم؟

- بریم تا برات بگم!

همون طور که آروم به سمت کافه‌ای که گفته بودم می‌رفتیم، قضایا رو براش تعریف کردم. یکم خندش گرفت! ولی گفت خوبه با این اوضاع باز خوب عمل کردی.

کافه خیلی تاریک بود. از این مدل کافه ها اصلا خوشم نمی‌اومد! از کافه‌های لایت بیشتر خوشم می‌اومد [فعلا دو قرون نداری تو جیبیت همینم زیاده]

یه نیم ساعتی رو اون جا بودیم. مسئول کافه دیگه از دستمون ذله شده بود. تو چشم‌هاش یه «مگه اومدید پارک» خاصی موج می‌زد.

هیچی هم که سفارش نمی‌دادیم. ماشالله تنها چیزی که زیر سی‌هزار تومن بود کیک بود. [آخ جان کیک! هشتگ روزه‌دار گرسنه]

بالاخره حلما با پدرش وارد شدن. بلند شدیم و خیلی گرم سلام و احوال پرسیدیم. هر دو با دیدن دلارام کپ کرده بودن و حتی نمی‌دونستن چی بگن!

خیلی خوشحال شدیم که زنده‌ای؟ انشالله همه مرگا همین طوری باشه؟ به امید خدا دیگه نمی‌میری دیگه؟

آقای صبوری آدم متشخص و فهمیده‌ای به نظر می‌اومد، برای همین خیالم راحت‌تر شد، شاید برای همین دلارام گفت با این‌ها درمیون بگذاریم.

یک گوشه دنج از کافه نشستیم و من شروع کردم:

- راستش منظور ما از مزاحمت این بود که، به کمکتون نیاز داریم!

صبوری: چه کمکی از پس ما برمیاد؟ راستش هنوز از این قضیه... .

- توضیح میدم خدمتون. همون‌طور که می‌دونید، شغل من مبارزه با دودهاست. داستان ما خیلی مفصله سعی می‌کنم ساده بگم!

نیم نگاهی به دلارام انداختم.

دلارام آهی کشید و آرام گفت:

- راستش من یک دود بودم!

هر دو تعجب کردن ولی چیزی نگفتن! حتی نترسیدن.

حلما حتی با اشتیاق گفت:

- خب؟

ادامه دادم:

- بله ولی الان خوشبختانه درمان شده! سال‌ها بود که از دودمان فاصله گرفته بود. بعد از گروگان گرفته شدن خواهرم، دلارام که قبلا عضو مهمی از اون‌ها بوده باهاشون معامله می‌کنه و اونا خواهرم رو آزاد می‌کنن و دلارام رو دستگیر می‌کنن و با شبیه سازی یک جسد ما رو گول زدن تا فکر کنیم مرده.

مکثی کردم و با غم گفتم:

- چون دلارام داشت به ما کمک می‌کرد!

دلارام حرف‌هام رو ادامه داد:

- با سختی از شون اطلاعات دیگه‌ای دزدیدم و فرار کردم. اون اطلاعات تونسست باعث خنثی شدن اقدامات اخیرشون و دستگیری سرانشون بشه.

آقای صبوری نفس عمیق دیگه‌ای کشید و خواست چیزی بگه که پیش خدمت کافه نزدیک شد و با تمسخر گفت:

- آقا شما هنوزم منتظر کسی هستید که سفارش نمی‌دین؟

آقای صبوری: نه منتظر کسی نیستیم جناب! حلما دخترم ببینید چی می‌خواید، من که سر در نمی‌ارم!

رو به من کرد:

- اما قضیه داره جالب می‌شه! دوست دارم ادامهش رو بدونم!

تلخندی زد، حلما که هنوز یکم احساس غربت می‌کرد بدون این که نظر ما رو بپرسه گفت:

- چهارتا کیک بستنی شکلاتی لطفا! [ای کوفت! با احساسات نویسنده‌ی روزه‌دار بازی کردن کار خوبیست؟]

پیش خدمت که از سفارش احساس رضایت می‌کرد از مون دور شد. امیدوار بودم شرمنده نشم و زیاد گرون نباشه! گرچه می‌دونم قراره حسابی خجالت بکشم.

آقای صبوری لبخندی زد:

- خب! کجا بودیم؟ آهان! این که خیلی خوبه! باعث افتخاره که شهر رو نجات دادید. آهی کشیدم:

- سازمان خانمم رو دستگیر کرد و یه مشکلی وجود داشت! به هر حال دلارام از سازمان هم فرار کرد. منم حال خوشی نداشتم، تازه فهمیده بودم زنده است و بعد متواری شده بود و ازش بی‌خبر بودم. خانوادم سعی کردن آروم کنن اما منم از دستشون در رفتم. دلارام رو پیدا کردم و خواهرم کمکمون کرد با ماشینش از شهر خارج شیم بریم یه جای دیگه. اون‌ها فکر می‌کردن من تنها در رفتم تا این که ظاهرا

برادرم با موشکافی رفتار خواهرهام فهمیده و دنبالمون فرستادن. ما با بدبختی از همدان تا تهران اومدیم و حالا هنوز فراری هستیم! من می‌ترسم سازمان، جون و امنیت دلارام رو تضمین نکنه! اون‌ها همه‌ی دودها رو به یک چشم می‌بینن و حتی حاضر نیستن یکم متفاوت فکر کنن.

هر دو سخت رفتن تو فکر. احتمالا با خودشون فکر می‌کردن کمکمون کنن یا نه، یا این‌که راست می‌گیم یا دروغ!

بالاخره حلما حرف زد:

- از ما چه کاری ساخته‌ست؟

تلخندی زدم:

- زیاد مزاحمتون نمی‌شیم! فقط در این حد که پیغامی به پدرم برسونید و تا وقتی اوضاع بهتر بشه یک وجهی رو بهمون قرض بدید. اون‌ها همه‌ی حساب‌های من رو مسدود کردن و از وقتی از همدان خارج شدیم هیچ وسیله و سرپناهی نداریم.

آقای صبوری بعد از نفس عمیق و محکمش گفت: - بهتر نیست برگردید به سازمان؟ به هر حال، انقدرها هم سنگدل و بی‌انصاف نیستن!

توی لحنش کمی شک و تردید نسبت به حرف‌هامون بود. در این حین کیک‌هامون رو آوردن و کمابیش مشغول شدیم!

دلارام آهی کشید و خیلی آرام و شرمزده گفت: دلیل اصلی فرارم این بود که... می‌خواستن بچهام رو بکشن. شاید حق با اون‌ها بوده و من صلاحیت به دنیا آوردنش رو ندارم! اما نمی‌تونم ریسک کنم! می‌ترسم!

نگاهشون عوض شد. حلما دلجووانه دست دلارام رو گرفت.

پدر حلما محکم گفت:

- برنامتون چیه؟ چی می‌خواید بهشون بگید؟

مثل خودش از اون نفس عمیق‌های باحال کشیدم و گفتم:

- همون طور که گفتید اون‌ها انقدرهام سنگدل نیستن فقط دچار سو تفاهم شدن و می‌دونم فرمانده اصلی حرف‌هام رو بشنوه ازمون حمایت می‌کنه. فقط می‌خوام امنیت خونوادم تضمین بشه.

حلما به پدرش نگاه کرد و گفت:

- بابا می‌تونن بیان خونه‌ی ما؟

آقای صبوری: چرا که نه!

هول زده گفتم:

- نه واقعا نمی‌تونیم! براتون دردرس می‌شه!

حلما: خب... .

آقای صبوری خندید:

- فکر خوبیه! ذهنت رو خوندم حلما! می‌تونید برید خونه‌ی پسرما!

من: بله؟

حلما: برادرم تا قبل از رفتنش به آلمان یک خونه مجردی داشت که الان خالیه ولی قابل سکونته، یکم به خاطر دانشجوگری‌هاش به هم‌ریخته بود که من مرتبش کردم! گاهی وقت‌ها که اقواممون از شهرستان میان می‌رن اون‌جا. نزدیک خونمون هم هست!

لبخندی زدم:

- حتما این لطفتون رو جبران می‌کنیم!

صبوری: این حرف‌ها چیه؟! من خوشحال شدم که خدا کاری کرد فرصت پیش بیاد به شما کمک کنم! این ذخیره‌ایه برای آخرت ما، هممون اون دنیا محتاجیم!

بعد از تموم کردن کیک‌ها و شرمنده شدن جهت این‌که نمی‌تونم حساب کنم، سوار ماشینشون شدیم و حرکت کردیم.

پتویی دور خودش پیچیده بود و پشت پنجره ایستاده بود، خیابون خلوت رو نگاه می‌کرد. گذاشتم تو حال خودش بمونه. روزگار سختی رو گذرونده بود، شاید داشت دردهاش رو مرور می‌کرد و باهاشون کنار می‌اومد.

این خونه مثل سمساری‌ها پر از ملافه و روانداز بود! ولی خب زیاد این‌جا نمی‌موندم، به محض این‌که بابا به فرمانده اطلاع بده انشالله همه چیز درست می‌شه!

بعد از این‌که آقای صبوری اومد این‌جا و کلید رو به ما داد، کمی استراحت کردیم و ظهر با تلفن ثابت این‌جا با بابا تماس گرفتم، صداش خیلی شکسته شده بود. با توضیحاتم، قبول کرد با فرمانده صحبت کنه، خیلی مرد بود که همه چیز رو درک می‌کرد! برعکس عارف.

تقصیر خودش نبود، محمد عارف خیلی محافظه کار و سختگیر بود از همون بچگیش! به بهونه‌ی حفاظت و مراقبت‌های برادر بزرگه بودن، خیلی وقت‌ها ما رو عاصی می‌کرد.

حالا هم حتما فکر می‌کرد دلارام قطعا به من صدمه می‌زنه!

فکر کردم، یعنی وقتی که فهمید دلارام دوده چرا هیچ تغییری در رفتارش ایجاد نشده و هیچی بهم نگفته؟ یعنی می‌خواستن مطمئن بشه؟ یا این‌که یه فرصتی به دست بیاره و کم‌کم این آمادگی رو توی ما ایجاد کنه. اون خیلی دلرحمه! اصلا و به هیچ وجه من الوجوه کسی متوجه مهربونیش نمی‌شه به جز من! گاهی وقت‌ها، دیدم که می‌گم! بگذریم.

تنها و بهترین کسی که در مورد مسائل جدید و بی‌سابقه می‌تونه تصمیم‌گیری و مدیریت کنه سردار کیفری یا همون فرمانده اصلیه!

بقیه فرمانده‌ها و سردارها این نگاه چند بعدی رو ندارن. یکیش محمد عارف که از قضا قدرت زیادی داره و خیلی‌ها ازش حساب می‌برن.

- چی شده؟ باز توی فکری.

نفس عمیقی کشیدم:

- به عارف و فرمانده کیفری فکر می‌کنم و این‌که چقدر می‌شه روی فرمانده حساب کرد. تو به چی فکر می‌کردی؟

روی کاناپه‌ی روکش شده با ملافه نشست و پتو رو بیشتر به خودش پیچید:

- این‌که چه آینده‌ای در انتظارمونه!

جالبه! فکر می‌کردم به گذشته فکر می‌کنه! اما برعکس بود.

کنارش نشستم:

- گرسنه‌ات نیست؟

لبخندی زد:

- این و من باید بپرسم. باید برات نهار حاضر می‌کردم! قصور من رو ببخشید سرورم!

خندیدم:

- با این یخچال خالی؟ من باید پرش می‌کردم! شما قصور من رو عفو بفرمایید بانوی من! [ایش! لوس]

لبخندی کم‌رنگ زد، نفس عمیق آرومی کشید و سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد.

- حس می‌کنم هنوز کارم تموم نشده، باید به دودهای باقی مونده که بی‌گناهن کمک کنم! نه این‌که به فکر نجات خودم باشم.

دستش و گرفتم:

- اون کارم انشالله انجام می‌دی. به فرمانده می‌گم، مطمئنم اون موافقت می‌کنه!

نیم‌نگاهی بهم کرد:

- این فرماندتون که می‌گی انقدر خوبه کجا بود وقتی اون جووری باهام رفتار کردن و گفتن سلمان و می‌کشن؟

نگاهم رنگ غم گرفت، به زانوم نگاه کردم:

- اون متاسفانه همیشه توی سازمان نیست، مریضه، جانباز شیمیاییه! هر از چندگاهی وضعش وخیم می‌شه و به زور توی خونه و وصل به کپسول اکسیژن نگهش می‌دارن.

سعی کردم لبخند بزنم:

- ولی خیلی ایمانش قویه! و فوق‌العاده قوی و مهربون! من خیلی دوستش داشتم!

برق امید رو توی چشم‌هاش دیدم. خندید و گفت: - می‌دونی چیه؟

- چیه؟

- من گشمنه!

خندیدم:

- می‌دونی که آه در بساط ندارم!

دست کرد توی جیب مانتوی خاکستریش و یک کارت اعتباری خارج کرد:

- برو آه بخر بذار تو بساطت بیار.

جدی شدم و صاف نشستم:

- این کجا بوده؟

غمگین گفت:

- اون موقع که داشتیم با آقای صبوری صحبت می‌کردیم، حلما رفت توی اتاق تا ظاهرا چیزی برداره ولی بعدا که برای برداشتن پتو و بالش رفتم توی اتاق، این رو با یک کاغذ که رمزش رو نوشته بود دیدم.

بعد کاغذی نشونم داد، روش نوشته شده بود: ناقابله!

حس وحشتناکی بهم دست داد، تحمل این حد از فشرده شدن غرورم رو نداشتم! اگه شرایط اضطراری نبود حاضر بودم برم تو بازار حمالی کنم ولی مجبور به این کار نشم تا شکم زن و بچم رو سیر کنم!

به خودم قول دادم وقتی اوضاع عادی شد اگه خواستم زیر پر و بال کسی و بگیرم حتما ازش بخوام کار کوچیکی هم که شده برام انجام بده و غرورش رو حفظ کنم! بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفتم با اون کارت یه خرید مختصر کردم و برگشتم. تا می‌تونستم کم خرج کردم و حتی سی هزار تومن باقی مونده‌ام رو هم خرج کردم. خودم املت درست کردم و گذاشتم جلوی دلارام. از چشم‌هاش خستگی می‌بارید و منم می‌خواستم بیشترین کار رو انجام بدم تا کمتر حرص بخورم. از اون املت مسخره دو لقمه بیشتر نخوردم.

دلارام بازم دراز کشید تا بخوابه؛ ولی من بیدار بودم و مدام راه می‌رفتم و منتظر زنگ خوردن تلفن بودم حتی چند بار گوشی رو برداشتم چک کردم! بالاخره خسته شدم و کنار دلارام خوابم برد. خواب کوتاهی که حتی حسش نکردم! انگار که جهش زمانی رخ داده باشه، به محض این‌که چشم‌هام بسته شد، باید بیدار می‌شدم.

تلفن داشت زنگ می‌خورد!

دلارام که زودتر از من از خواب عصرگاهی بلند شده بود گوشی رو برداشت:

- الو؟

گنگ به من نگاه می‌کرد، بی درنگ رفتم گوشی رو ازش گرفتم:

- بله؟

- الو بابا جان!

نفس عمیقی کشیدم:

- خداروشکر! چی شد بابا؟

- محمد امین! محمد عارف داره دنبالت میاد، نمی‌دونم از کجا فهمیده که بهم زنگ زد. ظاهراً خطوط ارتباطی همه آشناها رو بررسی می‌کنه.

متعجب گفتم:

- چی؟

- گوش کن نمی‌خوام این رو در رویی بین شما دوتا رخ بده! عروسم هم هنوز برام عزیزه نمی‌خوام عزتش بیشتر از این بره زیر سوال! اما کیفری الان نمی‌تونه کاری انجام بده. باید یکم عارف رو معاطل کنی!

- بابا شما الان داری از کجا زنگ می‌زنی؟

- تلفن عمومی! اما اون‌ها رد تو رو گرفتن، ممکنه همین الان حرف‌هامون رو شنود کنن! یا حتی همین الان بیان دنبالت!

گیج و کلافه موهام رو که کمی بلند شده بود به هم ریختم و حتی نتونستم حرفی بزنم! دهنم خشک و گس شده بود.

- الو محمد؟

- جانم بابا؟

- نترس دعای من پشتته بابا.

نفسم رو به سختی بیرون دادم:

- نوکرتم به علی!

- ناامید نباش درست می‌شه، بسپارش به خدا، من دیگه باید برم اما هرکاری بتونم می‌کنم. کاری نداری؟

- نه بابا! خداحافظت یا حق.

- علی یارت بابا.

تماس قطع شد. بغض عجیبی گلوم رو گرفت که مردونه جلوی شکستنش رو گرفتم! دلارام شروع کرد به جمع کردن اندک چیزهایی که داشتیم. یه مشما پر کرد و گفت:
- بریم.

بهش نگاه کردم. مثل همیشه آرام! انگار کوهیه مقابل طوفان! گاهی وقتها بهش بابت این چشمهای آرومش غبطه می‌خوردم. شاید هم برای این بود که روزهایی خیلی خیلی سخت‌تر از این روزها رو طی کرده بود.

سریع خونه رو مثل اولش کردیم و رفتیم بیرون، خودمون رو به خونه‌ی آقای صبوری رسوندیم. رومون نشد کلید رو به خودش بدیم، به یکی از همسایه‌ها دادیم بهش بده.

دوباره پیاده روانه‌ی ناکجاآباد شدیم. از یک رهگذر تلفن قرض کردم و به عارف زنگ زدم، رفت روی پیغامگیر، بهش گفتم:

- سراغ اون خونه نرو ما از اونجا خارج شدیم، صاحب اون خونه مرد شریفیه خونه‌اش رو به هم نریز حق الناسه. ما صبح فردا به سازمان میایم!

تعجب کردم که چه‌طور سرعت عمل ما از اون‌ها بیشتر بود، حرف‌های بابا رو که شنیدم هر لحظه منتظر بودم از در و دیوار بریزن پایین دستگیرمون کنن!

انقدر از این تعقیب و گریز خسته شده بودم که یک لحظه به خودم گفتم ای کاش دستگیر می‌شدیم!

دیگه راه ارتباطی‌ای با بابا نداشتم و نمی‌دونستم فرمانده حالش خوب هست که بتونه بیاد سازمان یا نه!

انگار محمد عارف هم از این‌که فرمانده نمی‌تونه کمکمون کنه تقریباً خوشحال بود، همیشه می‌گفت فرمانده هیچ‌وقت لزوم خشونت یک پلیس رو درک نمی‌کنه!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اختلاف عقاید دو پلیس اون‌هارو انقدر متفاوت کنه.

دلارام دیگه واقعا خسته شده بود، از طرز راه رفتنش می‌فهمیدم.

- کجا بریم امین؟ چه کار کنیم؟

دستش رو محکم تر فشار دادم:

- درست می‌شه! بهم اعتماد کن.

سرعتش کمتر شد:

- پشیمون نیستی از این که به من کمک می‌کنی؟ می‌دونم محمد عارف به محض این که ولم کنی با آغوش باز منتظر برگشتنته.

قدم‌هام رو محکم‌تر کردم و اون رو کشوندم تا سریع‌تر حرکت کنه:

- من همسفرتم، نامرد نیستم که ولت کنم!

تلخندی زد:

- راستش رو بخوای اگه به خاطر سلمان نبود ازت جدا می‌شدم.

غمی وارد دلم شد:

- یعنی به اندازه‌ی یک جنین دو هفته‌ای هم دوستم نداری؟

- دوستت دارم، دوستت داشتم که می‌خواستم برم.

- بهت که گفتم باهاتم! گفته بودم می‌مونم!

- ولی حقت نبود، می‌دونی، من لیاقتت رو نداشتم.

خندیدم: تعجب می‌کنم! توی حرف‌ها ضعیف و عدم اعتماد به نفس بندری می‌زنه پس چه‌طور وقت عمل اونچنان سلحشورانه عمل می‌کنی و از پس اوضاع برمیایی؟

جوابی نداد. بحث رو عوض کردم:

- یکی از دوست‌های قدیمیم این طرف‌ها زندگی می‌کنه، بهم بدهی داره، می‌تونم ازش پولم رو بگیرم تا امشب رو یه جایی بمونیم و نقشه‌ای بکشیم.

دیگه حرفی نزد و خسته‌تر از قبل دنبالم اومد. می‌دونستم که محمد عارف حتی دوست‌هامم زیر نظر گرفته، اما این یکی رو مطمئنم نمی‌شناخت.

از دیدنم تعجب کرد اما خوشحال بود. چون من معمولا وقتی پولی به کسی قرض می‌دادم انقدر کش می‌دادم و تعلل می‌کردم که گاهی وقت‌ها خود افراد اعصابشون خورد می‌شد!

این حواس‌پرتی ظاهری خیلی برام لذت بخش بود! [سید فدایی داری]

گفت اون موقع نمی‌تونه همه‌ی قرضم رو پس بده ولی مقدار زیادیش رو داد، از شرمندگیش شرمنده شدم. من صدقه نمی‌دادم اما واقعا برکتی که این قرض دادن‌ها برام داشت، از خود قرض بیشتر بود و انگار می‌تونستم ببینم اون دنیا واقعا نتیجه‌اش به دستم می‌رسه.

با اون پول به سختی توی یک مسافرخونه جا گرفتیم. دلارام رو گذاشتم استراحت کنه و خودم رفتم تا از طریق کافی‌نت یه خاکی به سرم بریزم. [سید آرام باش] امیدوار بودم زهره هنوز اون ایمیل قدیمیش رو چک کنه. چون تنها راهی بود که می‌تونستم بهش پیام بدم و محمد نفهمه.

شماره مسافرخونه‌ای که توش اتاق گرفته بودیم رو براش ایمیل کردم. چند راه ارتباطی دیگه رو برای افراد قابل اعتماد دیگه‌ای باز کردم. کسانی که می‌تونستن محدودیت‌ها استبدادهای برادرم رو دور بزنن.

کلافه بودم، به خیابون زدم، پیاده و تنها. از کارهام پشیمون نبودم. اگه به عقب برگردم بازم دلارام رو انتخاب می‌کنم و بازم ازش حمایت می‌کنم. سرم رو بلند کردم و به آفتاب ل**ب بوم نگاه کردم. آهی کشیدم:

- تیمارستانی نشم صلوات. [اللهم صل علی...]

خسته‌تر از همیشه به مسیرم ادامه دادم.

حدود هشت ساعت بعد، مسئول مسافرخونه صدام کرد و با صدای خواب‌آلودش به این تلفن ناگهانی اعتراض کرد. انعام خوبی کف دستش گذاشتم و چون تلفن داخلی برقرار نبود به لابی رفتم. انتظار نداشتم این وقت شب بهم زنگ بزنن!

به محض این‌که گوشی رو برداشتم صداش رو شنیدم:

- سلام محمد امین.

نفس عمیقی کشیدم:

- بچه بودیم انقدر خوب قایم‌موشک بازی نمی‌کردی! محمد از نوع عارف! [این تیکه کلوم دبیر ادبیاتمه خانم حسینی یزدی دوستت دارم]

- امین از اون جا دیگه فرار نکن. نمی‌فهمم واقعا چندین روز من و معادل کردی به خاطر دودی که صدها نفر رو به کشتن داده؟

- اون دود مرده. من الان برای زنم همه‌ی این سختی‌ها رو می‌کشم!

- آخرش که چی؟ جاش پشت میله‌های زندونه. چرا نمی‌فهمی اون داره ازت سو استفاده می‌کنه تا زنده بمونه؟ تا روی همه خرابکاریاش سرپوش بذاره! چه فرقی داره من یا سردار کیفری؟ قانون قانونه.

- نحوه‌ی اجرای قانون تو با سردار فرق می‌کنه. من می‌دونم پرونده دست تو بیفته دیگه خدا رو هم بنده نیستی و فقط به فکر انتقامی.

- حواست هست چی می‌گی؟ ایمان برادرت در مقابل یک دود؟

با خشم کنترل شده‌ای گفتم:

- تو از دین و ایمون چه می‌فهمی وقتی نمی‌تونی یک ذره انعطاف داشته باشی؟ این چیزیه که از امام علی(ع) یاد گرفتی؟

نالید:

- دست بردار! امین تمومش کن! کاری کردی نصف اداره با من لج افتادن. توی خونه به اندازه کافی جنگ اعصاب راه انداختی برام!

- می‌خواهی تمومش کنیم؟ باشه تمومش می‌کنم. اما شرط دارم!

نفس عمیقی کشید: باشه هرچی بگی قبوله. من فقط می‌خوام اون دستگیر بشه و تو برگردی خونه.

- من تضمین جون خودش و بچه‌ام رو می‌خوام. یعنی یه جوری باید درستش کنی و ضمنا اون دیگه دود نیست و این رو پزشک قانونی هم تایید خواهد کرد! فردا صبح ساعت نه.

قطع کردم.

کلافه موهام رو به هم ریختم و به اتاق برگشتم. نگران روی تخت کهنه نشسته بود و نگاهم می‌کرد. چیزی نگفتم و رفتم یک دوش بگیرم. تنها چیزی که می‌تونست کمی خستگی رو از تنم دور کنه.

دستش رو محکم گرفته بودم، باید اعتماد می‌کردم، اول به خدا و بعد به تدبیرم. [می‌دونم الان دارید می‌گید سید این تدبیر نیست شاسکول بازیه]

قدم‌های محکمی برمی‌داشتیم. کل خیابون ایکس بسته شده بود با این کله قندی‌ها و نوار زردها. یگان ویژه و هلیکوپتر. نمی‌دونستم دلارام انقدر اهمیت داره. قبلا که نمی‌شناختمش، می‌دونستم عضوی از اعضای اصلی هست که یک دختره و از چریک بودن و باهوش بودنش خبر داشتم اما اسمش رو نمی‌دونستم و حالا کنارش بودم! نمی‌دونستم از اون حجم نظامی‌گری بخندم یا گریه کنم.

به محض ورودمون به نزدیکی خیابون و وارد شدنمون مورد توجه قرار گرفتیم و اسلحه‌ها ما رو نشونه گرفتن.

نزدیک‌تر شدیم و نزدیک‌تر! جلوی سازمان بودیم که محمد و چند فرمانده دیگه ظاهر شدن و با بلندگو اعلام کردن دست‌هامون رو بذاریم روی سرمون و زانو بزنیم. این کار رو کردیم!

محمد اومد دستور نزدیک شدن نیروها و دستگیری ما رو صادر کنه که صدایی متوقفش کرد.

یک ماشین شخصی بی توجه به حضور نظامی‌ها وارد خیابون شده بود و نزدیک ما ترمز کرد. صدای ترمز لاستیک‌هاش جوری بود که نگاه همه رو معطوف خودش کرد.

پسر جوونی از سمت راننده پیاده شد. لباس‌هاش شخصی و ساده بود. بی توجه به ما به سمت محمد عارف دوید فاصلمون باهاشون زیاد نبود و حرف‌هاشون رو می‌شنیدم. پسر حکمی به محمد داد و گفت:

- ممنون که دست ننگه داشتید سرهنگ.

محمد کلافه حکم رو خوند و با عصبانیت گفت:

- این چه معنی می‌ده؟

پسره: من از طرف سرلشکر اختیار تام دارم تا وقتی ایشون از منطقه برگردن اوضاع سازمان رو مدیریت کنم!

فرمانده کناری عارف که سرهنگ کریمی بود برگه رو از دست عارف گرفت و بعد از خوندنش بی درنگ به پسره احترام نظامی داد. با این کارش، بقیه هم همین کار رو کردن.

دست‌هامون رو کم‌کم پایین آوردیم و بلند شدیم.

پسره خودش رو سروان کیوان کیفری معرفی کرد که حالا به طور موقت حکم امیر رو داشت!

دستور داد اوضاع به حالت عادی برگرده و یگان‌های ویژه برگردن. همون طور که دستور می‌داد و مدیریت می‌کرد، محمد عارف سعی می‌کرد باهاش حرف بزنه و سرخه سرخ شده بود! هر از چندگاهی نگاه خشمگینی به ما می‌کرد و مثل مرغ سرکنده جلاز و ولز می‌کرد. از طرفی همکاران سعی می‌کردن آرومش کنن.

ناگهان عارف زد به سیم آخر و رو به کیوان داد زد: - آخه تو الف بچه نصف من هم سن و سال نداری که این جور داری برای سازمان تعیین تکلیف می کنی! می دونی روی این پرونده من چقدر زحمت کشیدم؟

کیوان ریلکس گفت:

- متوجهم اما سرلشکر گفتن شما بهتره دیگه ادامه ندید.

به کریمی گفت:

- سرهنگ معصومی رو راهنمایی کنید داخل سازمان.

کریمی اومد به عارف نزدیک بشه که پش زد:

- ولم کنید! شماها دیوونه اید! اون ساحره همتون رو فریب داده!

چند نفر محاصره اش کردن و علی رغم داد و بیدادهاش بردنش داخل. با این که از دست حساسیت ها و رفتارهاش، عاصی شده بودم طاقت دیدن این صحنه رو نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و به دلارام نگاه کردم. اون هم ناراحت بود.

سروان کیفری به ما نزدیک شد. احترام نظامی دادم. خودش خندش گرفت و گفت:

- من پسر سردار کیفری هستم. خوشحالم که پیغام من رو دریافت کردید و بهم اعتماد کردید.

لبخندی زدم و بهش دست دادم: ممن خوشحالم. ممنون که اومدید.

«فلش به شب گذشته هنگام غروب»

دلارام با تردید گوشی رو برداشت و سلام کرد. زهره به منشی مسافر خونه گفته بود که با زوج جوونی که اومدن این جا کار داره ولی با خانومشون. حالا هم ما توی لابی بودیم. زدم روی بلندگو. زهره گفت:

- سلام الهه جون! کی از شهرستان اومدی؟ راه گم کردی! حالا کی میای خونمون؟

دلارام تعجب کرد ولی گفت:

- دیگه به سرم زد پیام هم به کارام برسم هم یه سر ببینمت!
 زهره: آره گوشتیم که خاموشه همش، نگرانت شدم. گفته بودی کجا اتاق گرفتی
 شماره اش رو درآوردم ببینم زنده ای؟

دلارام خندید:

- آره زنده ام زهره جان!

زهره: ببین الهه، اوضاع خانوادمون یکم قاراشمیش شده، منم که تازه زایمان کردم.
 شاید فرصت نشه ازت پذیرایی خوبی بکنم!

این یعنی اوضاع زیاد خوب نیست و فرمانده هنوز توی بستر بیماریه!
 دلارام با تردید گفت:

- اشکال نداره زهره جون. به هر حال خوشحال شدم صدای دوستم رو شنیدم.

زهره: منم همین طور عزیز دلم! اگه بدونی، این روزها حالم اصلا خوب نیست، حتی
 داداش بزرگم که زیاد محلم نمی داد هم همش حواسش بهمه! کارهاش خیلی زیاده
 ولی باز نگرانم شده. شاید ازش خواستم بیاد دنبالتون بیارتتون! سر شوهرم که خیلی
 شلوغه.

این یعنی عارف نه تنها الان داره شنود می کنه، حتی ممکنه به زودی بفهمه که زهره
 با ما حرف زده و به این جا هم بیاد.

دلارام: نه اصلا راضی به زحمت تو و داداشت نیستم زهره!

زهره: اتفاقا شب قراره بیاد این جا! بازم زنگ می زنم ببینم کی آماده ای بیاد دنبالت.
 اما بازم میل خودته!

دلارام سکوت کرد. از چهره اش می فهمیدم چیز زیادی سردرنیاورده؛ اما نگاه من رو
 که دید یکم آرام شد.

زهره: الهه! حالا امشب یکم سرم شلوغه اما فردا یکی قراره بیاد کمکم توی کارها.
حتما بیا پیشم باشه؟

این یعنی فردا فرمانده یا فرد مورد اعتمادی به کمکمون میاد و می‌تونیم به سازمان
بریم.

دلارام که استرسش کمتر شده بود گفت:

- باشه عزیزم! ساعت چند؟

زهره: احتمالا از هشت صبح به بعد. محمدعلی اون موقع بیدار می‌شه ولی بازم تا
به کارای بچه برسم یکم طول می‌کشه!

دلارام: باشه عزیزم، ممنون لطف کردی. راستی همسرم حامد هم اینجاست سلام
می‌رسونه!

این یعنی که پیغامت رو گرفتیم و هر دو اینجاییم. آفرین دلارام! راه افتادی!

زهره: بزرگوارن، خب سلام برسون، خداحافظ.

قطع کرد. نفس عمیقی کشیدم و به منشی خونسرد مسافرخونه نگاه کردم که
داشت با گوشیش بازی می‌کرد.

گفتم:

- آقا، شما دوتا خط دارید درسته؟

نیم نگاهی بهم کرد:

- آره! چه طور؟

گفتم: به اون یکی خط نیاز دارم!

بی تفاوت سمت گوشه داغون تری خم شد:

- ما زیاد از این استفاده نمی‌کنیم.

بدون حرف گوشه رو از دستش گرفتم و شماره گیری کردم.

پسره غر زد: فقط کوتاه باشه ها، مثل قبلی قصه کلثوم ننه نگید برای هم.
 بی توجه بهش همچنان منتظر موندم. طبق معمول رفت روی پیغامگیر. اون هیچ
 وقت تلفنی رو مستقیما جواب نمی داد!
 - الو عارف! می دونم هنوز داری دنبالم می گردی. من این جام. باهام تماس بگیر.
 خداحافظ داداش!
 «پایان فلش بک»

سروان کیفری ما رو سوار همون ماشین شخصیش کرد و حرکت کرد. خیابون دوباره
 باز شده بود.

نپرسیدم داریم کجا می ریم، خودش گفت:

- تا وقتی حال پدرم مساعد بشه، رسیدگی به این قضایا به عهده ی منه اما دوست
 ندارم توی سازمان دینا به پرونده شما رسیدگی کنم!
 دلارام با صدای گرفته ای گفت:

- پس ما رو کجا می برین؟

کیوان: احتمالا اداره ی آگاهی یعنی محل کار خودم. ولی قبلش باید بریم خونهِ
 ما، پدرم می خواد شما رو ببینه.

- بنده خدا رو خیلی به زحمت انداختم.

کیوان: نه حق دارین. منم بودم همین کار رو می کردم. گاهی وقت ها یک مسئله
 انقدرهام مشکل پیچیده ای نیست ولی وقتی وارد پیچ و خم مسائل حقوقی می شه
 گرهی کور می شه که بعضی وکلا هم از پشش بر نمیان. بعضی مأمورین هم مثل
 برادر شما زیادی به قوانین بها می دن و اصل قضیه رو فراموش می کنن.

ساکت شد و با آرامش به رانندگیش ادامه داد. من کنارش نشسته بودم و دلارام
 عقب بود.

کمی بعد توی یک محله متوسط پارک کرد. پیاده شدیم و رفتیم داخل خونه‌ای صمیمی و گرم. چقدر دلمون برای این بوی آرامش و بوی مادر تنگ شده بود! انگار حسرتمون و خستگیمون از چشم‌هامون فوران می‌زد که خیلی باهامون گرم گرفتن و مهربون بودن. کیوان و خواهرش گلنوش و مادرشون. فرمانده توی یکی از اتاق‌ها خواب بود.

مادر ازمون پذیرایی کرد و اصلا غریبی نمی‌کرد. دلارام هم حس خوبی داشت. با گلنوش گرم گرفته بود.

وقتی فرمانده بیدار شد، مادر به سمتش رفت و سریع کپسول اکسیژن رو بهش داد. صدای نفس‌هاش تنم رو می‌لرزوند. انگار نه انگار هر وقت می‌اومد اداره همه از ترسش سیخ می‌شدن.

با خوردن قرص‌هاش و بهتر شدن حالش، کیوان اشاره کرد وقتشه بریم توی اتاق. روی زمین یک تشک انداخته بودن و فرمانده اون‌جا خوابیده بود.

چند بالش بزرگ پشتش گذاشته بودن که بتونه بشینه. با دیدنمون سلام ضعیفی کرد و اشاره کرد بشینیم.

سلام کردیم و من با بغض مخفیم احترام نظامی گذاشتم و بعد نشستیم روی زمین. کیوان و بقیه از اتاق رفتن بیرون.

با صدای خسته‌اش گفت:

- خوشحالم که سالم هستید. می‌ترسیدم اتفاقی بی‌افته براتون.

چیزی نگفتیم.

- سردار معصومی اومد این‌جا. احتمالا پشیمون شدی که به زور بازنشستش کردی نه؟

آروم خندید! رو به دلارام ادامه داد:

- خوشحالم که می‌بینمت دخترم. پرونده‌ی تو سال‌ها دست من بود. حتی بعد از ناپدید شدن! همیشه می‌گفتم حیف این شیرزن که داره علیه ما می‌جنگه و حالا اومدی طرف ما!

دلارام آروم ل**ب زد:

- سخت بود اما تونستم طرف حق رو پیدا کنم. توی این راه سختی زیادی کشیدم اما خوشحالم!

فرمانده ماسک اکسیژن رو کمی جابه‌جا کرد:

- روز عاشورا، وقتی حر توبه کرد، شاید با وجود دشمن بودنش حقش بود اسیر یا حتی مجازات بشه. حر کسی بود که نگذاشت امام به کوفه بره.

نفس خش‌دار عمیقی کشید:

- اما ارزش توبه و اشک انقدر بالا بود که حتی توفیق شهادت رو بهش دادن! یعنی فاصله‌ی بین بهشت و جهنم فقط یک نیت و یک اراده‌است!

دست دلارام رو گرفتم. برق اشک رو توی چشم‌هاش دیدم.

- ببین دخترم نیتت چقدر خالص بوده که حالا داری می‌شی مادر یکی از اولاد پیغمبر!

دلارام زمزمه کرد:

- ولی می‌دونم لایق بخشش نبودم!

فرمانده چند سرفه جگرخراش کرد و نفس‌های عمیق کشید.

- به هر حال، می‌دونم که هر دو نگرانید؛ اما من یه سری پیگیری‌ها کردم و به کیوان هم اعتماد دارم. دخترم تو کمک کردی این دودمان رو پاکسازی کنیم. پس مستحق احترامی. قهرمان اصلی این داستان تویی! برای همین اجازه نمی‌دم بعضی افراطی‌ها اذیتت کنن؛ اما، می‌دونی که بازم باید خیلی چیزها رو تحمل کنی!

دلارام: بله می‌دونم. اگه صدمه‌ای به بچم وارد نشه هر جریمه و مجازاتی رو با جون و دل قبول می‌کنم!

فرمانده: رفتار دیگران از این به بعد با تو صد در صد دوستانه نخواهد بود؛ اما می‌دونم تو از پیشش برمیای و ضمنا، حتما می‌تونی به پاکسازی دودهای باقی‌مونده و حتی درمانشون کمک کنی.

دلارام: با کمال میل این کار رو می‌کنم قربان!

- فعلا این‌جا پیش ما بمونید، عصر کیوان شما رو به جلسه بازپرسی می‌بره و بعد از اون تا روز دادگاه مهمون خود من هستید.

با تعجب گفتم:

- ولی قربان! زحمتتون می‌شه!

فرمانده خندید:

- آخه پسرجون فکر کردی به جز این‌جا کجا می‌تونی بری؟ این‌جا از همه جا براتون امن‌تره. دست‌پخت خانوم هم خیلی خوبه!

شرمگین سر به زیر انداختیم و چیزی نگفتیم.

آروم پرسیدم:

- منم می‌تونم همراهش باشم؟

بازپرس که خانم جوانی بود، پرونده رو توی دستش جابه‌جا کرد:

- همراه نه؛ ولی در بخش ناظرین می‌تونید باشید.

لبخندی تلخ زدم:

- ممنون!

بهش دست دادم و بعد به دلارام نگاهی کردم. نگران نبود فقط یکم تردید توی نگاهش خونده می‌شد. امیدوار بودم که این زن پلیس بتونه بهتر درکش کنه و باهاش راه بیاد و سخت نگیره.

زمزمه کردم:

- خدا باهاته! باشه؟

سرش رو به نشونه تایید پایین برد و لبخندی کمرنگ زد. بازپرس در اتاق رو باز کرد و اشاره کرد دلارام اول بره داخل. دلارام نگاهی به من کرد و با قدم‌هایی محکم و شمرده رفت. بازپرس هم داخل شد و در رو بست. نفسم یک لحظه حبس شد. نگرانش بودم!

کیوان ساعدم رو گرفت:

- بهتره ماهم به اتاق نظارت بریم سرگرد.

نفسم رو شمرده شمرده بیرون دادم و همراهش رفتم به اتاقی که به وسیله شیشه رفلکس از اتاق بازپرسی جدا شده بود. به جز ما یک مسئول آی‌تی و یک سرهنگ هم اون جا بود. بهشون سلام کردم و احترام نظامی دادم. روی صندلی نشستیم و به اتاق بازپرسی خیره شدیم. هم فیلم ضبط می‌شد هم صوت. سرهنگ هم نکته برداری می‌کرد.

بازپرس و دلارام دو طرف یک میز نشسته بودن. اتاق نور متوسط روبه تاریک داشت. جلوی دلارام روی میز چیزی نبود اما جلوی بازپرس چند پرونده وجود داشت.

شروع شد.

- خب، سلام مجدد من بازرس خوبی هستم. اسم و فامیلتون رو شمرده شمرده بگید.

دلارام نفس عمیقی کشید:

- من، دلارام شاکری هستم.
- شواهدی مبنی بر این وجود داره که شما قبلا عضو گروهک تروریستی دودمان خاکستری بودید. تایید می‌کنید؟
- بله.
- این حقیقت داره که دیگه دود نیستید و درمان شدید؟
- بله.
- بازرس نفس عمیقی کشید و جدی‌تر شد:
- چند سال داخل دودمان بودید؟
- دلارام چشم‌هاش رو بست:
- حدود یکی دو سال.
- چه وظایفی داشتید؟
- بررسی مسائل امنیتی، شرکت مستقیم توی مأموریت‌ها، یادگیری و آموزش وردها و دستورالعمل‌های اصلی دودمان.
- نفس گرفت:
- چهل و سه نفر رو به قتل رسوندم. می‌تونم اسم همه‌شون رو بنویسم. اعضای دودمان به مواد مخدر برای ارتباط سریع‌تر با شیاطین نیاز داشتن. توی تهیه اون‌ها هم کمک می‌کردم.
- خانواده‌تون باخبر بودن؟
- خیر! خبری نداشتن، بعضی از شیاطین جنی کمک می‌کردن اون‌ها متوجه نبودن نشن.
- خوبی مشغول نوشتن شد و کمی برگه‌ها رو جابه‌جا کرد، در همون حین گفت:

- بیشتر این‌هایی که گفتین توی پرونده‌تون بوده. منتهی تا قبل از این اسم و نشونی از شما پیدا نشده. با سران دودمان چه رابطه‌ای داشتید؟

سرش رو پایین انداخت:

- از افراد اصلیشون بودم. با آراد پیوندی رابطه نزدیک‌تری داشتم.

حس کردم دستم داره می‌لرزه. دست‌هام رو مشت کردم و فکم رو منقبض کردم. بازپرس سرش رو بلند کرد و کنجکاوانه پرسید:

- چرا تصمیم گرفتی ناگهانی از دودمان خارج بشی؟

دلارام مستقیم به چشم‌های خانم خوبی نگاه کرد:

- به نظر شما ناگهانی بود! تردیدم نسبت به دودمان از اول توی دلم وجود داشت. شما این‌طور فکر کنید کم‌کم تپه‌ای از هیزم جمع شد، یک آیه قرآن روی اون‌ها بنزین ریخت و بعد یک روزه اون رو به آتیش کشید.

بازرس خودکار رو روی میز گذاشت و دست‌هاش رو زیر چونه‌اش قلاب کرد:

- برام تعریف می‌کنی؟

دلارام نگاهی به چشم‌های خوبی انداخت. انگار کمی ناراحت شد که آرام‌تر گفت:

- من ناخواسته وارد دودمان شدم ولی ادامه فعالیتیم اون‌جا از سر لجبازی بود. لجبازی با همه‌ی چیزهایی که از بچگی بهم تحمیل شده بود. از اول می‌دونستم این لجبازیم فقط به خودم ضربه می‌زنه. جنایت‌های دودمان و بی‌رحمی‌هاشون، ظاهراً برام بی‌اهمیت بود اما توی دلم همیشه نگران بودم. فکر می‌کردم بعضی از وحشی‌گری‌ها واقعا لزومی نداره! اما خون ریختن و غرق شدن در سیاهی، قدرت افراد رو توی دودمان زیادتر می‌کرد. اون قدرت من رو علاقه‌مند و تشنه کرده بود؛ یعنی به جز اون قدرت چیز دیگه‌ای نمی‌دیدم.

قطره‌ای چشم‌های عسلیش رو ترک کرد تا مسیر گونه تا چونه‌اش رو آرام طی کنه، اما سریع با دست خشمگین دلارام مواجه شد و سفرش نیمه‌کاره موند!

- اما می‌دونستم هرچه قدر غرق سیاهی بشم، یک نوری اون بیرون وجود داره که نمی‌تونم از بین ببرمش. سعی می‌کردم انکارش کنم. باورش داشتم اما دوستش نداشتم.

این دفعه جلوی قطره کوچولو رو نگرفت.

- سیر نمی‌شدم! قدرت و غرور و توانایی‌هام برام کافی نبود. آراد خواهی به اسم آرام داشت که از دنیا رفته بود. آراد من و اون رو خیلی مقایسه می‌کرد، من رو به این فکر انداخت من هم یک روز می‌میرم. چند بار توی مأموریت‌ها تا دم مرگ رفتم. گاهی وقت‌ها حس می‌کردم کسی داره صدام می‌زنه!

بازرس خوبی چند دستمال کاغذی به دلارام داد و گفت:

- متاسفم!

- توی مراسم ختم آخرین قربانیم که رفته بودم اطلاعاتی به دست بیارم، آیه‌ای از قرآن شنیدم. شاید قبلا بارها اون رو شنیده بودم؛ اما اون دفعه عجیب من رو عصبانی کرد. می‌گفت خدا مهربون و آمرزنده‌ست! گفتم خدایا اگه مهربون بودی چرا ولم کردی؟ چرا کمکم نکردی و گذاشتی برم سمت سیاهی؟

نمی‌دونم اون مداح از کجا اومده بود. ظاهرا چون پولدار بودن، مداح حسابی و خفنی دعوت کرده بودن. روضه‌هایی که قبلا شنیده بودم رو می‌خوند، توصیفات که قبلا از امام حسین شنیده بودم می‌گفت؛ اما گوش‌های من فرق کرده بود. حرف‌هایی می‌شنیدم که دیگران نمی‌شنیدن. حرف‌هایی که مخاطبش من بودم! به طور واضح می‌گفت تو همین الان هم با وجود جنایت‌ها بخشیده شدی چون پشیمونی، چون نمی‌دونستی، چون کور شده بودی.

خوبی هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. ما هم درعین حفظ غرور مردانه‌مون داشتیم اشک می‌ریختیم. سرهنگ آروم گفت:

- یا حسین فاطمه(ع).

بازرس خوبی ادامه داد:

- پس یک جورهایی متحول شدی.

دلارام اشک‌هاش رو پاک کرد و سعی کرد آروم‌تر باشه:

- امام نگفت بیا، گفت میارمت! تو فقط بخواه. من عشقی رو دیدم که قبلا درکش نکرده بودم، عشقی که خلاءهای من رو پر می‌کرد و بی‌نهایت بود. بعد از اون با وجود مخالفت‌های زیاد رئیس دودمان و شکنجه‌هایی که شدم، اون عشق نگهم داشت و من رو برگردوند. بعد از اون از دودمان خارج شدم و به زندگیم ادامه دادم.

خویی نفس عمیقی کشید:

- اراده‌ت قابل تحسینه. یک سری سوال دیگه مونده، فکر می‌کنی می‌تونی ادامه بدی یا جلسه‌ی دیگه‌ای بذاریم؟

دلارام: نه! حالم خوبه می‌خوام همین امروز تموم بشه.

خویی: خیلی‌خب، چطور بدون خوردن گوشت و مصرف مواد زنده موندی؟

- اوایل خیلی سخت بود ولی با مغزیجات و قرص‌های خودتجویزی حالم بهتر می‌شد. گاهی خودم گیاه دارویی می‌ساختم. چای هم خیلی کمک می‌کرد، اما یه بار دوست‌هام توی دودمان بهم بسته‌ای رسوندن، وقتی که واقعا داشتم می‌مردم.

- چه‌طور موفق شدی کاملا پاک بشی و فکر می‌کنی بتونی دودهای دیگه رو هم به انسان تبدیل کنی؟

دلارام لبخندی زد:

- به‌طور دقیق نمی‌دونم. عنایت خدا بود. به نظرم می‌تونم کمکشون کنم، خیلی از دودها به اندازه‌ی من غرق نشده بودن فقط سعی داشتن زنده بمونن. در این‌باره هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.

- بعد از گروگان گرفته شدن خانم زینب سادات معصومی، شما دوباره وارد دودمان شدید و بعد ایشون آزاد شد. توضیح می‌دین؟

- آراد پیوندی به خاطر شباهت من با خواهرش نمی‌خواست من رو بکشه؛ اما من داشتم به سازمان کمک می‌کردم و همسرم از ماهیت من باخبر شده بود. آراد هم می‌خواست یه جورایی من رو نجات بده تا دستگیر نشم و هم مانع از لو رفتن اطلاعاتی که داشتم بشه.

- چرا بعد از این‌که به سازمان دینا برگشتید فرار کردید؟

- دو دلیل، پاک کردن مدارک جاسوسیم از دودمان و نجات پسرم.

- خیلی ممنون از همکاریتون. پرونده شما برای تکمیل به مدارک دیگه‌ای هم نیاز داره از قبیل تایید پزشک قانونی و جواب یک سری سوال دیگه، این سوالاتی که تهیه کردم رو بهتون فرصت میدم جوابش رو بنویسید.

برگه‌هایی رو به همراه خودکار به سمت دلارام هل داد و گفت:

- آه راستی! لطفا توی این برگه، هرچی درباره رئیس دودمان می‌دونید بنویسید. راستش مرموزترین عضو دودمان همین آقای رئیسه. با این‌که کشته شده اما لازمه یک چیزهایی درباره‌ش بدونم.

دلارام تک‌خندی زد و گفت:

- نکته جالبش این‌جاست! رئیس دودمان، یک زن بود!

حتی کرک و پر ماهم ریخت چه برسه به بازرس خویی.

سرهنگ حتی بلند شد و با تعجب دست‌هاش رو روی شیشه گذاشت و زیرلب گفت:

- چطور ممکنه؟ اون که... .

دلارام ادامه داد:

- کسی به جز ما رئیس واقعی رو نمی‌دید. اون از جسم فرد دیگه‌ای برای رد گم کردن استفاده می‌کرد. بازم اطلاعات دیگه‌ای ازش می‌نویسم.

خویی: ممنون! واقعا ممنون! من چند لحظه تنهاتون می‌ذارم خانوم شاکری.

بعد از اتاق خارج شد. دلارام مشغول نوشتن شد و خوبی به سمت در رفت و خارج شد. کیوان که تا حالا ساکت بود گفت:

- عجیبه!

- چی عجیبه؟

کیوان: این که تو کمکش کردی دوباره انسان بشه.

- من کمکش کردم؟

کیوان: اگه به خودی خود می‌تونست، طی این سال‌ها موفق می‌شد. این نشون میده حس ارزش داشتن و حس دوست داشتن چقدر موثر و توانمنده!

بعد دوباره ساکت شد و من رو در ذهن خودم تنها گذاشت. به دلارام که اون‌جا پشت میز مشغول نوشتن بود نگاه کردم. خوشحال بودم! خوشحال از این که تونستم کمکش کنم!

از روزی که چتر شده بودیم خونه‌ی سردار کیفری چند روز می‌گذشت. حالا روز دادگاه بود. تقریبا آخرین نفرات وارد دادگاه شدیم. سالنی تقریبا بزرگ با صندلی‌هایی یک دست قهوه‌ای پر شده بود که صندلی‌ها هم اصلا خالی نبودن.

تقریبا همه‌ی افرادی که می‌شناختیم حضور داشتن؛ اما عارف اون‌جا نبود! شاید واقعا طاقت نداشت ما رو این‌جا ببینه.

دیدن خانواده‌مون توی این شرایط عذاب‌آور بود.

توی سکوت خشک و جدی دادگاه، جلو رفتیم و ردیف اول نشستیم.

هنوز جلسه برگزار نشده بود؛ اما سالن با ورود ما پر از زمزمه شد. قطرات عرق رو روی پیشونی دلارام می‌دیدم. به پیشنهاد خواهر کیوان چادری معمولی سر کرده بود، خود کیوان هم کنار ما نشست.

دلارام به تمامی گناهانش اعتراف کرده بود و قابل تبرئه شدن نبود. قتل چهل و سه نفر به دستور رئیس دودمان خاکستری و کارهای دیگه. نمی‌دونستم چرا هنوز می‌تونستم بهش به چشم دلارام قبلی نگاه کنم و چه طوری امید داشتم کسی که باید به چهل و سه بار اعدام محکوم می‌شد نجات پیدا کنه! اونم مقتولینی که بی‌گناه نبودن اما همین الان خانواده‌شون یا وکیلشون این‌جا بودن.

تقریبا همه مطمئن بودن دلارام از این‌جا میره به زندان و بعدش هم پای چوبه دار؛ حتی با وجود خدمات ارزنده‌ش.

از قیافه وکلا و شاکیان خیلی ترسیدم. خدایا توکل کردیم به خودت!

جلسه دادگاه علنی شروع شد. شاکیان شکایت‌هاشون رو مطرح می‌کردن و وکیل دلارام جواب می‌داد. به دقیقه نکشید که اوضاع سالن بحرانی شد و کار قاضی به زدن چکش چوبی روی میز کشید.

دلارام چشم‌هاش رو بسته بود و مدام نفس عمیق می‌کشید.

قاضی چند بار از دلارام خواست به جرم‌هاش اعتراف کنه. دلارام با میکروفونی که به طور مخصوص جلوش گذاشته بودن اعتراف می‌کرد. صداش می‌پیچید و پشت صدای او، هق‌هق مادرش یا افراد دیگه هم شنیده می‌شد.

کی می‌گه فقط مردها می‌تونن مرد باشن؟ دلارام مردونه پای همه کارهاش وایساد، محکم و قوی!

جو بدی توی دادگاه حاکم بود.

وکیل ما شروع کرد به مطرح کردن تمامی کارهایی که دلارام بعد از خارج شدن از سازمان انجام داده بود. از تلاش برای نجات جون زینب تا گرفتن اطلاعات از دودمان و به خطر انداختن جون خودش.

قاضی از دلارام تاییدیه خواست، اون تایید کرد.

وکیل مدعی شد بدون کمک دلارام پاکسازی دودمان ممکن نبود. این رو کیوان تایید کرد.

قاضی چند ثانیه‌ای مشغول بررسی اسناد شد.

این جا صدای شاکی‌ها دوباره بلند شد.

- آقا پس خون این چهل نفر چی می‌شه؟

- حالا چون کمک کرده خیلی گناهاش پاک شده؟

- این چه قضاوتیه!

- اون آدم‌های زیادی رو به کشتن داده!

وکیلون با خشم گفت:

- بله ولی حتی اگه باعث مرگ صدهزار نفر یعنی تمام قربانی‌های دودها در طی این سال‌ها این خانوم بوده باشن، با پاکسازی دودمان جون میلیون‌ها نفر رو نجات دادن!

قاضی دوباره مجبور شد انرژی زیادی رو صرف برقراری نظم کنه.

وکیلون: بابا منصف باشید برادران و خواهرانم! موکل من با وجود بارداریشون همه این کارها رو برای جبران انجام دادن! الان هم حتی کاملاً درمان شدن و پزشکی قانونی هم تایید کرده. ایشون همچنان می‌تونن به ادامه پاکسازی و حتی درمان کمک کنن!

قاضی: آقای... لطفا سر جاتون بشینید! تمامی مدارک بررسی شدن.

ادامه داد:

- و صحبت‌ها شنیده شده. سی دقیقه تنفس اعلام می‌کنم تا حکم نهایی مشخص بشه.

دوباره هممه شد. دلارام به خودش پیچید و بازوم رو چنگ زد. آرام گفتم:

- چی شد؟ حالت خوبه؟

غمگین نگاهم کرد:

- از دلشوره‌ست!

هنوز صدای بعضیاشون می‌اومد. طوری که کسی نشنوه گفتم:

- گور بابای همشون! تو توی فضای مجازی با هشتگ دود تنها داری حمایت می‌شی، معروف شدی کلی طرفدار داری!

به زور لبخند زد:

- ولی قاضی که... .

- قاضی هم یک انسانه! انشالله که تصمیم درستی می‌گیره.

خندید:

- خوشحالم این‌جوری حداقل مطمئنم سلمان در امانه.

یکم به سلمان حسودیم شد. خیلی دوستش داشت. مهر مادریه دیگه، من که درک نمی‌کنم.

اون سی دقیقه برامون سی سال گذشت. تا وقتی که دوباره میکروفون‌ها روشن شد. قلبمون داشت می‌اومد توی حلقمون.

حکم اعلام شد:

- سرکار خانم دلارام شاکری، متولد تهران به شماره شناسنامه... به جرم قتل، حمل و قاچاق مواد مخدر، ارتباط با شیاطین و عضویت در گروهک تروریستی دودمان خاکستری، به سه بار اعدام در ملاءعام محکوم می‌شود.

داد و بی‌داد توی دادگاه بلند شد.

قاضی دوباره مشغول چکش زنی شد. من کاملاً یخ کرده بودم. نمی‌دونستم باید چه غلطی بکنم!

- اجازه بدید حضار محترم! با وجود محکومیت خانم شاکری، به پاس خدماتشون در مسیر پاکسازی دودمان خاکستری و برقراری مجدد امنیت ملی و همکاری با سازمان دینا، مورد عفو قرار خواهند گرفت.

تیکه آخرش رو با تاکید گفت. این بار همه سالن فرق داشت، اکثرا خوشحال بودن! شاکیان ساکت نشسته بودن. با صدای حمایت ناظرین دیگه هیچی نمی‌تونستن بگن!

دلارام یک جورهایی محبوب‌ترین متهم تاریخ بود!

قاضی به خوندن ادامه حکم مشغول شد و گرچه کسی گوش نمی‌کرد، ما گوش می‌کردیم. عوامل عفو دلارام، عفو رهبری و عفو عموم مردم و نشانه رضایت اون‌ها از کارهاش در فضای مجازی بود.

دلارام با عنوانی مخفی واقعیت‌هایی رو بهشون نشون داده بود و بعد معلوم شد دلارامه! حالا واقعا داشتن ازش حمایت می‌کردن.

از سرشناس‌های کشور هم خیلی‌ها موافق عفو او بودن، این هم بی‌تاثیر نبود.

با خوشحالی بهش نگاه می‌کردم. اون هم خوشحال بود که دولت و مردم بخشیدنش؛ اما بازم نگران بود.

زندگی دلارام بهش بخشیده شده بود؛ اما گفتن در هر صورت باید مقداری جریمه پرداخت کنه که اگه موفق به درمان سایر دودها بشه، این هم می‌بخشن.

دادگاه به خوبی و خوشی تموم شد.

پدر و مادرش بدون اعتنایی به ما، دادگاه رو ترک کردن. دلارام با حسرت نگاهشون می‌کرد:

- نمی‌دونم هیچ وقت من رو می‌بخشن یا نه!

دلداریش دادم:

- مطمئن باش می‌بخشن. زمان می‌بره.

بابا و مامان حمیده اومدن به سمتمون و بغلمون کردن. مامان یکم سرسنگین تر بود. زینب اما مثل همیشه گرم گرفت و مسخره بازی درآورد.

از کیوان خداحافظی و تشکر کردم. بعدش رفتیم خونهی بابا، تنها جایی که کسی نمی‌گفت چرا اومدی، اون جا بود!

زینب گوشه‌ی خونہ با بالش و پتوی مخصوصش خوابیده بود. عصرها عادت داشت بخوابه. احمد هم دوباره رفت بیمارستان، هنوز حالش کاملا خوب نشده بود.

این رو بابا بهم گفت.

کتم رو در آوردم و نشستم روی مبل تا خستگیم یکم دربره. مامان برام چای آورد، ازش تشکر کردم.

- دلارام کجاست؟

مامان کنارم نشست:

- توی اتاقته.

چای رو برداشتم و مزه مزه کردم. خوب بود، نه سرد نه داغ.

بابا از همون جا، کنار تلوزیون پرسید:

- اداره چه خبر بود؟

- مثل همیشه، شلوغ و پر سروصدا!

مامان: ناهار خوردی چیزی؟

- آره یک ساندویچی چیزی خوردم. شما چه خبر؟

مامان آه کشید:

- چی چه خبر؟ عارف زن و بچه‌ش رو فرستاده خونہ پدرزنش، خودشم نمیاد این جا، زودتر باهم آشتی کنید! خوب نیست این جور ی امینم.

خسته نگاهش کردم:

- یه چیزی میگی مامان حمیده! طول می‌کشه. اگه بدونی چه قدر سر این کارهاش در دسر کشیدیم.

بابا: تا حدودی حق داشت! نگرانت بود.

- چه حقی؟ شما که دیدین، مثل دیوونه‌ها باهام رفتار می‌کرد. انگار نه انگار خودم عقل و شعور دارم و... نج، لاله‌الی‌الله!

بلند شدم و تشکری بابت چای کردم و رفتم.

در اتاقم رو که باز کردم، دیدم پشت میزکارم خوابش برده، روی یک دفتر چند برگ.

یکم به نوشته‌هاش نگاه کردم، یک جورایی داشت خاطره می‌نوشت.

لبخندی زدم و یکم تکونش دادم:

- دلارام؟ پاشو این‌جا نخواب اذیت می‌شی. پاشو خانم خوب.

با نفس عمیقی که گرفت، سرش و بلند کرد و چشم‌هاش رو باز کرد:

- سلام!

- علیک سلام شیرزن مملکت.

به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهم کرد، انگار هنوز لود نشده بود.

- داشتم خواب می‌دیدم، یه خواب خوب.

خندیدم:

- خیره انشاالله!

رفتم روی تختم نشستم و مشغول درآوردن جوراب‌هام شدم.

- بابا قراره بالا رو اجاره بده برامون یه جای دیگه خونه بخره، خودمم یک پس‌اندازی

دارم، فکر کنم بشه یه کاریش کرد.

صندلی رو به سمت من چرخوند و چیزی نگفت.

- خب، چی شد؟

آهی کشیدم:

- فعلا توی سازمان باقی می‌مونم؛ اما می‌خوام به زودی استعفا بدم. حداقل تا وقتی

که کمک‌های تو برای پاکسازی تکمیل بشه، برنامه‌ای داری؟

بی‌تفاوت گفت:

- آره برنامه‌هایی دارم؛ ولی خب نیاز به همکاری سازمان داره، به نظرت امکان

پذیره؟

- چرا نباشه؟ با وجود کیوان خیالمون راحت‌تره.

- برادرت در چه حالیه؟

- مرخصی اجباری! حتی بابت تندروی‌هاش جریمه شده.

ناراحت شد:

- حیف، پلیسی بود که همیشه جدیت و اراده‌اش رو تحسین می‌کردم و خب،

دوست نداشتم این‌طوری بشه!

لبخندی زدم:

- دلت مهربونه! من که هنوز نبخشیدمش.

- دوستت داره.

- می‌دونم ولی درست نشون نمی‌ده دوست داشتنش رو.

باز سکوت کرد. لباسم رو عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت:

- روز سختی بود.

ادامه دادم:

- خصوصا با وجود آرادا!
- کنجکاو شد ولی چیزی نپرسید.
- کلا اوضاع دودهای اسیر شده همینه، بی‌قراری می‌کنن و در به در دنبال راه فرارن. هیچی روشون اثر نداره.
- آروم زمزمه کرد: شاید من بتونم کاریش کنم.
- جدی؟
- آره! من سطح و مرحله و قدرت‌های دودها رو می‌شناسم. می‌دونم هر کدوم چه نقطه ضعف روحی داره، فقط چیزی که تو ذهنه یکم خطرناکه! درواقع، تعیین می‌کنه اون دود بمیره یا نجات پیدا کنه.
- منظورت چه کاریه؟
- یه چیزی تو مایه‌های تطهیر روحی که توی فیلم ترسناک‌ها دیدی، درد زیادی داره. این برای دودهای سیاه‌تر مثل آراده. ضعیف‌ترها راحت‌تر درمان می‌شن.
- با گنگی نگاهش کردم:
- برای تو خطری نداره؟
- لبخندی زد:
- لازم نیست من مستقیما این کار رو بکنم! اتفاقا دیگه نمی‌خوام ببینمشون. حتی دلم نمی‌خواد از این اتاق خارج بشم!
- خوب کاری می‌کنی، دورادور کمک برسان.
- نقشه‌ای برای جذب دودهای فراری دارم که بعدا بهت می‌گم. فعلا استراحت کن، منم میرم کمک مامان حمیده، می‌خواد آتش بپزه.
- لبخندی کج زد:
- باشه!

اومد با عشق دستی به سرم کشید و از اتاق خارج شد.

اولش برای مامان حمیده سخت بود، خیلی سخت! اما کنار اومد، بابا هم همین‌طور! درسته که ما توی محل و فامیل آبرو داشتیم و این اواخر خیلی حرف خوردیم. اما مامان اصلا به روی دلارام نیاورد، گرچه اول خیلی از دستش شکار بود ولی وقتی دید چقدر تنها و طرد شده است، واقعا دلش به رحم اومد.

زینب هم خوش زبون، جواب همه‌ی تیکه‌اندازها رو می‌داد! در این بین زینب هم خیلی هوای دلارام رو داشت. باید ازش تقدیر می‌کردم.

همون‌طور که دراز کشیده بودم به یه سری نکات فکر می‌کردم. این‌که دلارام چه طور اون سایت رو به همراه پیج‌های اینستاگرام و کانال تلگرام ساخته بود. طی خوندن گزارشات فهمیدم مقداری از پس‌اندازش رو خرج کرده تا یک نفر همه مطالبش رو پربازدید و منتشر کنه، فوروارده کنه و فالوراش رو زیاد کنه و کارهای دیگه.

واقعا عجب فکری داشته، من و باش همش فکر می‌کردم خیلی ساده‌ست و سر درنمیاره.

و از این خفن‌تر، زن بودن رئیس دودمان! طی تحقیقات و بررسی‌های بعدی ثابت شد حرف دلارام واقعیت داره. اما در هر صورت، اون واقعا به دست آراد کشته شده بود.

امروز تو اداره هم درگیر کار بودم هم درگیر بعضی حرف و حدیث‌ها، بی‌اهمیت بود چون من که بالاخره از اون جا می‌رفتم. بس بود خدمت کردنم. دیگه اعصاب نداشتم.

با یکی از دوست‌های قدیمیم که توی کار تولید پارچه بود هماهنگ کردم باهاش یه جوری شریک بشم. هم کار کنم هم بازاریابی! حداقل بریم تو کار جهش تولید.

چرت کوتاهی زدم، با صدای زینب بیدار شدم. غروب شده بود.

از سر و صداها فهمیدم زینب نشسته داره با بقیه منچ بازی می‌کنه و هی جو میده الکی!

رفتم دستشویی و یه آبی به سر و صورتم زدم و وضو گرفتم.
بعد به اهل خانه سلام مجدد کردم، جوابم رو دادن. دیدم احمد هم اومده و داره
منچ بازی می‌کنه!
بابا: بیا محمد. من خسته شدم با اینا منچ بازی کردم بیا به جای من بازی کن.
زینب: عه بابا قبول نیست حالا که عقب افتادین می‌گید محمد بیاد!
- احمد مگه تو نرفتی بیمارستان؟
احمد: رفتم پانسمانم رو عوض کردم برگشتم!
زینب خودش و لوس کرد:
- دلش برای من تنگ شده بود!
دلارام آروم می‌خندید، منم خندیدم و گفتم:
- حیف باید برم جایی کار دارم! وگرنه باهاتون منچ می‌زدم.
زینب: کجا می‌خوای بری؟
همون طور که به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم:
- به تو چه فضول؟
مامان از آشپزخونه داد زد:
- امین مودب باش زشته گنده شدی.
- چشم!
- شام میای خونه دیگه؟
- آره میام.
بعد رفتم لباسم رو عوض کردم. خداحافظی کردم و رفتم بیرون. یک ربع تا اذان
مونده بود. رفتم به سمت مسجد، البته پیاده!

نمازم رو خوندم و برگشتم به سمت خونه. پیاده روی توی شب رو دوست داشتم. سوار ماشینم شدم و زدم به شهر.

از روز دادگاه یک هفته ای می گذشت و من هر شب می رفتم خونه ی پدر و مادر دلارام. شب اول با دلارام رفتیم اما راهمون ندادن. اما وقتی تنها رفتم، راهم دادن! هرشب خواهش می کردم و قربون صدقه شون می رفتم که ببخشن؛ اما به جز سکوت و گاهی اشک چیزی دریافت نمی کردم.

رسیدم، رفتم داخل، اما این بار دیگه سکوت نبود. رسماً بهم گفتن دیگه نرم اون جا وگرنه راهم نمیدن.

دست از پا درازتر ترکشون کردم. توی شهر یکم گشتم و بعد از سر زدن به اداره، برگشتم خونه.

شام آش رشته بود، زهره هم اومد. همسرش هم اومده بود. دورهمی بدی نبود، ولی جای خالی محمدعارف و شیطنتهای فائزه و فرهاد حس می شد.

دلارام همش می گفت تقصیر منه این وضع؛ ولی زینب گاهی وقتها می گفت همش زیر سر من بود هاها!

سخت بود، اما به نظر من تقصیر یک فرد خاص نبود. برای هرکسی ممکن بود اتفاق بیفته؛ شاید هر کسی تو جامعه به اندازه ی خاصی تقصیر داشت. کوتاهی های کوچیک گاهی وقتها به چشم نمیان اما بزرگ می شن.

بعد از چند روز، نقل مکان کردیم به خونه ی جدید. به محض رفتن ما از خونه ی بابا، محمدعارف برگشت. گرچه زینب کلی بهش چرت و پرت گفته بود و گزارشش رو رسوند بهمون.

آپارتمان پنجاه متری رو با کلی زحمت پر از وسایل کردیم و کارای لازم رو انجام دادیم. من لوستر و پریشا رو درست می کردم، دلارام کابینت ها رو تمیز می کرد. حسابی تمیزکاری و محکم کاری کردیم و خونه رو قشنگ کردیم.

از اون جایی که جهیزیه‌ش توی خونه‌ی بابا نگهداری می‌شد، دیگه لازم نبود بریم از پدر و مادرش بگیریم. ناقصی‌ها رو با هزینه‌ی کم خریدیم و تکمیل کردیم. خوشبختانه انقدری پول برام موند که بتونیم خرده‌ریزهایی هم برای نوزاد بخریم. تا سه روز بعد از اسباب‌کشی درگیر بودیم. بعدش یکم استراحت کردیم و من دوباره برگشتم اداره.

دیگه هرچی طی این سال‌ها مرخصی نگرفته بودم امسال جبران شد! به ایده‌ی دلارام، سازمان دینا اطلاعیه‌ای صادر کرد که هر دودی که خودش رو تسلیم کنه بخشیده می‌شه و تحت درمان قرار می‌گیره. خیلی سریع بانی پیدا شد و آسایشگاهی که برای سالمندان و معلولان ساخته بود به طور موقت وقف کرد تا برای درمان دودها استفاده بشه. یه جورهایی کمپ موقت تشکیل شد. چون بعد از اعلامیه طبق پیش‌بینی دلارام، عده زیادی خودشون رو تسلیم کردن که سازمان جایی برای اون‌ها نداشت! وقتی اداره بودم اون‌ها رو می‌دیدن. افراد اول به سمتشون اسلحه می‌گرفتن، اما اون‌ها انقدر ضعیف بودن که به نظر نمی‌اومد بتونن به کسی صدمه‌ای بززن. از هر نوعی بودن، زن و مرد، پیر و جوون، بچه و بزرگ. باورمون نمی‌شد این‌قدر زیاد باشن!

بعضی‌هاشون این‌قدر ضعیف بودن که حتی نمی‌تونستن به حالت دود در بیان! فقط از حال نئشگی و گرسنگی رنج می‌بردن.

وضعشون رو برای دلارام تعریف می‌کردم و اون نکاتی که به ذهنش می‌رسید رو می‌نوشت و به من می‌داد.

پزشک‌ها و متخصص‌ها از تجربیاتش استفاده می‌کردن و توی کمپ به درمان مشغول بودن. بعضی گروه‌های مردمی مثل بسیج یا هیئت‌ها هم کمک مالی یا انسانی جمع می‌کردن.

دودهایی که به قول دلارام سیاه‌تر بودن توی سازمان نگه داری می‌شدن، مراقبت و سر و کله زدن با اون‌ها واقعا سخت بود. دلارام یک بار به اداره اومد و شخصا با پزشک‌ها و متخصص‌ها صحبت کرد. بعضی روانشناس‌ها حرف‌های دلارام رو جدی نگرفتن و حتی ترسیدن؛ ولی یکی-دو نفر گفتن به امتحانش می‌ارزه.

دلارام می‌گفت باید بهشون القا کنید گذشته‌ی خودشون رو ببخشن و قبول کنن که تموم شده. باید آموزش معنوی ببینن و حتی به صورت ضربتی و گاهی خشونت باهاشون رفتار بشه، می‌گفت باید احساساتشون رو برانگیخته کنید.

این کار اون‌ها رو خطرناک‌تر می‌کرد. برای همین توی اتاق مخصوص، اون‌ها رو حسابی کت بسته می‌نشوند و شروع به تطهیر می‌کردن.

یکی دوتا از دودها از درد زیاد و مقاومت در برابر تطهیر، از بین رفتن؛ اما تعدادیشون بهتر شدن و به بخش قرنطینه آسایشگاه منتقل شدن تا روند درمانشون ادامه پیدا کنه.

بعد از گذشت یک ماه، هزار و دویست نفر، درمان شدن.

همچنان داشت می‌نوشت و از نوشتن خسته نمی‌شد. سلمان یکم بزرگ شده بود و اذیتش می‌کرد.

الکی‌الکی اسمش شد سلمان! حالا اگه دختر بود چی؟

بعد از شام من مشغول گوشیم و هماهنگی‌های کاری با شریکم شدم و اون هم مشغول نوشتن. می‌گفت دلش می‌خواد کتابش رو چاپ کنه تا مردم بهتر درک کنن برای دودها چه اتفاقاتی می‌افتاده.

هر چند روز یک بار باهم به آسایشگاه سر می‌زدیم. دلارام باهاشون هم‌دردی می‌کرد. همین که اون‌ها دلارام رو می‌شناختن و می‌دیدن که اون تونسته درمان بشه، خیلی انرژی می‌گرفتن. دلارام به صورت تکی و دسته جمعی براشون حرف می‌زد. باهاشون می‌خندید و گریه می‌کرد.

روند درمان دودهایی که توی سازمان بودن هم خوب پیش می‌رفت؛ به جز برای آراد! خیلی مقاومت نشون می‌داد!

بین دودها دختری به اسم کیمیا بود که دلارام خیلی دلداریش می‌داد و کمکش می‌کرد؛ ولی روند درمانش کند بود. می‌گفتن از اول دود بوده!

این یعنی دودها سال‌ها قبل از این‌که پیدا بشن وجود داشتن.

گوشیم رو خاموش کردم و رفتم به سمتش که روی صندلی راحتی نشسته بود.

- نمی‌خوای بخوابی؟

بدون بلند کردن سرش گفت:

- هنوز مونده.

آهی کشیدم و رفتم کنارش نشستم.

- عید عروسی زینب و احمد.

سرش رو بلند کرد، حالتی توی چهره‌اش نبود.

- به سلامتی. می‌خوای بریم؟

- اصلاً چشم دیدن فامیل و خصوصاً محمدعارف رو ندارم! ولی خب زینبه دیگه، احمد هم رفیقمه.

قولنج انگشت‌هاش رو شکست.

- من هم همین حس رو دارم. می‌خوای خودت تنها برو!

- عمرا! می‌خوای زینب کله‌م رو بکنه؟

خندید:

- از دست این دختر!

خیره شدم بهش:

- ناراحت نیستی ما عروسی نگرفتیم؟

لبخندی زد:

- فرقی نداشت برام. لایقش هم نبودم؛ ولی در کل، حس می‌کنم سال‌هاست دارم باهات زندگی می‌کنم! طوری که شروعش برام اهمیتی نداره!

صدای ریزش و اون نگاهش آی قند تو دلم آب می‌کرد! دلم می‌خواست بغلش کنم این قدر فشارش بدم له بشه! [خشن]

- تو گل منی!

خندید و سرش رو کج کرد. موهایش آویزون شد.

- برو بذار این رو بنویسم! خوش شانس باشی تا آخر هفته تمومه!

دستم رو روی برآمدگی شکمش گذاشتم:

- زیاد به خودت فشار نیار مراقب سلمان هم باش.

- چشم.

با حس کردن چیزی زیر پوستش با ذوق بهش نگاه کردم و گفتم:

- داره تکون می‌خوره؟ لگد می‌زنه؟

پوکر شد:

- همش داره تکون می‌خوره! میگی من مواظبش باشم؟ یکی باید مواظب من باشه

شازدهت خیلی گودزیلاست!

خندیدم و گفتم:

- عاشق جفتونم!

ماچ کوچولویی روی لپم نشوند:

- منم دوستت دارم. حالا برو بخواب فردا خواب نمونی.

- مگه من بچه مدرسه‌ایم؟

یه تیکه از لیم رو گرفت و کشید:

- معلومه که هستی پسر گل! اداره هم همونه ولی یکم شاخ‌تر از مدرسه‌ست! حالا بدو برو بگیر بخواب.

خندیدم و بعد از شب به خیر و این‌ها رفتم مسواک زدم گرفتم خوابیدم. یکم این‌ور اون‌ور شدم تا خوابم برد.

هوف، دوباره صبح! دوباره رفتن به اداره، دوباره ندید گرفتن داداشم. جنگ اعصاب دارم من هر روز.

صبحونه‌ی دلارام ساز رو خوردم و اون‌هم یه لقمه داد بیرم اداره. راست می‌گفت! اداره هم یه جور مدرسه بود از نوع شیک‌ترش.

این روزها دیگه مثل قبل درگیر نبودیم و کارمون راحت‌تر بود. کم‌کم نیروهای نظامی و عملیاتی از دینا به ناجا برمی‌گشت. بیشتر سال‌های کاریم توی دینا بوده و حوصله‌ی ناجا رو ندارم؛ برای همین بهتره استعفا بدم! حیف هنوز کاملاً تموم نشده.

ناجا درگیری با مواد مخدر و قتل‌های عجیب غریب و این‌هاست. مایی که سال‌ها با دود جماعت دست و پنجه نرم کردیم این‌ها برامون سوسول بازیه! گرچه اون‌هم زحمت داره و چاکر همکارهام هم هستم. یکی از همکارها که داشت از راهرو عبور می‌کرد رو دیدم. دستش زخم عمیقی برداشته بود. از احمد که کنارم بود پرسیدم:

- چی شده؟

احمد: توی اجرای تطهیر آسیب دیده.

- این دودها هم دردم‌سری هستن! چندتاشون توی سازمان موندن؟

احمد: به جز آراد پیوندی، بیست دود سیاه دیگه باقی موندن. تا حالا نزدیک صدتاشون رو تونستیم بفرستیم آسایشگاه.

سری تکون دادم و به سمت دفترم رفتم. احمد هم باهام اومد و در این حین گفت:
- عجیبه! چه طوریه که سالها بود هر تلاشی می‌کردیم برای درمانشون، بی‌فایده بود؟

کلید انداختم و در دفترم رو باز کردم:

- بیا تو برات بگم.

رفتیم تو و همین‌طور که مشغول مرتب کردن پرونده‌هام بودم گفتم:

- این موجودات اولین بار بود توی تاریخ دیده می‌شدن و فاصله‌ی بین ما و اون‌ها خیلی بود. اون‌ها خیلی سرسخت بودن!

احمد اومد کمکم:

- اون همه طلبه اومدن این‌جا ولی چیزی سر در نیاوردن.

خندیدم:

- بابا کلی اطلاعات بهمون دادن! اگه اون‌ها نبودن که نمی‌تونستیم مهارشون کنیم.

احمد: ولی درمان... .

- توی جنگیری و درگیری مردم با این موجودات، وقتی می‌شه درمان انجام داد که خود طرف بخواد! دودها نهایت ناامیدی و بی‌ارادگی بودن.

احمد: و واقعا غیرقابل درک بودن.

یکی از پرونده‌ها افتاد روی زمین، خم شدم برش دارم که احمد خم شد و برداشت. پرونده رو با دستم تمیز کردم و سر جاش گذاشتم.

- اون‌ها این‌جوری طراحی شده بودن، که ناامید از بازگشت، به جنایت ادامه بدن تا حداقل زنده بمونن.

احمد: آخرشم نفهمیدیم کی اون‌ها رو به وجود آورد.

تک خندی زدم، ما فهمیده بودیم! در واقع دلارام گفته بود؛ اما این بخش از اسناد، محرمانه باقی مانده بود. سردار کیفری گفت ممکنه مردم باور نکنن. برای همین اسنادش رو فعلا بایگانی کردیم تا یه روزی که امنیت ملی در خطر نبود بیانش کنیم.

خسته شدم، نشستم روی صندلیم.

احمد: هنوز با عارف قهری؟

- بیشعور مگه دخترم قهر کنم اون آشتی نمی‌کنه. من که بخشیدمش.

نفس عمیقی کشید و نشست روی میز من.

- هوی مافوقتم ها!

- بی‌خیال سروان این همه برات پرونده مرتب کردم!

- خب بشین رو صندلی رو میز نشستنت چیه؟

پاهای آویزونش رو تکون داد:

- با زینب سادات از این کارها می‌کنیم کیف میده!

خندیدم:

- این خواهر ما هم تو رو خل کرده ها!

خندید:

- چی بگم.

- هیچی نگو! بیا پایین.

اومد پایین و همون طور که به سمت در می‌رفت گفت:

- خانومت و بردی خرید عید؟

- نه!

برگشت به سمتم:

- واقعا؟

نفس عمیقی کشیدم:

- راستش به اندازه کافی سر خونه و خریدهاش خالی شدم. تا آخر برج خورد و خوراکمون به زور تامینه!

سعی کردم با خنده حرفهام رو بگم. با احمد راحت بودم و غرور و اینها پیشش نداشتم.

- محمد، دلارام خانوم شاید بهت نکه ولی قطعا دلش خرید می‌خواد. همه خانومها دوست دارن.

طفلک هیچی نمی‌گفت.

احمد: می‌خواهی بهت قرض بدم؟

ناراحت نگاهش کردم. از قرض گرفتن متنفر بودم بعد خدا از قصد من رو توی دوراهی می‌گذاشت!

سکوتم رو که دید گفت:

- عوض وقت‌هایی که بهم قرض می‌دادی. نگران نباش مثل خودت نیستم، پس می‌گیرم ازت!

بازم چیزی نگفتم.

- می‌ریزم به حساب.

احترام نظامی گذاشت و رفت بیرون.

دلارام در تمام این مدت چیز خاصی ازم نمی‌خواست؛ ولی من هم کار خاصی براش نکردم.

شاید حقش باشه این کار رو براش انجام بدم. اون با اومدنش به زندگیم خیلی چیزها رو برام تغییر داد. دنیام رو قشنگ‌تر کرد. خصوصا با لبخندش!

کسی تحویلش نمی‌گرفت، حتی قبل از این که بفهمم دوده، کسی نبود مراقبش باشه.

از این که کسی بودم که تونستم لبخندهاش رو واقعی‌تر کنم خوشحال بودم! اما اون شاید برای بقیه یه دلارام معمولی بود، برام من خیلی ارزش داشت!

دلم می‌خواست کمکش کنم یکم بیشتر خودش رو باور کنه، بیشتر خودش رو ببخشه و این قدر خودش رو نالایق خطاب نکنه.

پیام واریز پول برام اومد. نفس عمیقی کشیدم و شماره‌ش رو گرفتم. به اسمی که سیو کرده بودم، دل آرام من، خیره شدم.

صدای قشنگش رو شنیدم:

- الو؟ سلام!

گوشی رو بردم دم گوشم و از صندلی بلند شدم:

- سلام خانوم!

خندید:

- دلت برام تنگ شده؟ نکنه خبریه باز؟

- نه خبری هم باشه کمک‌های قبلیت هنوز به کار سازمان میاد!

- خب خداروشکر. تو خوبی؟ دماغت چاقه؟

خندیدم:

- آره خوبم. تو چه طوری سلمان چه کار می‌کنه؟

با لحن بامزه‌ای گفت:

- داره مشقاش رو می‌نویسه! خب بابای خوشگلش، من از کجا بدونم داره چی کار می‌کنه؟

بلندتر خندیدم:

- ای جان!

- خب چه کار داشتی سوپرمن؟

- زنگ زدم بگم عصری که میام حاضر باش یه سر بریم خرید.

- خرید؟ چه خریدی؟ مگه نباید پس انداز کنیم؟

- فکر کن تشویقی چیزی گرفتم می خوام خوشحالت کنم!

با ذوق گفت:

- واقعا؟ خیلی خوبه!

- خوشحال شدی؟

- آره خب! دلم می خواست از اون لباس ها بخرم که گشاد مشاده.

خندیدم:

- خوشحالم که خوشحال شدی! ساعت چهار می بینمت! کاری نداری؟

- نه قربونت برم. مواظب خودت باش!

- تو هم همین طور، خداحافظ.

قطع کردیم. حس خوبی داشتم که خوشحالش کردم. می گن وقتی خانمی که محرمته رو خوشحال کنی، خدا روز قیامت خوشحالت می کنه. دیگه زخم که دیگه بدتر! خداروشکر.

بعد از اتمام یک سری کارها، مجبور شدم یکی از افراد دیگه مون که حین تطهیر مجروح شده بود ببرم بیمارستان. با لباسای خونی برگشتم خونه،

دلارام حسابی نگران شد. براش توضیح دادم و گفتم چیزی نیست. لباس هام رو عوض کردم، دوش گرفتم و رفتیم بیرون.

می خواست با احتیاط خرج کنه که گفتم هرچی دوست داشتی بردار. هیچی هم نگفتم چقدر پول دستم اومده. فقط نمی دونستم اون همه پول دست احمد چه کار

می‌کرد؟ اول خواستم بهش زنگ بزنم بگم بابا چه خبره یه قدر کمی هم می‌فرستادی کافی بود!

شب با کلی خرید برگشتیم خونه. شام هم گرفتیم و خوردیم. دلارام خیلی ازم تشکر کرد و بعد گرفت خوابید.

رفتم توی تراس و شماره احمد رو گرفتم. بعد از سلام و احوال پرسى اومدم تشکر کنم که گفت:

- ای بابا! محمد! یادم رفت برات کارت به کارت کنم سرم خیلی شلوغ بود!

- چی؟

سطل آب یخ ریخته بودن روم!

- مگه تو صبح برام نفرستادی؟

- نه!

- دو دقیقه بعد که از دفترم رفتی... میلیون ریخته شد به حسابم!

- من نبودم!

تشکر کردم و قطع کردم. یعنی چی؟

خریدها هنوز کامل سازماندهی نشده بود؛ ولی چه کسی پول رو فرستاده بود؟

فردا صبح اول وقت رفتم بانک، تایید کردن که اون پول برام دیروز واریز شده و بعد خورد خورد خرج شده؛ اما حتی مسئول آی‌تی بانک گفت هیچ اطلاعاتی از حسابی که براتون واریز کرده در دسترس نیست! الان موجودی اون حساب صفره. ما همچین حسابی نداشتیم!

یکی از کارمندا گفت:

- آقا شما نیاز داشتین به اون پول؟

- خب یه جورهایی!

- شاید از طرف غیبه.

همکارش پوزخند زد و گفت:

- حرف‌هایی می‌زنی ها!

گیج‌تر از قبل به خونه برگشتم.

دلارام هنوز خواب بود. بیدارش کردم صبحونه بخوریم.

گفت:

- خواب عجیبی دیدم! یه فرشته اومد و خریدهای دیشب رو آورد داخل خونه گفت هدیه آقااست!

قضیه رو براش تعریف کردم. بعد دوتایی از خوشحالی گریه کردیم!

گاهی وقت‌ها، یک معجزه‌ای هم بی‌هوا رخ می‌ده تا بهت بگه هست. چقدر شیرین بود!

تداخل عروسی با عید هم معضلی بود. هم روبوسی هم شنیدن تبریکات. برادر عروس بودم مثلاً!

رفتار عارف باهام هنوز مثل غریبه‌ها بود؛ اما دم در که بودم فرهاد اومد حسابی بغلم کرد گفت دلش برام تنگ شده.

منم دلم براش تنگ شده بود. من عاشق برادرزاده‌هام بودم!

بعضی از افراد فامیل هنوز نگاهاشون بهم خوب نبود. وای یعنی دلارام اون‌ور داشت چی می‌کشید؟!

بهش سپرده بودم از کنار مامان و زهره تکون نخوره تا تنها و مظلوم گیر نیارنش.

بعد از استقبال‌ها، یک آقای درشت هیکل و ریش‌دار اومد میکروفون و بساطش رو علم کرد و شروع کرد به خوندن و آقایون هم دست می‌زدن. عروس و دوماد رسیده بودن و رفته بودن تو تالار قسمت خانم‌ها.

بالاخره احمد هم با لباس دومادی اومد و ساقدوش‌هاش هم برادرش بودن. خواننده اذیتش کرد:

- به به آقا دوماد هم اومدن! نمی‌دونم والا بهت تبریک بگم یا تسلیت! هرچی هست دیگه شتریه که دم خونه‌ی همه می‌شینه. بیا بیا فاتحه‌ت رو بخونم.

احمد که رسید بالای مجلس مرده دوتا انگشتش رو گذاشت رو سر احمد و با میکروفن شروع کرد به فاتحه خوندن! ما هم هرهر می‌خندیدیم!

خواننده شروع کرد به خوندن و پسرهای جوون‌تر اون وسط حرکت‌هایی می‌زدن. احمد هم کمابیش شاباش می‌داد!

مشغول بودم که ناگهان کیوان اومد بازوم رو گرفت و کشوند به سمتی هرچی هم گفتم چی کار داره نگفت.

رفتیم سمت میزی که بابا و شوهر زهره و عارف نشسته بودن.

بابا: عه آوردیش؟ سردار وقتشه!

سردار کیفری بلند شد و با کمک بابا زیر بغل عارف رو گرفتن و بلندش کردن.

عارف: چه خبره؟

کیوان: باید آشتی کنین!

عارف: من نخوام آشتی کنم باید کی رو ببینم؟

توجه چند نفر جلب شده بود. کیوان به من گفت:

- تو کوچیک‌تری ماچش کن تموم شه بره!

دست‌هام رو به نشونه تسلیم بالا بردم و خواستم برم سمتش که رفت عقب:

- بی خیال شید خواهشا!

احمد هم از جایگاه اومد پایین:

- بابا زشته دو سه ماه گذشته. عیده عروسی من و خواهرتونه!

بابا: راست میگه خوب نیست. هرچه زودتر باید آشتی کنید!

این قدر گفتن تا عارف تسلیم شد و با هم روبوسی کردیم و هم رو مردونه بغل کردیم.

جمعیت هم دست و جیغ و هورا. سوت و کف!

خواننده هم تو میکروفون اعلام کرد:

- به به! خبر دادن دوتا داداش های عروس که باهم قهر بودن آشتی کردن. به سلامتی شون یه کف مرتب!

حالا کل تالار دست می زدن. من و عارف هم می خندیدیم. فرهاد چه قدر ذوق کرده بود!

خواننده نبود، عه حالا شناختمش! مداح نبوی که تو روضه ها می خوند. مولودی هم می خونه!

به زور من و عارف رو کشوندن وسط. ما هم که از بچگی خوش رقص!

مداحه: آقا دوما دبدخت شدی برادرزن هات دوباره با هم متحد شدن! نگاه چه جور هم اومدن وسط ماشاالله. حسابی ازت شاباش می ستونن.

همه می خندیدن، خوش می گذشت. امیدوار بود سمت خانوم ها هم اوضاع همین طور باشه.

وقتی دی جی مداح یکم استپ نمود، ما هم نشستیم نفسی تازه کنیم. با گوشیم به دلارام پیامک دادم:

- همه چیز اوکیه؟

سریع جواب داد:

- آره خوبه، اونور چی؟

- خوب!

دیگه چیزی ننوشتم. شام آوردن و من و عارف مثل قحطی زده ها شروع کردیم به شام خوردن. احمد هم رفت پیش عروس.

فرهاد خیلی خوشحال بود ما آشتی کرده بودیم!

بعد از شام هم رفتیم دم در برای بدرقه مهمان ها. همون طور که من و عارف کنار هم ایستاده بودیم شبی سفید و البته عصبانی به سمتمون اومد:

- امین!

احمد داشت دنبالش می اومد.

- چیه چی شده؟

زینب اومد جلومون ایستاد:

- احمد چی می گه؟ با هم آشتی کردین؟

عارف: با اجازه عروس خانوم بله!

با پاشنه کفشش زد به عارف:

- ای درد! بعدا به حسابتون می رسم!

بعد دست احمد رو گرفت و رفتن به سمت ماشین عروس.

عارف همون طور که پاش رو مالش می داد گفت:

- از بچگی طرفدار تو بود، می گفت بهت ظلم می کنم.

فائزه با پیراهن قشنگش دوید به سمتم:

- عمو امین!

با ذوق آغوشم رو براش باز کردم:

- سلام عشقم!

آذر و دلارام هم با چادر به سمتمون اومدن. بعد از سلام علیک و این‌ها، آذر گفت:

- من میرم ماشین و روشن کنم، فعلا!

بعد رفت. عارف به بچه‌ها گفت:

- شماهم برید تا ما بیایم.

فرهاد: می‌شه ما سوار ماشین عمو امین بشیم؟

عارف: آره که می‌شه! ولی الان برید ما با هم یکم کار داریم!

بچه‌ها حرف گوش کردن و دنبال مادرشون رفتن.

عارف رو به ما کرد:

- امین، زن داداش، می‌دونم طی اتفاقاتی که افتاد یکم زیاده‌روی کردم. از این بابت شرمندهم! امیدوارم حلال کنید.

- بی‌خیال بابا! ناراحت نیستیم ازت، تو مأمور نمونه‌ی سازمانی‌ها!

عارف: به هر حال، شرمندهم!

- نه بابا شرمنده‌ی چی! تو مأمور نمونه‌ی سازمانی‌ها! یادت رفته؟

دلارام: راستش منم ازتون ناراحت نیستم. وظیفه‌تون رو انجام دادین.

عارف: با گذشت زمان فهمیدم فکرم درباره شما سوتفاهم بوده. باز من رو ببخشید.

دلارام: خدا ببخشه. حالا هم بهتره بریم تا زینب شاکی نشده!

دوباره عارف رو بغل کردم و رفتیم. فائزه و فرهاد اصرار کردن بیان تو ماشین ما.

اومدن و کلی بوق بوق کردیم و مسخره بازی درآوردیم تا زینب رو برسونیم خونه‌ی بخت.

اون جا هم کلی فیلم هندی داشتیم. خداحافظی زینب با فامیل مادریش و مامان حمیده و بابا. طبق معمول گریه‌هاش دل تیمورخان مغول رو آب می‌کرد!

دلارام هم کلی دلداریش داد و بهش حرف‌های یواشکی می‌زد.

فائزه و فرهاد رو به زور از دلارام جدا کردیم و دادیم دست آذر.

زینب دسته گلش رو داد به دلارام و گفت از فانتزیام این بود دسته گلم رو بدم به دوست صمیمیم!

تو راه برگشت، دلارام زل زده بود به دسته گل.

- چی شده؟

- هوم؟ خسته‌م همین.

- اگه دلت می‌خواد برات عروسی می‌گیرم ها.

تک خندی زد:

- نه بابا! داشتم به این فکر می‌کردم چه طور محمدعارف آشتی کرد باهات.

- خب غرورش نمی‌داشت تا حالا. رفیق‌ها پادرمیونی کردن که خجالتش بریزه.

خندید. پرسیدم:

- سلمان چه طوره؟

- عالیه!

خندیدم:

- به دنیا که بیاد کلی باهات سرگرم می‌شی حوصله‌ت سر نمی‌ره! این قدر اذیت می‌کنه که وقت نکنی باز بری توی فکر!

لبخند دلنشینی زد. آی دلم می‌خواست قورتش بدم از این لبخندها می‌زد!

رسیدیم خونه، چقدر خسته بودیم. تا دلارام آرایشش رو پاک کنه و لباساش رو عوض کنه من هفت تا پادشاه رو خواب دیده بودم! این از مزایای پسر بودن است!

آراد مرده بود! توی تطهیر دووم نیاورد؛ در واقع مقاومت زیادش باعث شد بمیره. سعی کردن احساساتش رو درگیر کنن و بخوان به خاطر خانوادهش برگرده و دست از لجبازی برداره. آیات قرآن براش خونده می‌شد و اون کفر می‌گفت و درد می‌کشید. شیطانی که درونش زندگی می‌کرد زجرش می‌داد.

از وقتی خبر رو به دلارام دادم، خیلی ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد، سعی کرد عادی رفتار کنه اما نمی‌تونست! حتی غرورش اجازه نمی‌داد اشک بریزه. تنهاش گذاشتم، بهترین کار! از خونه رفتم بیرون و یکم اون اطراف قدم زدم. عصر بهاری قشنگی بود! اردیبهشت بود و ابرهای گاه و بی‌گاه که هر وقت دلشون می‌خواست گریه می‌کردن.

خیلی ناراحت بودم. حرف‌های اون روز آراد و تصور این‌که با دلارام چه روابطی داشته واقعا مغزم رو اذیت می‌کرد. اصلا فکر نمی‌کردم اون همچین آدمی باشه!

گاهی وقت‌ها دلم می‌خواست از خشم سرش فریاد بزنم! دلم نمی‌خواست هیچ‌کس به جز من توی فکر و ذهنش باشه حتی اگه متعلق به گذشته بود!

مثل پسر بچه‌ها دلم بغض و گریه می‌خواست. آخه چرا؟

خدا روی نقطه ضعف آدم‌ها دست می‌ذاره تا قویش کنن؛ اما گاهی وقت‌ها خیلی سخته! می‌شنوی خدا؟ دست روی چیزهایی گذاشتی که فکرش رو نمی‌کردم. می‌دونم امتحانه و باید صبر کرد، اما به خدا سخته خدا! به جز خودت از هیچ‌کس نمی‌شه کمک خواست. تو دعایی رو بی‌جواب نمی‌گذاری! ازت می‌خوام قلبم رو بزرگ‌تر کنی تا تحمل کنم و بی‌جنبه بازی در نیارم.

یکم سردم شد، برگشتم خونه. دلارام توی اتاق بود. چای دم کردم. هنوز دلم نمی‌خواست باهاش حرف بزنم.

کاغذی رو روی اپن دیدم، برداشتمش. خط خودش بود.

(بسم الله الرحمن الرحيم

سلام!

با بسم الله و سلام شروع می‌کنم، من عمیق‌تر از هر فرد دیگه درک می‌کنم که این کلمات چه ارزشی دارن. چون عدم حضور این کلمات پر نور، یعنی سیاهی مطلق!

وقتی توی یک سیاهچاله عمیق کشیده می‌شی دیگه نمی‌تونی برگردی؛ اما با این کلمات من از سیاهچاله هم برگشتم! کلمات، قدرت دارن، روح دارن!

با کلمات مکتوب حرفم رو می‌زنم، همسر! از نگاهت می‌فهمم چه فکری می‌کنی؛ اما طاقت این نگاهت رو ندارم. تو که از همه انسان‌ها برام خدایی‌تر بودی، از همه بیشتر مثل خود خدا باهام رفتار کردی. وقتی می‌دونستی چه قدر وقیحم و چه کارها کردم، تو بودی که نگاهت عوض نشد و باز پشتم ایستادی.

من توی خوابی دیده بودم که تو عذابم میدی تا گناهام بخشیده بشن. حالا می‌فهمم اون عذاب چیه، اون غم توی نگاهت!

حاشا نمی‌کنم غلط‌هایی که کردم رو. درباره فردی که امروز از دنیا رفت و چه بد از دنیا رفت.

معصوم فرمود که هر مردی به زنی بگه دوستت دارم، هرگز از ذهن و قلبش پاک نمی‌شه. چه سخته نتونی فراموش کنی حرفی رو که به جز سیاهی سر و تهی نداشته!

تو مظهر کوچکی از صفات الله هستی. تو هم مثل خدا غیرتمندی. خدا هم دوست نداره غیر از او سراغ کسی بری؛ اما من هم به تو پشت کردم هم به خدا. قبل از این که تو رو ببینم و حتی خدا رو ببینم. اگه می‌دیدمش که سراغ اون تاریکی‌ها نمی‌رفتم!

اگه تو رو زودتر می‌دیدم هم سراغ فرد دیگه‌ای نمی‌رفتم! ولی چه بد حسابگری بودم که حتی چشم‌هام رو واضح باز نکردم.

عزیزم، تو همیشه جلوی چشمم بودی، همیشه کنارم بودی. اون خدایی که آب و غذا و خون رگهام و نفسم رو تأمین کرده بود، تو رو هم برای من آفریده بود حتی قبل از تولدم! دلم می‌خواد از غم زودتر ندیدنت زار بزنم ای کسی که بعد از خدا بیشترین وسعت رو توی قلبم گرفته و حتی هیچ وقت نتونستم بگم چقدر دوستت دارم!

حلالم کن گرچه لایقش نیستم تو لایق بخشیدن من هستی و تواناییش رو داری! از روی تو خجالت می‌کشم و می‌دونم خسارت‌های زیادی به روحت وارد کردم. امیدوارم برات جبران کنم.

(دلارام)

پایین برگه پر از اشک‌های خشک شده بود. اشک‌هایی که گاهی جوهر خودکار رو پخش کرده بودن و نوشته یکم محو شده بود.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و صداش کردم:

- دلی نمیای چای بخوریم؟

نامه رو تا کردم و توی جیبم گذاشتم و به سمت آشپزخونه و چایی‌ساز رفتم و دو لیوان چای ریختم.

آروم مثل بچه‌ای که دعواش کرده باشن اومد. چشم‌هاش قرمز و پف کرده بود، لبخندی زدم. به سمتم اومد، آروم آروم!

وقتی چند قدم بیشتر باقی نمونده بود، شتاب عجیبی گرفت و بغلم کرد.

بغضش سرباز کرد و گریه کرد. این قدر جگرسوز گریه کرد که دلم سوخت! هیچ وقت این جور احساس عجز نکرده بود.

نمی‌خواستم جلوش گریه کنم اما این کار رو کردم. سرش رو نوازش کردم.

- غصه نخور من این جام. تموم شد همه چیز، تموم شد! حتی نمی‌تونم تصور کنم چی کشیدی. هفت برابر وقتی که اون جا بودی درد کشیدی.

این قدر حق می‌زد که صداش رو به زور می‌شنیدم.

- امین... من... شرمندهم به خدا شرمندهم! خیلی چیزها رو خراب کردم... من باید... می‌مردم!

دست‌هاش روی شونه‌م بودن. پیرهنم رو چنگ می‌زد و سرش رو بهم فشار می‌داد. سرش رو از خودم جدا کردم و زل زدم به چهره‌ش. یه لحظه ساکت شد اما هق‌هقش بند نیومد. اشک‌هاش رو پاک کردم و اون هم اشک‌هام رو پاک کرد. لبخند کمرنگی زد:

- بیا فیلم هندی رو تمومش کنیم سلمان الان غصه می‌خوره!

به زور تک خندی زد و باز بغلم کرد. و با دست دیگه‌ام موهاش رو نوازش می‌کردم. کم‌کم آروم‌تر شد.

قید چای رو زده بودم؛ ولی برای عوض کردن حال و هوا هم که شده، زورش کردم چای بخوریم.

بعدش هم خیلی ریلکس رفتیم تلوزیون رو روشن کردیم. تا اذان بگن، شبکه پویا دیدیم یکم روحیمون عوض بشه. چیه مگه ما دل نداریم؟

چون پنجشنبه شب بود بعد از نماز تصمیم گرفتیم بریم دعای کمیل همچین حالمون خوب خوب بشه.

شاه و کلاه کردیم و جاتون خالی رفتیم دعای کمیل شما رو هم دعا کردیم.

رسمًا هیچ دودی توی تهران باقی نمونه بود. آسایشگاه دوباره تغییر کاربری داد و شد آسایشگاه سالمندان و معلولین. دودهای درمان شده تحت حمایت کمیته امداد قرار گرفتن تا بتونن دوباره روی پای خودشون وایسن؛ گرچه باز هم هر ماه چکاب می‌شدن و تحت نظر روانشناس و کارشناس‌های دینی بودن. من از سازمان استعفا دادم و توی کارگاه رفیقم مشغول شدم.

اما سازمان به کار خودش ادامه می‌داد. منتهی دیگه بیشتر جنبه پیشگیری داشت. در سرتاسر کشور مراقبت‌های ویژه‌ای برای جلوگیری از جذب جوون‌ها به فرقه‌های نوظهور و عرفان‌های تخیلی انجام می‌گرفت. دلارام هم فعالیتش رو توی مجازی برای آگاه‌سازی مردم ادامه می‌داد.

دیگه دعانویسی و ارتباط با اجنه به آسونی قبل نبود خداروشکر. سازمان هم رسماً وظیفه داشت به مردم توی این‌جور مشکلات کمک کنه.

سه ماه دیگه سلمان به دنیا می‌اومد. زینب امروز همه رو دعوت کرده بود. دلارام تیپ قشنگی زد. چادرش رو خودم سرش کردم. چند دقیقه بعد جلوی آپارتمانشون بودیم، از همون دم در غرغراش شروع شد:

- عه! سلام! شما؟

خندیدم:

- زینب اذیت نکن در رو باز کن.

- به جا نمی‌ارم آقای محترم. خانومتون یکم برام آشناست! آهان یادم اومد! امین خله و دلی گله! ببینم مگه قرار نبود ساعت دو این‌جا باشین الان ساعت سه!

دلارام خندید:

- باز کن دختر!

- من؟ من که دختر نیستم!

- استغفرالله!

- خبه خبه! بیاین تو!

در رو باز کرد! دست‌هام رو به نشونه شکر خدا بالا بردم که دلارام خندید. از آسانسور که پیاده شدیم دیدم واقعا دیر رسیدیم! کفش‌ها نشون می‌داد همه زودتر از ما رسیدن!

خداروشکر احمد در رو برامون باز کرد و رفتیم داخل مشغول روبوسی و دست دادن شدیم.

مامان و بابا و زهره اینا و عارف اینا. محمدعلی حسابی تپل شده بود و آدم دلش میخواست قورتش بده!

سفره ناهار پهن بود و ما هم ولو شدیم شروع کردیم به خوردن.
زینب از تو آشپزخونه گفت:

- هوی امین، کم‌تر بخور بده دلارام بخوره! کوفت بخوری سیرمونی نداری!
با دهن نیمه پر گفتم:

- حالا نه که غذات خیلی خوشمزه‌ست؟

با کفگیر و دیس پلو اومد بیرون. همون‌طور که کفگیر رو می‌چرخوند و دیس رو به مامان می‌داد گفت:

- وقتی دفعه بعد املت فرو کردم تو حلقه می‌فهمی! فسنجون نخورده‌ی بدبخت! همه می‌خندیدن، بابا یکم اخم می‌کرد. زینب دستش اومد و دیگه چیزی نگفت. دستپختش خیلی بهتر شده بود. قدیم‌ها دستپختش در حد خورش زهرمار بود! بعد از ناهار نشستیم به عکس‌های قدیمی رو دیدن و طبق معمول چرت و پرت گفتن.

عصر بود که شوهر زهره رفت سرکارش و جو خودمونی‌تر شد.

خانم‌ها مشغول حرف زدن بودن ماهم پای تلویزیون.

زینب اومد برامون میوه آورد چهار تا تیکه هم بارم کرد که جوابش رو کامل دادم! بعد چهار تا چشم و ابرو به احمد رفت که احمد گفت:

- باشه گرفتم!

با رفتن زینب گفتم:

- چی رو گرفتی؟

با نیم نگاهی من و عارف و بابا رو از نظر گذروند. یکم سرخ شد و گفت:

- نمی‌دونم چه اصراری داره من بگم! اصلا نمی‌گم!

خندیدم و گفتم:

- فهمیدم!

عارف: عه! چیه به ماهم بگو بفهمیم!

خندیدم و گفتم:

- بی‌خیال! این قدرها هم مهم نیست!

مثل اجل معلق بالای سرم ظاهر شد:

- مهم نیست؟ ای خودت مهم نیستی جد و آبادت مهم نیست!

احمد: زینب سادات تو این جا چه کار می‌کنی؟

نفس عمیقی کشید و با خشم مخفی گفت:

- اومدم چای بیارم!

سینی چای رو جوری نشون داد که همه‌مون زدیم زیر خنده!

احمد عاجزانه گفت:

- آخه چرا باید بگم اصلا؟

زینب: گند می‌زنی باید پاش وایستی.

عارف دیگه داشت عصبانی می‌شد:

- بابا یکی به ما بگه این جا چه خبره؟

زهره از اون طرف داد زد:

- بابا شلوغش نکنید دوباره دارید دایی می‌شید همین.
- ایول درست حدس زدم!
- زینب برگشت به سمت زهره:
- من تو رو به هشتاد و سه قسمت مساوی تقسیم می‌کنم!
- بعد با چهره‌ای برافروخته از خجالت و خشم پذیرایی رو ترک کرد!
- بابا و عارف هم خندیدن. احمد همیشه خجالتی هم سرخ شده بود و ماهم بهش تبریک گفتیم.
- فرهاد داشت می‌گفت آخ جون یه پسر عمه‌ی دیگه!
- فائزه با ناراحتی اومد سمتم:
- عمو تو رو خدا دعا کنید نی‌نی عمه زینب دختر باشه! تو رو خدا!
- خندیدم و نوازشش کردم:
- دختر باشه که بشه مثل مامانش؟
- بابا: مگه مامانش چشه؟
- فائزه: ای خدا من دختر عمه می‌خوام!
- با بغض صحنه رو ترک کرد!
- به اون سمت خیره شدم. دلارام کنار زهره و آذر نشسته بود و باهاشون می‌خندید و لبخند ازش جدا نمی‌شد. خدایا من کل دنیا رو به دست بیارم و صدقه بدم شکرانه‌ی این لبخندش رو بهت ندادم!
- حالا چه مدته؟
- یک ماه و نیم تقریباً.
- بابا لبخند زد:

- چقدر خوبه که نوه‌هام زیاد می‌شن!

عارف: خدا برات نگهشون داره بابا.

بابا لبخند عمیقی زد:

- انشالله! حتما الان سلیم هم خوشحاله که داره نوه‌دار می‌شه!

نگاهی به زینب کردم و گفتم:

- حتما همین‌طوره!

احمد: رحم الله من یقرأ فاتحة مع الصلوات... .

صلوات فرستادیم و زیر ل**ب مشغول خوندن فاتحه شدیم.

عکس عمو و زن عمو روی دیوار بود، هر دو با درجه نظامی. دلم تنگشون بود، هر دو خیلی مهربون بودن. آدم‌های خوب، هیچ‌وقت نمی‌میرن.

«سه ماه و سه روز بعد»

آروم و یواش چشم‌هاش رو باز کرد. هممون لبخند زدیم و صدای چیلیک چیلیک فلاش گوشی‌ها بلند شد. چشم‌های روشنش خندید. حتی ل**ب کوچولوش هم به لبخند کش اومد!

زینب تقریبا جیغ زد:

- عمه قربونش بره، دوماه خودمه!

زهره خندید:

- طفلک رو از حالا بدبختش نکن!

مامان با احتیاط دست‌هاش رو برد داخل تخت بیمارستان و بدن نحیفش رو بلند کرد و آروم دادش به بابا. بابا با لبخند سلمان رو روی ساعدش گرفت و سرش رو

نزدیک گوشش برد و برایش اذان و اقامه گفت. اون هم با چشم‌های نیمه باز لبخندهای کوچک می‌زد.

- سید سلمان معصومی، البته شماره‌ی دو! به دنیا خوش اومدی!

مامان سلمان رو از بابا گرفت:

- بد می‌گیری بچه رو حاجی!

بابا: ای بابا دیگه چه جور بگیرم حاج خانوم؟ گیر می‌دین شما مادرها!

زهرة: آقامون پیام داده می‌گه محمدعلی بی‌قراری می‌کنه. من دیگه برم.

- برو آجی مرسی اومدی.

زینب: اون چلغوز خاله رو از طرف من ماچ کن. کی بشه سلمان و ممدلی بیان سر دختر من دعوا کنن!

زهرة: یعنی بمیرم دختر تو رو برای پسر من نمی‌گیرم!

زینب: به جهنم! لیاقت مادرشوهری دختر من رو نداری!

زهرة خندید و گفت:

- کم حرص بخور! خداحافظ!

بعد از رفتن زهرة عارف و آذر اومدن و تبریک گفتن و رفتن. دیگه آخرهای تایم ملاقات بود، من هم باید می‌رفتم.

بابا و زینب و احمد هم رفتن، من و مامان موندیم.

حال دلارام تعریفی نداشت، خیلی ضعیف شده بود، طوری که به زور واکنش نشون می‌داد؛ اما لبخندش می‌گفت حالش خوبه!

مامان این‌جا موند تا ازش نگهداری کنه. واقعا دمش گرم، خیلی بزرگواره. بهش گفتم بره یکم استراحت کنه، رفت توی نمازخونه بیمارستان یکم دراز بکشه.

برعکس نیم ساعت پیش، بیمارستان تقریباً ساکت شده بود. یک کمپوت باز کردم
بردم بهش بدم یکم فشارش بیاد بالاتر.

نیم‌خیز نشست، به زور دهنش رو باز می‌کرد تا تیکه‌های کمپوت رو بزارم دهنش.
چیه فکر کردین بهشت همین‌جوری راحت می‌ره زیر پای مادرها؟

زمزمه کرد:

- بازم نیومدن نه؟

دلداریش دادم:

- شاید فردا بیان.

یکم بغض کرد:

- دلم براشون تنگ شده! یعنی اون‌ها دلشون برام تنگ نشده؟ یعنی تمام این مدت
از دیدن جای خالیم خوشحال می‌شدن؟

قوٹی رو گذاشتم روی میز. آهی کشیدم و دست‌های سفیدش رو گرفتم:

- صبر داشته باش دلارام، صبر!

- فکر کردم به خاطر تنها نوه‌شون من رو می‌بخشن.

- معلومه که می‌بخشن. پدر و مادرتن.

- یعنی بعد از این چند ماه‌هم... .

با شنیدن صدایی از راهرو که به این سمت می‌اومد سریع اشک‌هاش رو پاک کرد.
صدای پرستاری اومد:

- ساعت ملاقات یک ساعته که تموم شده! چرا ملاحظه نمی‌کنین آخه. حالا باز فقط
ده دقیقه وقت دارین بیشتر نشه!

توی اتاق سه تا تخت بود که تخت دلارام آخریش بود.

بلند شدم رفتم اون طرف پاروان و با دیدن چیزی که دم در دیدن سرجام خشکم زد. دو نفر با دیدنم به سمتم اومدن، خانم و آقای آشنا. لبخندی زدم،

سریع خودشون رو رسوندن. با اومدن به این طرف، دلارام دیدشون و جا خورد! مامان آسیه طاقت نیاورد و به سمت دلارام رفت و با گریه بغلش کرد. های دوباره فیلم هندی! بالیوود کجایی!

با لبخند بهشون خیره شدم. آقای شاکری نفس عمیقی کشید، رو به من کرد و به سختی کلمه‌های آروم رو به زبون آورد:

- ممنون!

خواستم تنهاشون بذارم که پدرزنم نداشت.

اتاق ساکت بود اما صدای گریه آروم مادر و دختر شنیده می‌شد. از ته قلبم براش خوشحال بودم!

حرف زیادی زده نشد. نوهشون رو بغل کردن و قربون صدقه‌ش رفتن.

پرستار اومد و با ایما و اشاره گفت که باید برن. مادرش دلش نمی‌اومد بره؛ اما رفت.

هر دو خیلی شکسته شده بودن؛ اما امروز نور امیدی توی چشم‌هاشون دیده می‌شد. دلارام حالا واقعا خوشحال بود. هر دو خدا رو شکر کردیم.

چیزی نگذشت که مرخص شد و برگشتیم خونه، یه جشن مختصر گرفتیم، همگی و بدون کم و کاست!

سلمان همه رو دور هم جمع کرده بود!

دلارام بغلش کرده بود و اون کوچولو توی بغلش خوابیده بود. ترکیبی که عاشقش بودم.

شیطنت‌های زینب خانومانه‌تر شده بود و کمتر کرم می‌ریخت؛ ولی بازهم اذیتش رو می‌کرد!

دلارام می‌گفت دختر زینب رو می‌گیره برای سلمان! مامان حمیده ذوق می‌کرد و می‌خندید. زینب هم خوشش می‌اومد و سلمان و که بغل می‌کرد می‌گفت دومادمه نگاه کنین من مادر زن شدم!

پدر و مادر دلارام هم حضور داشتن، ناگفته بخشیده بودنش؛ گرچه می‌دونم بازهم فیلم هندی خواهیم داشت.

مهمون‌ها رفتن اما مادرش پیشمون موند تا کمک کنه توی جمع و جور کردن خونه. پذیرایی و این‌ها به عهده‌ی زهره و مامان بود.

سلمان تنها روی تخت ما خوابیده بود و اثری از مامان و مامان‌بزرگش نبود!

آخ‌جان! بهترین وقت برای خلوت پدر پسر!

دست‌هاش رو همچین مثل وزنه بردارها گرفته بود و با اون کلاه نوزادیش دل می‌برد. آخ ای پسرک قوی!

رفتم کنارش دراز کشیدم و دست کوچیکش رو گرفتم ماچ کردم و گفتم:

- از حالا گفته باشم مامانت قبل از این که مامانت باشه زن منه بخوای بیشتر از من وقتشو بگیری کلاهمون میره توی هم!

تکونی به چشم‌هاش داد و معلوم بود نور اتاق اجازه نمی‌ده چشم‌هاش رو باز کنه. دستم رو بالای چشمش گرفتم تا سایه بیفته.

چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهی کنجکاوانه بهم انداخت.

گفتم:

- اون جوروی نگاهم نکن پسر!

اختیار از کف دادم و یه گاز از لپش گرفتم. گریه‌ش در اومد.

- داری چه کار می‌کنی امین؟
- بلند شدم با دستم لپ سلمان رو نازی کردم.
- هیچی باهم اختلاط می‌کردیم!
- دلارام اومد و سلمان رو بغل کرد:
- می‌گن بچه رو با باباش تنها نذارین بی‌خود نمی‌گن! دیگه گازش نگیر لطفا این یک روزشه فقط!
- چشم چشم ببخشید!
- همون‌طور که از اتاق می‌رفت بیرون یکم تکونش داد، گریه‌ش آرام شد.
- بابات اذیتت می‌کرد آره؟ مامانی قربونت بره خوشگل من.
- خندیدم و دوباره دراز کشیدم. نیومده شد رقیبم! شیطون.
- من تنها خوابیدم و پسر و مادر و مادر بزرگ با هم خوابیدن. آخیش! خواب!
- دو ساعت نگذشت بیدار شدم.
- سلمان خان قرار نبود از شب اول شروع کنی‌ها!
- شیفی بغلش می‌کردیم راهش می‌بردیم تا آرام بشه. معلوم نبود دقیقا چشه شاید دلش درد می‌کرد.
- یه نوبت من بغلش می‌کردم یه نوبت دلارام. مامان بزرگ پا درد داشت طفلک.
- تا صبح وضع همین بود.
- اگه آزمایش‌ها مشخص نمی‌کردن که از هر جهت سالمه به دود بودنش فکر می‌کردیم. آخ که چه مصیبتی می‌شد! ولی خدا رو شکر سالم سالم بود.
- فقط انگار شیر مادر براش کافی نبود باید شیر خشک هم به عنوان مکمل می‌خورد.
- این رو فرداش دکتر گفت بهمون.

آخی! سلمان خان گشنت بود! می فهمم منم گشتم می شه می خوام عر بزئم.
یک جوری می گفتم سلمان خان دلارام می گفت وا مگه بچم یه مرد چهل ساله با
سیبیل چخماغیه بهش می گی سلمان خان؟
درک نمی کرد چقدر اون رو مرد می دیدم!
هرچه بود، بزرگ و بزرگ تر می شد. فقط یه چیز رو یادت باشه سلمان خان! اگه
اعصابش رو نداری پلیس نشو! همین!

خوشحال تلفن رو گذاشت سر جاش و اومد به سمتم:

- دوتا خبر خوب دارم! اول کدوم رو بگم؟

با خنده گفتم:

- اول نهار!

خندید و مستی به بازوم زد:

- ای شیکموا!

- برو بین سلمان بیدار نشده باشه تا اون موقع می کشم غذا رو.

گفتم:

- باشه.

بی حال رفتم تو اتاق. کوفت نگیری سلمان خان چه راحت خوابیدی! برگشتم به
آشپزخونه.

- خوابه.

نشستم پشت میز، بسم الله گفتیم و شروع کردیم. حین غذا خبرهاش رو داد.

- حلما توی مسابقه کشوری تکواندو مدال نقره آورده!

- به سلامتی! چی به ما می‌رسه؟
- پکر شد:
- بی‌ذوق!
- خندیدم و یکم دیگه خورشت ریختم.
- خبر بعدی چیه؟
- کیمیا ازدواج کرده!
- واقعا؟ با همون که همیشه باهم خرابکاری می‌کردن؟ اسمش حمید بود فکر کنم!
- نه اون از دودهای سیاهی بود که از بین رفت.
- قاشق بعدی رو یکم نگه داشتم و پرسیدم:
- خب پس با یه آدم معمولی ازدواج کرد به سلامتی. خوشبخت شه ان‌شالله.
- با کیوان ازدواج کرده!
- لقمه پرید تو گلوم! یا خدا!
- چی شد؟ حالت خوبه؟
- آب داد دستم، خوردم یکم بهتر شدم. با تعجب گفتم:
- همین کیوانی که چند ماه جای سردار کیفری فرمانده دینا بود؟
- آره دیگه چندتا کیوان داریم؟ مگه کیوان‌ها هم مثل شما محمدها زیادن؟
- خندیدم:
- چه می‌دونم! باورش سخته آخه. حالا چه جور آشنا شدن؟ چه جور سر گرفت؟
- من معرفی کردم!
- شوک بعدی! با تعجب که بهش نگاه کردم گفتم:



- چیه خب؟ بده دوتا جوون رو رسوندم به هم؟ این دختر سالها سختی کشید اما به من توی نجات شهر خیلی کمک کرد! کیوان هم روحیهش می خورد. خانوادشون هم مهربون بودن، گفتم شاید بشه.

نفس عمیقی کشیدم:

- نگرانشونم.

لبخندی زد:

- نگران نباش، روانشناسهای خیلی خوبی کمکشون می کنن.

- چی بگم؟ ایشالا خوشبخت بشن.

بازم برام پلو کشید.

- یه ماه دیگه که سلمان بزرگتر شد، می خوام برگردم سر رزمی.

- دلارام بی خیال تو رو قرآن!

خندید:

- نگران نباش! بررسی کردم دیدم می تونم باقی دوره هنرجوییم رو همزمان با آموزش مربی گری بگذرونم. یعنی استاد بشم و یاد بدم! نمی رم مسابقات و اینها.

- خیلی خوبه ولی نمی تونی به خیاطی میاطی و این چیزها رو بیاری؟

لبخندی زد:

- هر جور دوست داری سرورم! هرچی تو بگی!

ای خر شدم!

- باشه برو استاد شو!

- باید از ته قلبت راضی باشی!

- راضیم! اگه این خوشحالت می کنه منم دوستش دارم. زمانش هم زیاد نیست.

خندید. با صدای گریه‌ی سلمان خان بلند شد و رفت. جمع کردن میز افتاد به خودم. آشپزخونه رو تمیز کردم و رفتم دراز بکشم. خب پس یه عروسی افتادیم و یک شام مدال نقره! آخ جان.

توی گوشیش یک پیام اومده بود.

رفتم خوندم. پیامک دعوت به سمینار برای سخنرانی.

جزئیاتش رو خوندم. توی یک مراسم تجلیل ازش دعوت کرده بودن. پس چرا چیزی نگفته بود بهم؟

بازم پیام‌هاش رو چک کردم. ده، بیست پیام دیگه مشابه این وجود داشت. چرا هیچ کدوم رو... .

با گوشیش رفتم توی اتاق.

داشت به سلمان شیر می‌داد. آرام گفتم:

- چرا نگفتی به سمینارها دعوت می‌شی؟

ساکت نگاهم کرد و گفت:

- باز یکی دیگه؟

گوشی رو بهش دادم و گفتم:

- فرصت خوبیه تا یکم اجتماعی‌تر بشی! نکنه از سخنرانی خوشت نمیاد و روت نمی‌شه؟

لبخندی زد:

- من به وقتش زبون خیلی دارم! راستش از این تجلیلات و تمجیدات اضافی خوشم نمیاد. این طوری فکر می‌کنن چقدر خودشیفته و خودبینم.

- نه! چرا این طوری فکر کنن؟ تو کارهای بزرگی کردی و تجربه بزرگی داری.

ناراحت شد و گفت:

- من دنبال این چیزها نیستم! تنها چیزی که می‌خواهم زندگی عادیمه همین. بدون یادی از گذشته و یا ترسی از آینده.

چیزی نگفتم. سلمان که به خاطر غفلت مادرش از غذا خوردن مونده بود نق زد. دلارام به خودش اومد و به بچه رسید.

چیز دیگه‌ای نگفتم و از اتاق رفتم بیرون، باز چای دم کردم و رفتم روی مبل دراز کشیدم یکم خستگیم در بره. کار توی کارگاه سخت بود؛ ولی باز به دینا یا ناجا ترجیحش میدم!

عصر بعد از چای باز باید می‌رفتم کارگاه، باز خدا رو شکر زیاد دور نبود وگرنه باید صبح می‌رفتم شب برمی‌گشتم! اما من طاقت دوری دلارام و سلمان رو نداشتم.

هرچی هست، خدایا شکرت که روزی می‌رسونی.

- خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حرف‌هایی برای گفتن دارم!

سلمان خان رو بردم روی بازوی چپم و مشغول لیف کشیدن پشتش شدم. بچه یکم جون‌دار شده بود.

به دلارام که بیرون از حموم بود گفتم:

- خب؟ یعنی می‌خوای دعوتشون رو قبول کنی؟

- نظر تو چیه؟

- به نظر من که عالیه!

- خب پس میرم متنم رو آماده کنم بدونم چی بگم!

- آره برو.

- محمد فقط خواهشا مراقب بچه باش اون ضعیفه‌ها! اه عجب غلطی کردم اجازه دادم تو ببریش حموم!

خندیدم:

- نگران نباش داریم با هم کیف می‌کنیم! مگه نه سلمان خان؟

یادش به خیر اولاش که زبون باز کرده بودم به بابام می‌گفتم بابا سلمونی! خخ!
دیگه صدای مامانش شنیده نشد، منم به شست و شو ادامه دادم. چشم‌هاش رو باز کرده بود و نگاهم می‌کرد. آی قربون اون چشم‌های عسلیت بشم که به مامانت رفته!

بقیه‌ش عین خودم بود. تپل و مژه بلند و موهای مشکی و البته پرپشت، البته از حالا پشت لبش یکم سبز بود! به قول زینب چه دخترکش می‌شد این بشر.
دهنم رو گذاشتم زیر لپش پوف کردم خندید. آب رو باز کردم، گرفتمش زیر شیر آب که جیغش رفت هوا.

- محمد؟!!

داد زدم:

- هیچی نیست آب یکم داغ بود!

اخمی کردم:

- می‌دونی مامانت حساسه چرا آبروی من رو می‌بری بچه جون؟

هنوز هق می‌زد. بغلش کردم سرش رو گذاشتم رو شونم یکم آروم شد. پسرم آخه مگه تو دختری خودت رو لوس می‌کنی؟ از سیبیل‌هات خجالت بکش!
آب رو ولرم کردم و بچه رو آبکشی نمودم، غسل جمعه هم دادمش بعد خشکش کردم. از حوله خوشش می‌اومد.

در حموم رو نیمه باز کردم:

- مادر نگران! بیا بگیرش یخ نکنه عشقت.

سریع ظاهر شد و سلمان خان رو حوله پیچ ازم گرفت و با سلام و صلوات مشغول بررسیش شد یه وقت آسیبی ندیده باشه. مرسی واقعا از این همه اعتماد! بعد از رفتن سلمان خان، خودم هم حسابی کیسه کشیدم تمیز بشم. بعد از شست و شوی کامل و غسل، خودم رو خشک کردم، لباس پوشیدم و رفتم بیرون. حالا کمی ژل مو، کمی از این چرت و پرت‌های دیگه و به‌به!

آماده شدم و گفتم:

- سلمان خان آماده‌ست؟

از اتاق بچه داد زد:

- آره منتظر توئه ماشین هم روشن کرده!

خندیدم. همیشه سر این سلمان خان بودنش شوخی می‌کردیم.

رفتم بیرون، بچه رو داد به من، بغلش کردم.

- مطمئنی تو نمیای؟

- دیشب تا صبح مشغول این جناب بودم الان واقعا خسته‌م! خیلی دوست داشتم بیام.

- باورم نمی‌شه داری اجازه میدی ببرمش.

آهی کشید:

- باید عادت کنم! توهم همین‌طور. به هر حال باید راه و رسم زندگی رو از تو یاد بگیره. فقط، دیگه تاکید نکنم ها! این فقط یک ماهشه!

لبخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش! فائزه و فرهاد بچه بودن همش بغل من بودن.

خندید و گفت:

- برای منم دعا کنین.

بچه رو توی کریر گذاشتم و بردمش به اولین نماز جمعه‌ی عمرش! گفتیم یه سری چیزها خیلی تو روحیه‌ش تاثیر داره. براش مداحی می‌گذاشتیم و قرآن می‌خوندیم.

دلارام خصوصا می‌گفت دلش می‌خواد سلمان برخلاف خودش محکم و قوی بار بیاد. گرچه به نظرم اون همین الانش هم خیلی قوی بود!

از دیدن اون فضا غریبی نکرد. اتفاقا آروم و خوشحال بود.

به سقف قشنگ مصلی نگاه می‌کرد. انگار چیزی به این قشنگی ندیده. خب اولین بارش بود بچم!

بعد از نماز و قرائت خطبه و... پدر و پسری رفتیم خرید مایحتاج خونه.

با خودم آروم زمزمه می‌کردم:

- ببین سلمان خان، مثلا این روغنه گرونه نمی‌صرفه همش از این‌ها بخریم مجبوریم اون یکی رو بخریم یا مثلا این پودر رختشویی‌ها، یازده آنزیم به چه دردمون می‌خوره؟ دو-سه تا آنزیم هم بسه!

اون هم با گنگی به زرق و برق فروشگاه نگاه می‌کرد. کلاش خیلی بامزه‌ش کرده بود مثل پسرخاله توی کلاه قرمزی شده بود!

غرغرش که بلند شد یکم تکونش دادم و مجبور شدم سریع‌تر خریدم رو تموم کنم. با دست پر برگشتیم خونه. بوی قورمه سبزی خونه رو پر کرده بود.

- به به به! مامان سلمان خان چه کرده! همه رو دیوونه کرده!

خندید و سریع از آشپزخونه اومد به سمتمون. اول بچه رو که مثل هندونه زیر بغلم زده بودم ازم گرفت.

- آخی! بابایی اذیتت کرد؟

خندیدم:

- کلی خوش گذشت بهش! حالا هم به جای این که من رو تحویل بگیری سلمان خان رو تحویل می گیری؟

کمک کردیم و خریدها رو جاسازی کردیم. بعد نشستیم به ناهار خوردن.
گفتم:

- پیرمرده کنارم نشسته بود یه شکلات گذاشت کنار سلمان، تشکر کردم اومدم خودم بخورمش گفت آقا برای بچه تونه! گفتم این دندان نداره که چه جور بخوره!
دلارام خندید.

- پس حسابی خوش گذشت بهتون!

- خیلی! جات خالی بود!

- منم می خواستم بخوابم؛ اما هم باید حواسم به ناهار می بود هم متنم رو آماده می کردم.

چشم های خسته اش این رو تایید می کرد. بعد از ناهار فرستادمش بخوابه خودم ظرف ها رو شستم. سلمان خان هم باید می خوابید اما بیدار بود. نشستیم با هم فیلم خارجی دیدیم.

- ببین باباجان، نمی تونن یه فیلم آدمیزادی بسازن. همش بکش بکش، همش زیاده روی! حالا شانس آوردیم مامانت اجازه نمی ده فیلم بدون سانسور ببینم وگرنه باید فاصله جنس های مخالف که کم تر از یک گوسفند می شد زارت و زارت می زدیم جلو.

گنگ کله اش رو که تعادل کامل نداشت تکون می داد. یکم وضعیتش رو تو بغلم بهتر کردم گردنش اذیت نشه.

- راستی سلمان خان پس فردا نیای از من پرسی من از کجا اومدم. من که نمی تونم بهت دروغ بگم! شاید تا اون موقع یه فکری کردم بتونم ماست مال کنم قضیه رو. بهترین جواب اینه که تو رو خدا به ما داد! هوم؟

فیلم به جاهای هیجانیش رسید. شخصیت اصلی زد سه نفر رو کشت!
 سلمان خان گریه‌ش رفت هوا، تا بچه رو آروم کنم چندتا فحش به سازنده‌ی فیلمه
 دادم. بچه ترسید نامردا!

همون‌طور که بغلم بود رفتم تو آشپزخونه آب جوش آوردم براش شیر درست کردم.
 تا وقتی شیر خنک بشه یکم باهاش جنگولک بازی درآوردم آروم بمونه.

- تو که نمی‌خواهی مامانی بیدار بشه! مامانی لالا داره! دیشب خواب از چشمش
 ربودی باید فکر این‌جاش و می‌کردی. بابای سیبیلو به تو شیر می‌دهد تا حالت جا
 بیاید!

دوباره رفتیم جلوی تلویزیون. دراز کشیدیم. با یه دستم شیشه شیرش رو نگه داشته
 بودم با دست دیگه‌م کانال عوض می‌کردم.

جفتمون همین‌جوری خوابمون برد.

دلارام اومد بیدارمون کرد. نزدیک غروب بود، شب باید می‌رفتیم خونه‌ی بابا، باز
 هم اذیت‌های عمه زینب.

بعد از انجام یه سری کارها، راهی خونه‌ی سلمان خان واقعی شدیم.

عکاس دستور داد:

- خب حالا آقا دوماد خیلی دوستانه دستتون رو روی شونه عروس خانم بذارین.
 خیلی دوستانه! انگار رفتید اردو!

خندیدم و زمزمه کردم:

- این چه ژستیه آخه!

- حرف نباشه تکون نخورید.

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم. رو به دوربین لبخند زدیم.

عکاس دوربینش رو از جلوی چشمش آورد پایین و نگاهی بهش کرد بعد تایم استراحت داد. یکم نفس راحت کشیدیم و نشستیم، خانم عکاس هم مشغول بررسی عکسها شد و از اتاق رفت بیرون.

دلارام آرام گفت:

- نمی‌دونم آخه چه اصراری بود که این کار رو بکنیم؟

لبخند عمیقی زدم آرام گفتم:

- ای کاش جای من بودی می‌فهمیدی چقدر دیدنت توی لباس عروس کیف داره! بعدشم دلم می‌خواد پس‌فردا عکس دومادی داشته باشم به نوه‌هام نشون بدم. خندید.

- اتفاقا به تو هم خیلی می‌ادا! شیک شدی!

حیف، حیف که این‌جا مکان عمومی بود!

عکاس خانم، دوباره اومد توی اتاق و یه سری ژست‌های قابل پخش و غیرقابل پخش داد که همه رو موبه‌مو اجرا کردیم یعنی این‌قدر که به حرف عکاسه گوش دادیم به حرف‌های دبیرهای دبیرستان گوش می‌دادیم جفتمون رتبه یک کنکور می‌آوردیم!

سر یه سری پوزیشن‌ها اذیتش کردم اون‌هم نزدیک بود جیغ بزنه ولی آبروداری می‌کرد.

با این‌که یه بچه دنیا آورده بود تغییر خاصی نکرده بود. خودش می‌گفت اثرات ورزش و تغذیه درسته ولی من حس می‌کردم چون خیلی دوستش دارم حتی اگه چاق هم بشه برام همون دلارامه.

از صبح سلمان خان دست عمه‌هاش بود. ما به بهونه‌ی یک روز بدون بچه و قرارهای عشقولانه قانعشون کردیم. البته زهره شرط گذاشت یه روز محمدعلی رو ما نگه

داریم تا اون‌هام یه روز عشقولانه داشته باشن. زینب هم می‌گفت ای دل غافل! حیف که چسبیده به شکمم وگرنه می‌دادمش شماها بزرگش کنید کلا!

عکاس بعد از گرفتن آخرین عکس با رضایت به صفحه دوربین کنونش لبخند زد و بعد رو به ما گفت:

- یک هفته دیگه عکس‌ها آماده‌است، خب حالا بیاید بریم اتاق بغلی چندتا فیلم هم ازتون بگیرم.

دلارام: تو رو خدا بی‌خیال من از نفس افتادم! گشمنه تازه تشنم هست!

عکاسه: وای دخترم چقدر غر می‌زنی! از حالا تا یه عمر باید سختی‌های بدتر از این رو تحمل کنی این که چیزی نیست!

از این که عکاس فکر می‌کرد تازه عروسه خیلی ذوق کرد ولی به روی خودش نیاورد! ولی من نفهم کی بفهمه؟

رفتیم چند سکانس خفن و آرتیستی اجرا کردیم. با اتمام کار، مثل همه‌ی عروس و دومادها از آتلیه خارج شدیم و بعد سوار ماشین عروسمون شدیم. به جز خرج تالار همه چیز رو محیا کرده بودم تا هر دومون توی دلمون خوش باشیم و از طرفی هم عکس‌هایی برای یادگاری داشته باشیم. گرچه در واقعیت صحنه‌های خیلی خفن‌تری رقم زده بودیم اما نشد عکس و فیلم بگیریم که و منظورم از صحنه‌های خفن، تعقیب و گریزهای پلیسی بود.

برگشتیم خونه. می‌خواست سریع آرایشش رو پاک کنه ولی نذاشتم! از دیدن این که هنوز هم می‌تونست از خجالت سرخ بشه خیلی خوشم می‌اومد! خب، گاهی وقت‌ها واقعا به یک شروع دوباره نیازه!

زنگ گوشی ما رو به خودمون آورد. بله اعلام کردن سلمان خان زده زیر گریه و دیگه هیچ جوهره آروم نمی‌شه. مجبور شدیم سریع‌تر سر و وضعمون رو درست کنیم بریم سلمان خان رو تحویل بگیریم.

این نوزادها واقعا موجودات هوشمندی هستند. حتی از قصد نیمه شبها شروع به گریه کردن می‌کنن، تا مبادا صاحب خواهر یا برادر جدیدی بشن!

به محض ورود ما به خونه‌ی زینب، عربده‌های زورگویانه سلمان خان به پایان رسید و آروم شد! یکم نق نق کرد و به محض قرار گرفتن توی بغل من آروم شد.

زینب خندید:

- عجب دوماد لوسی دارم ها! هرچی بهش می‌گم من عمه‌تم! مادرزن آینده‌تم! گوش نمی‌ده!

دلارام هم خندید:

- هنوز اسم براش انتخاب نکردید؟

زینب به دلارام نزدیک شد و با انگشتش گوشه چشم دلارام رو دست‌کاری کرد:

- کامل پاک می‌کردی آرایش رو خواهر من.

بعد لبخندی زد:

- راستش بابا به اسم قشنگ انتخاب کرده که بهتون نمی‌گم!

به زهره که داشت از آشپزخونه می‌اومد گفتم:

- تو نمی‌گی اسمش چیه؟

زهره لبخندی شیطانی زد:

- به اسم خوشگل! حیف این اسم خوشگل که روی دختر زشت زینب گذاشته بشه!

زینب اخم کرد:

- تا چشمت دربیاد!

همه‌مون خندیدیم. دلارام اعتراض کرد:

- یعنی من نباید اسم عروسم رو بدونم؟

مظلوم شدم و گفتم:

- به سلمان خان نگاه کنین! نباید اسم خانومش رو بدونه؟

زهره دستش رو گذاشت رو شکم زینب:

- به فاطمه‌ی خاله سلام کنین!

زینب با آرنجش زد به زهره:

- ای کوفت! آخرم طاقت نیاوردی. نخود تو دهن تو خیس نمی‌خوره!

دلارام: ای جان! خیلی قشنگه! واقعا بابا انتخاب کرد؟

زینب: اوهوم! منم خیلی به دلم نشست.

لیبختی زدم:

- یک فاطمه‌ی دیگه به چهار میلیون فاطمه‌ی ایران اضافه شد!

دلارام: امین نگو این جور. شاید اسمی باشه که زیاده اما می‌ارزه! هر کدوم از این

بندگان خدا شخصیت خاص خودشون رو دارن.

- بله صحیح.

دلارام: من که پسندیدم.

زینب: اوهوع! می‌خواستی نپسندی؟ گفته باشم از حالا بخوای مادرشوهر بازی

دربباری دارم برات‌ها!

خندیدم:

- فائزه سادات چقدر خوشحال می‌شه.

زینب: آره، اسم‌هاشون هم به هم میاد. حیف اون از بچم پیرتره!

زهره: وا! بچه داداشم کجاش پیره کلا هفت سالشه!

خندیدیم و یکم میوه خوردیم بعدش نق‌نق سلمان آلازم داد باید برگردیم خونه.

اطاعت امر کردیم و برگشتیم تا شازده استراحت کنن. خودمون هم نشستیم
عکس‌هایی که آتلیه برامون توی گوشیم ریخته بود نگاه کردیم. با دیدن هر عکس
کلی می‌خندیدیم و چرت و پرت می‌گفتیم.

بعد عکس‌ها رو ریختم توی لپ‌تاپ و از گوشیم حذف کردم.

- برای فردا آماده‌ای؟

- کم و بیش! متنم رو نوشتم.

خندیدم:

- استرس نداری؟

- نه چرا استرس داشته باشم! از این به بعد می‌خوام تو بیشتر مراسم‌ها شرکت کنم
و شاید حتی سمینارهای مخصوص خودم رو داشته باشم. حس می‌کنم حرف‌هام
ممکنه کسی رو به زندگی امیدوارتر کنه.

لبخندی زدم:

- قطعاً همین‌طوره دلارام!

خندید و گفت:

- حالا شام چی بهمون میدی؟

ابروهام رو دادم بالا:

- من شام بدم؟

- شما امروز داماد شدی! من باید شام بپزم؟

خندیدم:

- آهان! البته بانوی من! چی میل دارید؟

یکم فکر کرد و گفت:

- پیتزا من پیتزا می‌خوام!

شیطون نگاهش کردم:

- باشه! خودم درست می‌کنم.

اخم کرد:

- مگه بلدی؟

- من رو دست کم گرفتی بزرگ بانو. میرم مواد اولیه بخرم!

رفتم به اتاق تا دوباره شال و کلاه کنم و برم بیرون.

طولی نکشید که آشپزخونه رو به گند کشیدم و سه تا پیتزای مخصوص سرآشپز گذاشتم روی میز. سلمان خان تو بغل مامانش با چشم‌های درشت به من نگاه می‌کرد. انگار اون هم فهمیده بود گند زدم.

- آقای سید محمد امین آقا! خود شما جمع و جور می‌کنی این‌جا رو دیگه؟

قهقهه‌ای زدم:

- حالا بیاید پیتزامون رو بخوریم تا بعد!

مزهش خیلی خوب شده بود! برعکس پیتزاهای زینب سادات که مزه‌ی باقالی می‌داد.

حتی سلمان خان هم با ل**ب و لوچه آویزون توی بغل دلارام پیتزا خوردن ما رو دید می‌زد! آی طفلک بی‌دندون!

باز به تنهایی مشغول تمیز کردن آشپزخونه شدم. آردها رو از روی میز و کابینت و این پاک کردم و جاروبرقی کشیدم. انواع و اقسام ظرف‌های کثیف شده رو شستم. پوست تخم‌مرغ از روی زمین جمع کردم، با دستمال نمناک و اسکاج کلی کاشی‌ها رو سابیدم. پروژه‌های طی کردم تا آشپزخونه رو مثل روز اول به خانم تحویل بدم!

بعدشم خسته و کوفته افتادم روی تخت. حالا کی حال داره فردا بره سرکار؟

البته اگه ونگ ونگ سلمان خان بذاره بخوابم!

به زور و خواهش و التماس سالن رو ساکت کردن. بیرون سالن هم پر شده بود. همه دلشون میخواست بدونن دودی که باعث سرنگونی دودمان شده چه شکلیه. من و سلمان خان ردیف اول نشسته بودیم. زینب و احمد و بقیه هم بودن. زینب پیفلا دستش گرفته بود داشت میخورد. لامصب مگه سینماست؟

مجری سعی می کرد مقدمه چینی کنه ولی زیاد موفق نبود. خودش هم گفت دقیقا نمی دونم چی بگم!

سلمان داشت انگشت های من رو میک می زد. دلارام این جا بود می گفت کثیفه، بچه مریض می شه!

بالاخره اومد. سن تاریک بود و فقط روی مسیر ورود دلارام نور انداخته بودن. لباس مشکی بلندی پوشیده بود و روسریش بلند بود که لبنانی بسته بودش. ترجیح داد این جا چادر سر نکنه تا بگه آدم متظاهری نیستم؛ اما کاملا پوشیده بود!

با لبخند به جلو قدم بر می داشت. مجری گفت:

- به افتخارشون!

جمعیت سوت و کف زدن و من و سلمان خان هم دست زدیم.

دلارام میکروفون رو از مجری گرفت و تشکر کرد. با شنیدن صدایش تشویقها فروکش کرد.

- سلام و ممنون از لطفتون.

تک خندی زد و گفت:

- احتمالا که نه! قطعا من خوشبخت ترین تبهکار تاریخ هستم که تونستم لیاقت این رو داشته باشم که شما بیاید این جا! از هر جایی که بودید خودتون رو این جا رسوندید تا حرف های من رو بشنوید. بابت این لطفتون بی نهایت سپاس گزارم.

باز هم تشویق. زینب با صدای تقریبا بلندی گفت:

- ایول ایول رفیق فاب خودمه!

احمد هم دوتا سوت زد! حتی سلمان خان هم لایک نمود!

- از این جا که نگاه می‌کنم، می‌بینم از هر رنگی و هر نوع اعتقادی، افرادی این جا نشستن. اکثرا جوان و نوجوان هستین. شاید خیلی‌ها هم ترجیح میدن از دور و با واسطه‌ی دوربین‌ها و یا اینترنت حرف‌هام رو بشنون. راستش، خودمم نمی‌دونم چرا این قدر مشتاقید حرف‌هام رو بشنوید. تا حالا من فقط به واسطه‌ی یک دوست قدیمی تونستم حرف‌هام رو توی اینترنت پخش کنم تا فقط چیزهایی که نمی‌دونید رو درباره دودها بدونید.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- واقعیت اینه که... ما همه دود هستیم. همه رگه‌هایی از سیاهی درونمون داریم. هیچکس تماما سیاه یا تماما سفید نیست، ولی معمولا این جور ی قضایوت می‌کنیم. یا اهریمن یا اهورا! یا خیر یا شر!

با دست دیگه‌ش به جمعیت اشاره کرد:

- ما این هستیم! نه چپ نه راست! نه شرق نه غرب! نه فارس نه عرب! نه ایرانی نه خارجی! هیچکس کاملا خالص نیست. تست دی‌ان‌ای که ازت بگیرن می‌فهمی چند درصد به تُرک یا گُرد یا عرب می‌خوری. در صورتی که بازیت میدن و بهت میگن داد بزنی تو آریایی خالص هستی!

به من نگاه کرد. از نگاهش لبخند زدم.

ادامه داد:

- از حضرت سلمان به طعنه پرسیدن تو کی هستی؟ اهل کدوم قبیله‌ای و بابات کیه؟ گفت من سلمانم و پدرم بنده‌ی خدا بود. این یعنی حاشیه‌ها باعث می‌شه رد اصلی زندگی رو گم کنی.

سرش رو به زیر انداخت:

- راستش پدر و مادرم دوست داشتن این قدر موفق باشم که بشم الگو؛ ولی فهمیدم قسمتم اینه که درس عبرت باشم! خب چرا ناراحت باشم؟ حالا شماها می‌دونید که کدوم راه رو نباید برید!

یکم بغض کرد:

- واقعیت اینه که راه‌هایی که نباید بریم زیاده! ولی همه‌شون به یک راه منتهی می‌شن، جهنم درون! مهم نیست کدوم راه اشتباه رو طی کنی، آخرش سیاهیه و اگه دغدغه نداشته باشی، ناخودآگاه به اون راه می‌برنت. راه‌های درست هم زیاده. فکر نکنید فقط در یک استایل خاص می‌تونید خوشبخت باشید. کافیه اراده کنید تا اهل بیت دستتون رو بگیرن و این هم بگم تنها راه درستی که باید بهش برسید همین راه اتصال به اهل‌بیته! من رو اون‌ها نجات دادن.

همهمه‌ی آرومی توی سالن برقرار شد. دلارام سکوت کرد، یکم دست‌هاش می‌لرزید. آروم گفتم:

- یالا دختر! ادامه بده!

- در اسنادی که تحویل سازمان دینا دادم و چیز زیادی ارزش نمی‌تونم بگم، ذکر شده افرادی که دودمان خاکستری رو تأسیس کردن، اعضای مخفی از یک شبکه جهانی به اسم فراماسونری هستن. گروهی که مخفیانه جهان رو تحت سلطه گرفته و دارن باورهای ما رو، نیازهای ما رو کنترل می‌کنن. دودها رو ساختن تا امید رو برای همیشه خاموش کنن و بگن کار ما تمومه؛ چون این ما هستیم که در تمام دنیا پرچمی برافراشتیم برای انتظار حکومت الهی. برای خارج کردن سلطه از زیر دست فریمیسرها. همون افرادی که خرید و فروش عروسک‌های لولیتا در دارکوب رو ممکن می‌کنن.

نفسی گرفت:

- در دودمان خاکستری ما واقعا ضد فساد عمل می‌کردیم؛ اما هدف اصلی خراب کردن وجهه‌ی ایران بود. در هر صورت همه‌ی ما سیاه نبودیم. همون‌طور که عموم مردم خاکستری هستن؛ اما در واقع، دل اکثر مردم ایران سفیده! شما همه‌تون خیلی گلید، نه به خاطر این‌که توی این خاک به دنیا اومدین و رگ ایرانی دارید. به خاطر فرهنگ و اخلاقی که دارید. به خاطر روضه‌هایی که برگزار می‌شه و با بالا بردن علم سیاه، دل‌هاتون رو سفیدتر می‌کنید.

با غرور گفت:

- هدف دشمن ضربه زدن به هویت ملی و هویت دینی ماست. چون در هر دو خیلی غنی هستیم! سعی می‌کنن به دین ما ضربه بزنن، حتی فرهنگ ملی ما رو مورد هدف قرار میدن. آثار تاریخی ما هر سال به نام کشورهای دیگه ثبت می‌شه. شبکه مخفی فراماسونری حتی چشم دیدن فرهنگ ملی ما رو هم نداره! به خودتون افتخار کنید و مراقب هویت‌هاتون باشین. ما از قوم سلمان هستیم. ما وارث ثریا خواهیم بود. ما پرچم رو به دست صاحب اصلیش می‌رسونیم و هیچ خائنی از بالا تا پایین مملکت نمی‌تونه مانع این کار ما بشه!

جمعیت دوباره دست زدن و حتی بلند شدن. ماهم بلند شدیم و به افتخارش چند دقیقه دست زدیم. خودش با لبخند به همه نگاه می‌کرد و اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود! الهی درد و بلات بخوره تو سر نتانیاها!

آقا بشینید دیگه خسته شدیم.

بالاخره جمعیت راضی شدن بشینن و ساکت بشن.

دلارام: از لطفتون متشکرم. من کاره‌ای نیستم. فقط، امیدوارم درک کنید که ما انسان‌ها به دنیا نیومدیم که درگیر حاشیه‌ها بشیم. قرمز و آبی و سایر دوقطبی‌ها، طرفداری‌ها و... خوبن اما خواهشا هدف قرار ندید. تعصب شدید روی هر چیزی آفت میاره! اون‌ها اگه تونستن دودمان خاکستری رو بسازن، به خاطر اینه که از ضعف و تعصب ما سوء استفاده کردن. افرادی که روی خودشون تعصب داشتن جذب شدن.

میکروفون رو جابه‌جا کرد:

- بعضی از ماها بچه باقی می‌مونیم. بچه نباشید! دنیا رو از یک پله بالاتر ببینید. دکمه عقل رو بزنی و روشنش کنید. تعقل چیزیه که باعث نجات واقعیه. دیگه از من که بیشتر درد رو تجربه نکردید. انشالله هم تجربه نکنید. ولی سعی کنید پیشگیری کنید. از توجهتون ممنونم. صلواتی عنایت بفرمایید.

میکروفون رو به مجری برگردوند.

جمعیت هم صلوات فرستادن. ولشون می‌کرد دست می‌زدن.

مجری: بله به شدت ازتون سپاسگزاریم که دعوت ما رو پذیرفتید و احساساتتون رو با شرکت کنندگان درمیون گذاشتید. من از طرف خودم و همکارانم این لوح تقدیر رو به شما تقدیم می‌کنم.

و تندیس بی‌ریختی که توی دستش بود رو به دلارام داد! اه اینم سلیقه‌ست این‌ها دارن سلمان خان؟

جمعیت باز دست زدن و مجری از دلارام خداحافظی کرد و دلارام از جایگاه خارج شد. مجری همچنان مشغول حرف زدن بود که دلارام به سمتون اومد:

- خوب بودم؟

لبخند زدم:

- عالی بودی!

سلمان با دیدن مامانش غرغر کرد. دادمش به دلارام.

زینب گفت:

- یعنی خیلی ممنون که از ما هم تحلیل و تجلیل و تشکر کردی!

دلارام: وای زینب به خدا یادم رفت! اه می‌خواستم از توهم تشکر کنم امین! مجری بی‌ترتیب فرصت نداد!

خندیدم:

- فدای سرت! همین الانم که گوشیت دستم بود چندتا دعوت دیگه برات اومده.
توی سخنرانی‌های بعدیت جبران کن!

خندید:

- باشه حتما!

بعد کنارم نشست. مجری از یک نفر دیگه هم دعوت کرد اومد حرفای علمی و فرهنگی در تایید حرفای دلارام زد.

موقع بیرون رفتن از سالن دهنمون سرویس شد این قدر از دلارام امضا می‌خواستن.
چیلیک چیلیک ازش عکس می‌گرفتن.

زینب داد زد:

- آقا این خانوم بچه کوچیک داره ولش کنید باید بره خونه به بچه‌ش برسه!
یکم هجوم آدم‌ها کمتر شد. دلارام هم تعارفی، هی معذرت‌خواهی و تعارف و تو رو خدا ببخشید فرصت نمی‌شه باید برم!
آخ که جنبه‌ی معروف شدن هم نداشت.

به سختی سوار ماشین شدیم و به سمت خونه‌ی بابا رفتیم. باز مامان حمیده آتش گذاشته بود. حیف که مامان اینا نیومدن حرف‌های حماسی دلارام رو بشنون.

گرچه زینب با آب و تاب فراوان همه رو تعریف کرد دیگه نیازی نبود بیان!
این قدر خسته شده بودم که یه گوشه افتادم یکم چرت بزنم؛ ولی دلارام اومد سلمان خان رو انداخت تو بغلم نتونستم.

یکم باهاس بازی کردم، بعد وقتی جفتمون خسته شدیم من قفا خوابیدم و اون هم گذاشتم روی سینه‌م لالایی خوندم براش. اون خوابید منم خوابیدم.

با صدای زینب بیدار شدم:

- نگاه کن بچه رو گرسنه و تشنه به چه وضعی خوابونده! اسیر گیر آوردی بچه رو؟
آروم سلمان رو بلند کرد بغلش کرد. با لبخند بهش خیره شد و لپش رو ماچ کرد.
- ماچ نکن لپش رو تموم می‌شه.
پوکر نگاهم کرد:

- من از اول داستان منتظر بودم این فسقل به دنیا بیادا! حالا درسته دلم می‌خواست
دختر باشه ولی عیب نداره هرچی هست، چهره‌ش رو پیش‌بینی کرده بودم بعدشم
برادرزاده‌ی خودمه به تو چه؟ هان؟
خندیدم:

- بذارش رو تخت من.
- تصحیح کن، تخت سابقه! زنت دادیم رفتی از این جا!
- حالا هر چی. ببین می‌تونی بیدارش کنی؟
سلمان نق زد و چهره‌ش رو ورچید. زینب تکون تکونش داد:
- چیزی نیست اکوری پکوری عمه! پیش پیش! لالا!
بعد گذاشتش روی تختم.
- بیا بریم آش خوری داداش.
دستم رو گرفت و بلند شدم. رفتم آبی به سر و صورتم زدم و پیش به سوی آش
خوری!

در خونه رو که باز کردم با صحنه بدی مواجه شدم! بد که نه ولی دلم ریش ریش
شد!
سریع چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- چه خبره این جا؟
- چرا چشم‌هات رو بستی؟
- این چه حرکتیه زدی؟
- دارم صد و هشتاد تمرین می‌کنم! یادت رفته آزمون دارم؟
- با همون چشم‌های بسته گفتم:
- حالا جمعش کن! جمعش کن!
- درست شد.
- چشم‌هام رو باز کردم، جلو ایستاده بود. کتم رو درآوردم و به سلمان نگاه کردم که به شکم خوابیده بود و داشت تلاش می‌کرد حرکت کنه.
- دلارام نگاهش کرد و خندید:
- هی غلت می‌زنه! صافش می‌کنم می‌گه چرا! خوشش میاد این جور باشه!
- گردنش اذیت نمی‌شه؟
- چرا هروقت خسته می‌شه سرش رو می‌ذاره روی زمین بعد اگه خیلی خسته باشه داد و فریاد می‌کنه برم نجاتش بدم.
- نفس عمیقی کشیدم:
- راستی سلام!
- سلام! چی شد راستی وحشت کردی؟
- از دیدن حرکات ژیمناستیک یه جور می‌شم، مثل کشیدن ناخن روی گچ!
- عه! پس این رو چی می‌گی؟
- بعد لگدی مخصوص تکواندو زد که پاهاش تا بالای سرش می‌رفت! [آپ‌چاگی اصطلاحاً]

باز به جوری شدم و گفتم:

- اذیتم نکن!

بعد به سمت اتاق رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم. صدای آواز خوندن سلمان خان می‌اومد. صدای کلفتش داد می‌زد که پسره!

دست‌هام رو که شستم دیدم بساط ناهار رو پهن کرده.

نشستیم و منم یکم از سرکار گفتم. دلارام هم از باشگاه گفت. سلمان خان هم با مامانش می‌رفت باشگاه و دست این و اون نگهداری می‌شد. طاقت دوری نداشت که بذاریمش پیش مامان بزرگش.

اینم گفت که دست‌نوشته‌هاش رو داده دست یه نفر تا ازش کتاب بنویسه، شاید کتاب جالبی شد! معلوم نیست.

فعلا مونده بودیم کدوم دعوت‌ها رو برای سخنرانی اول بریم. از شهرهای مختلف دعوت کرده بودن.

من گفتم بریم مشهد یه زیارتی هم بکنیم. سلمان خان هم اولین مشهدش رو بره. دلارام موافقت کرد و تصویب شد.

فردا آزمون دان سه داشت. بعد می‌تونست رسماً استادیار بشه و اگه شد جایی به عنوان استاد استخدام بشه. خودش می‌گفت عاشق یاد دادن رزمیه.

سر ناهار حسابی برایش غذا بیشتر کشیدم.

- بخور تقویت شی می‌خوای استادیار بشی.

خندید:

- حالا معلوم نیست هنوز.

- چرا معلوم نیست؟ تو صد درصد قبول می‌شی، شک نکن!

- ممنون از نیرو دادنت عزیزم.

- خواهش می‌کنم.

بعد از نهار سه‌تایی رفتیم استراحت کنیم. گرچه سلمان خان بازیش گرفته بود و همچنان آواز می‌خوند.

دلارام خندید:

- میگم ها، این بزرگ بشه با محمدعلی یه گروه رپ تاسیس می‌کنن اسمش رو می‌ذارن کوفت‌بند!

- نفوس بد نزن بچه‌م می‌خواد مداح بشه. برو مداحی کریمی بذار بچه الگو بگیره.

- ولی من مطیعی خوشم نمیاد!

اخم کردم:

- بی‌خود! مداحی فقط آقای کریمی.

خندید. سلمان هم بی‌توجه به ما به آواز خوندن ادامه می‌داد.

بعد از نماز مغرب و عشا، آماده شدم.

پیراهن مشکی پوشیدم. شال سبزم رو مثل هر سال انداختم روی دوشم.

دلارام تن سلمان خان یک بلوز و شلوار مشکی کرد سربند یا علی‌اصغر(ع) به سرش بست. شال سبز کوچیک و چفیه کوچیکی روی دوشش انداخت و گفت:

- هوا گرمه نه؟

گفتم:

- آره چفیه نذار گرمش می‌شه.

ولی خود سلمان وقتی چفیه رو ازش جدا کردیم جیغ‌جیغ کرد. چه جلافت‌ها! از حالا دیکتاتور شده!

خود دلارام هم آماده شد تا بریم. شب ویژه‌ی حضرت علی‌اصغر(ع) بود. حالا سلمان خان می‌شه فدایی حضرت.

طبق عادت هر سال رفتیم هیئتمون. دلارام سلمان رو داد به من و خودش رفت تو قسمت خانمها. گفت بهتره از حالا با تو باشه و مرد بار بیاد.

توی هیئت محمدعارف و احمد مشغول پذیرایی بودن. عارف هم شال سبزش رو انداخته بود.

محمدعلی هم بغل باباش این جا بود.

همون طور که سلمان بغلم بود، حین سخنرانی مشغول پخش کردن خرما شدم. سخت بود ولی بیشتر کیف می داد.

سلمان خان! اولین سال عزاداریمه ولی از حالا باید نوکری این خونه رو خوب یاد بگیری! این قدر خوب که به این کار بشناسنت پسر.

سید فرهاد هم با شال سبزش مشغول پذیرایی بود و استکان های خالی چای رو جمع می کرد.

سخنرانی که تموم شد و مداحی شروع شد، سلمان شروع کرد به گریه کردن. هیئت تاریک شده بود. بردمش بیرون یکم آروم بشه.

همچنان تکونش می دادم و براش آروم مداحی می خوندم:

- هوائیتم، یه عمره دنبال پست گدائیتم، اگه قبول کنی منم فدائیتم، فدائیتم. دوستت دارم، اگه چه عمریه برا تو سربارم، با یک نگاه تو ردیف می شه کارم. آهی کشیدم.

- می افتم پای پرچمت، با قلبی م**س.ت و بی قرار، اربعین امسال برام... یک کربلا کنار بذار. (مداحی سیدرضا نریمانی)

سرش رو روی شونم گذاشته بود و نق می زد.

- جونم سلمان خان! زشته نباید مثل دخترها لوس کنی خودت رو! اهه!

توی تاریکی کوچه، مردی بهم نزدیک شد. یکم ازش ترسیدم و عقب رفتم.

اومد دقیقا جلوم ایستاد.

با صدایی گنگ گفت:

- تو همه چیز رو خراب کردی!

اخمی کردم:

- تو کی هستی؟

- من کی هستم؟

قهقهه‌ای بلند بالا زد:

- من لوسیفر هستم! شاید بعدا متوجه بشی! اما بدون از تو کینه‌ی بدی به دل گرفتم! شاید یه روز ازت انتقام گرفتم.

پوزخندی زدم:

- جرأتش و قدرتش رو نداری! می‌شنوی؟

به صدای روضه اشاره کردم:

- زیر این بیرق همه راهی جایی هستن که تو باهاش فرسنگ‌ها فاصله داری. حالا هم بهتره گورت رو گم کنی. این جا جای تو نیست.

بعد بی‌توجه بهش برگشتم داخل حسینیه.

سلمان رو روی دستم بلند کردم. مثل بقیه نوزادها.

قوی باش سلمان، ما دوست داریم تو قوی باشی و اون روز رو ببینی، تو باید این راه رو ادامه بدی. تا خود بیت‌المقدس! تا خود ظهور!

پایان

پاورقی [لوسیفر همون ابلیسه که فراماسون‌ها تقدیس می‌کنن]

سخن آخر:

دودها، نمادی از افرادی هستن که همین الان توی جامعه حضور دارن؛ منتهی متاسفانه ما آدم‌ها استاد بی‌خیالی و امهال هستیم و تا اوضاع جدی نشه و به‌طور واضح احساس نکنیم دست به کار نمی‌شیم.

دارن هاردی توی کتاب اثر مرکب می‌نویسه که اگه به شما بگن با خوردن یک قطعه کیک دیگه، ناگهان چند کیلو زیاد می‌کنید، مثلا پونزده کیلو زیاد می‌شید هیچ‌وقت اون قطعه کیک رو نمی‌خورین؛

اما ما آدم‌ها گول زمان و تدریجی بودن فرایندها رو می‌خوریم. بیماری‌های روحی و دردها هم درست به اندازه‌ی درد جسمی اهمیت دارن.

ما به راحتی از کنار اون‌ها می‌گذریم. راحت دل می‌شکونیم و راحت حرف می‌زنیم. خداوند در سوره همزه می‌فرماید وای بر هر عیب جوی مسخره کننده.

چه افراد مقید چه غیر مقید، زیاد افراد ایرادگیر و تیکه‌انداز می‌بینیم! بعضی حرف‌ها و بعضی سکوت‌ها، کینه و بغض ایجاد می‌کنن و مثل یک توده سرطانی ذهن افراد رو درگیر می‌کنن.

هم افرادی که باعث ایجاد درد روحی می‌شن مقصرن، هم خود افراد بیمار که دردها رو جدی نمی‌گیرن و به فکر درمان نیستن.

در علم پزشکی، بیماری موجب تقویت و مقاومت بدن می‌شه. چون ساز و کار دفاعی رو تقویت می‌کنه. بیماری روحی هم به وجود میاد تا ما با جنگیدن باهاش قوی‌تر بشیم نه این‌که ولش کنیم تا از ما پیرمرد یا پیرزنی بسازه که با مردنمون بقیه بگن آخیش از دنیا رفت!

مراقب خودتون باشید! دودها در اطراف شما حضور دارن! همون انرژی منفی‌هایی هستن که می‌تونید جذبشون کنید یا اگه قوی باشید می‌تونید شکستشون بدید!

در آخر بگم خوشحالم از نوشتن تهران دود؛ حتی اگه یک نفر، فقط یک نفر هم تصمیم بگیره قوی تر بشه، باعث خرسندی منه! نجات یک نفر مثل نجات کل جهانیه.

تا حد امکان از نوشتن صحنه‌های مثبت هجده سال خودداری کردم چون خودم از خوندن این موارد در رمان‌ها واقعا اذیت می‌شدم و به نظرم رمانی که با این جور صحنه‌ها دنبال جذب مخاطب باشه قدرت روح انسان رو کمتر از قدرت جسم می‌دونه یا حداقل کمتر بهش می‌پردازه.

از مادرم خانم رجایی که تشویقم کردن و دوستانی که در نوشتن این رمان خیلی کمک کردن ممنونم. کوثر جونم، فاطمه جونم، زهرا جونم، فائزه جونم دوستتون دارم! از همسر نداشتم هم که نبود پزش رو بدم ممنونم، تسبیحت رو بنداز حاجی راحت باش منم اصلا از سینگلی رنج نمی‌برم خخ

از کسانی که حمایت کردن و نظراتشون رو گفتن هم تشکر ویژه دارم و از محدثه فارسی هم بابت کمک توی رمان‌های قبلیم ممنونم خیلی لطف کرد بهم.

تشکر ویژه و خیلی خاص خدمت استاد علی‌اکبر رائفی‌پور که با استفاده از سخنانشون اطلاعات خوبی برای نوشتن رمان به دست آوردم.

در نهایت از تو تشکر می‌کنم. شمایی که داستان رو خوندی سر جای خودت! اما دارم الان با خودت حرف می‌زنم تویی که زندگیم و همه چیزم برای توئه و حتی اگه هنوز نفس می‌کشم مدیون تو هستم.

این سطر رو می‌خونی، تمام سطرهایی که نوشتم با نگاه‌های قشنگت معطر شده، خودتم می‌دونی چقدر دیوونه وار دوستت دارم و چقدر خوشبختم که تورو دارم چون تو بیشتر به فکر می! چون هر دفعه که اومدم جمکرون تو دعوتم کردی و من بی‌دعوت نیومدم.

غم عالم هم توی دلم جمع می‌شد با بردن اسمت سبک می‌شدم.

من برای تو می‌نویسم. خاص ترین مخاطب خاص دنیا.



باور دارم، به روزی که بیای و دودها رو نه تنها از شهر تهران بلکه از تمامی شهرها و ولایات و تمامی قلبها دور کنی و دوباره بتونیم هوای پاک وجودت رو تنفس کنیم.

السلام علیک، یا اباصالح المهدی (عج)

فاطمه.ب یا آفسا

ماه رمضان، بهار ۱۳۹۹

دیگر رمانها:

عشق با معادله جبری

بازگشت امید

شمشیر سفید

فروشگاه یک رمان

کتاب از یک ریشه ایم

کتاب لبخند نیمه شب

کتاب یلدای بی پایان

منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/110233/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان مهره‌ی مات | م . صالحی

رمان از بچگی تا عاشقی | Maryam. chitsazii

رمان دورترین نزدیک | فرزانه